



بزرگوار
مستوفی

چشمه‌هایش

بزرگ علوی



گویند:

مگو سعدی، چندین سخن از عشق
می‌گویم و بعد از من گویند به دوران‌ها

شهر تهران خفقان گرفته بود، هیچ‌کس نفسش در نمی‌آمد؛ همه از هم می‌ترسیدند، خانواده‌ها از کسانشان می‌ترسیدند، بچه‌ها از معلمینشان، معلمین از فراش‌ها و فراش‌ها از سلمانی و دلاک؛ همه از خودشان می‌ترسیدند، از سایه‌شان باک داشتند. همه‌جا، در خانه، در اداره، در مسجد، پشت ترازو، در مدرسه و در دانشگاه و در حمام مأمورین آگاهی را دنبال خودشان می‌دانستند. در سینما، موقع نواختن سرود شاهنشاهی همه به دوروبر خودشان می‌نگریستند، مبادا دیوانه یا ازجان‌گذشته‌ای برنخیزد و موجب گرفتاری و دردسر همه را فراهم کند. سکوت مرگ‌آسایی در سرتاسر کشور حکم‌فرما بود. همه خود را راضی قلمداد می‌کردند. روزنامه‌ها جز مدح دیکتاتور چیزی نداشتند بنویسند. مردم تشنه‌ی خبر بودند و پنهانی دروغ‌های شاخ‌دار پخش می‌کردند. کی جرئت داشت علناً بگوید که فلان چیز بد است، مگر ممکن می‌شد که در کشور شاهنشاهی چیزی بد باشد.

اندوه و بی‌حالی و بدگمانی و یأس مردم در بازار و خیابان هم به چشم می‌زد، مردم واهمه داشتند از اینکه در خیابان‌ها دوروبرشان را نگاه کنند، مبادا مورد سوءظن قرار گیرند.

خیابان‌های شهر تهران را آفتاب سوزانی غیرقابل تحمل کرده بود. معلوم نیست کی به شهرداری گفته بود که خیابان‌های فرنگ درخت ندارد، تیشه و اره به دست گرفته و درخت‌های کهن را می‌انداختند. کوچه‌های تنگ را خراب

می‌کردند. بنیان محله‌ها را برمی‌انداختند، مردم را بی‌خانمان می‌کردند و سال‌ها طول می‌کشید تا در این بربرهوت خانه‌ای ساخته بشود. آنچه هم ساخته می‌شد، توسری‌خورده و بی‌قواره بود. در سرتاسر کشور زندان می‌ساختند و بازهم کفاف زندانیان را نمی‌داد. از شرق و غرب، از شمال و جنوب پیرمرد و پسر بچه‌ی ده‌ساله، آخوند و رعیت، بقال و حمامی و آب‌حوض‌کش را به جرم اینکه خواب‌نما شده بودند و در خواب سقوط رژیم دیکتاتوری را آرزو کرده بودند، به زندان‌ها انداختند. هم شاگردمدرسه می‌گرفتند، هم وزیر و وکیل. یکی را به اتهام اینکه در سلمانی از کاریکاتور روزنامه‌ای در فرانسه درباره‌ی شاه گفتگو کرده بود می‌گرفتند، یکی را به اتهام اینکه در ضمن مسافرت فرنگستان با نمایندگان یک دولت خارجی سر و سری داشته و دیگری را به اتهام اینکه سهام نفت جنوب را پنهانی از دولت به سرمایه‌داران انگلیسی فروخته است.

در چنین اوضاعی، در سال ۱۳۱۷، استاد ماکان درگذشت. استاد بزرگ‌ترین نقاش ایران در صدسال اخیر بود. پس از چند قرن باز آثار یک مرد نقاش ایرانی در اروپا مشتری پیدا کرده بود و مجلات هنری اروپا و امریکا پرده‌های او را به چاپ می‌رساندند.

از کسانی که روزی ورود او را در مدرسه و در مجالس با هلهله استقبال می‌کردند، عده‌ی کمی جرئت داشتند که با او ابراز دل‌بستگی کنند. در پنهان اشخاصی وجود داشتند که می‌دانستند استاد ماکان یکی از کسان کمی بود که جرئت و دلیری به خرج داد و با دستگاه دیکتاتوری دست‌وپنجه نرم کرد. درباره‌ی او داستان‌ها نقل می‌کردند. می‌گفتند: «از هیچ محرومیتی نهراسید، به هیچ‌چیز دل‌بستگی نداشت. جز به نقاشی به هیچ‌چیز پابند نبود. فشار دستگاه پلیس دیکتاتوری کمر او را خم نکرد. تهدید در وجود او کارگر نبود. مواجب او را قطع

کردند، بی‌اعتنایی به خرج داد. از تهران تبعیدش کردند، سر حرف خود ایستاد و در غربت، دور از کسان و دوستان درگذشت.»

عوام می‌گفتند که عشق زنی او را از پا درآورد. فهمیده‌ها معتقد بودند که عشق به زندگی او را تا پای مرگ کشاند.

روزی که خبر مرگ او در تهران منتشر شد، دوستان و نزدیکانش بیخ‌گوشی باهم صحبت می‌کردند. می‌گفتند: «یکی دیگر هم به سکت‌های قلبی درگذشت.» چون روزنامه‌ها معمولاً قربانی‌های حکومت را که در زندان و تبعید جان می‌دادند، مبتلایان به چنین بیماری قلمداد می‌کردند.

شاید به تحریک یکی از دوستانش که در دستگاه دولتی نفوذ داشت، شاید هم به ابتکار خود حکومت که از نفوذ معنوی استاد در میان مردم فهمیده باخبر بود، به قصد سرپوشی جنایتی که رخ داده بود از او تجلیل کردند و گفتند حالا که یکی از دشمنان سرسخت استبداد نابود شده، خوب است از مرگش حداکثر استفاده بشود. مبدا پس از سروصدایی که یک رئیس شهربانی فراری در دنیا راه انداخته بود، جهانیان یقین حاصل کنند که استاد را در ایران کشته‌اند. درهرحال در مسجد سپه‌سالار ختم دولتی گذاشتند. جنازه‌اش را با تشریفات شایسته‌ای به تهران آوردند و در حضرت عبدالعظیم به خاک سپردند. در دبیرستان امیرکبیر سخنرانی دایر کردند و در تالار دانشسرای مقدماتی آثار او را به نمایش گذاشتند و به این وسیله دولت خواست هنرپروری خود را نشان داده باشد.

اما مردم فریب نمی‌خوردند. آن‌ها ساختمان باشکوه دانشگاه را هم چون به دستور دیکتاتور انجام گرفته بود، به زیان استقلال کشور و به سود انگلیس‌ها می‌دانستند، چه برسد به اینکه مرگ استاد نقاش را، آن‌هم در غربت و مراسم

سوگواری او را با چنین تشریفات و تجلیلات ساختگی عادی و طبیعی تلقی کنند.

آن‌هایی که در تهران خفقان گرفته‌ی آن روز سردمدار و کیابیا بودند، وکیلان و وزیران و سرتیپ و سرلشگرها و هوچی‌ها، روز افتتاح نمایشگاه آمدند و دیدند و به‌به گفتند و رفتند. نمایشگاه قرار بود یک ماه دایر باشد. روزهای اول فقط شاگردان و دوستان و هواخواهانش به تماشا می‌رفتند و مدتی جلو پرده‌های او، بخصوص در برابر آخرین پرده‌ی نقاشی او که از کلات به تهران آورده بودند، می‌ایستادند و به عظمت هنر و قدرت تجسم و نیروی بیان عواطف انسانی به‌وسیله‌ی رنگ و خط، سر احترام فرومی‌آوردند.

بعد از ظهرها وزارت فرهنگ برای حفظ آبرو و حیثیت زمامداران شاگردان مدرسه را دسته‌دسته بدانجا می‌فرستاد اما از هفته‌ی دوم تماشای آثار استاد نقاش جنبه‌ی عمومی و ملی به خود گرفت. گروه‌گروه مردم می‌رفتند که خودشان را تماشا کنند. در پرده‌های خوش‌رنگ و باصلابت او تصویر خودشان را می‌یافتند و بخصوص در برابر پرده‌ی نقاشی که زیر آن به خط خود استاد «چشم‌هایش» نوشته‌شده بود، می‌ایستادند و خیره به آن می‌نگریستند. باهم جروب‌ها می‌کردند و می‌کوشیدند راز چشم‌هایی را که همه‌چیز می‌گفت و درعین حال آرام به همه نگاه می‌کرد، دریابند. مردم از خود می‌پرسیدند که این چشم‌ها چه سری را پنهان می‌کنند، چه چیز را جلوه‌گر می‌سازند و هر کس هرچه فهمیده بود، می‌گفت؛ اما نظرها متفاوت بود و به همین جهت جروب‌ها درمی‌گرفت.

در اواخر هفته‌ی دوم ازدحام به حدی شورانگیز شد که دولت و دستگاه شهربانی تماشای تابلوهای نقاشی را «نمایش دسته‌جمعی مردم ناراضی به زیان

حکومت» تلقی کردند و در نخستین روزهای هفته‌ی سوم نمایشگاه را تعطیل کردند.

پرده‌ی «چشم‌هایش» صورت ساده‌ی زنی بیش نبود. صورت کشیده‌ی زنی که زلف‌هایش مانند قیر مذاب روی شانه‌ها جاری بود. همه‌چیز این صورت محو می‌نمود. بینی و دهان و گونه و پیشانی بارنگ تیره‌ای نمایان شده بود. گویی نقاش می‌خواسته است بگوید که صاحب صورت دیگر در عالم خارج وجود ندارد و فقط چشم‌ها در خاطره‌ی او اثری ماندنی گذاشته‌اند. چشم‌ها با گیرندگی عجیبی به آدم نگاه می‌کردند. خیرگی در آن‌ها مشهود نبود، اما پرده‌های حائل بین صاحب خود و تماشاکننده را می‌دریدند و مانند پیکان قلب انسان را می‌خراشیدند. آیا از این چشم‌ها می‌بایستی در لحظه‌ی بعد اشک بریزد؟ یا اینکه خنده‌ی تلخی بجهد؟ اما دور لب‌ها خنده‌ای محسوس نبود. آیا چشم‌ها تنگ و کشیده بودند که بخندند و تماشاکننده را به زندگی تشویق کنند و یا دل‌خسته‌ای را بچزانند؟ آیا این چشم‌ها از آن یک زن پرهیزکار از دنیا گذشته بود، یا زن کام‌بخش و کامجوئی که دنبال طعمه می‌گشت، یا اینکه در آن‌ها همه‌چیز نهفته بود؟ آیا می‌خواستند طعمه‌ای را به دام اندازند؟ یا لاله طلب و تمنی می‌زدند؟ آیا صادق و صمیمی بودند یا موذی و گستاخ؟ عفیف یا وقیح؟ آیا بی‌اعتنائی جلوه‌گر شده بود؟ یا التماس و التجاء؟ اگر التماس می‌کردند چه می‌خواستند؟ این نگاه، این چشم‌های نیم‌خمار و نیم مست چه داستان‌ها که نقل نمی‌کردند؟

همه‌چیز این صورت عادی بود: پیشانی‌بلند، بینی کشیده و قلمی، چانه‌ی باریک، گونه‌های استخوانی، زلف‌های ابریشمی، لب‌های باریک، جمعاً اثر خاصی در بیننده باقی نمی‌گذاشتند.

صورت از آن زن بسیار زیبایی بود، اما آن چیزی که تماشایی را مبهوت می‌کرد، زیبایی صورت نبود، معما و رمز در خود چشم‌ها بود. چشم‌ها باریک و مورب بودند. گاهی برعکس تخیل بیننده زنی را جلوه‌گر می‌ساخت که دارد با این نگاه نقاش را زجر می‌دهد. آن وقت تنفر انسان برانگیخته می‌شد، در صورتی که دوستان و نزدیکان استاد معتقد بودند که در زندگی او زن هیچ‌وقت نقشی نداشته است.

تنها یک زن گوئی مدتی مدل نشسته بوده و از آن زن نه صورتی در دست است و نه آثار نقاشی شبیه او دیده می‌شود.

وقتی او را از تهران تبعید کردند، مجرد بود. کسی سراغ نداشت که زنی در زندگی او اثری باقی گذاشته باشد. سه سال و خرده‌ای در کلات به سر برد و آنجا مرد. در یکی دو روز اول روزنامه‌ها این حادثه‌ی مهم را اصلاً قابل‌توجه ندانستند. فقط در روزنامه‌ی رسمی دولتی با دو سطر اشاره به مرگ استاد شد. ناگهان همه اشک تمساح ریختند و از غروب یک ستاره‌ی درخشان در افق هنر ایران سخن گفتند.

آن‌هایی که استاد را می‌شناختند، می‌گفتند: به فرض اینکه حادثه‌ی مهمی در زندگانی او رخ داده باشد که به تبعید و مرگ او در کلات منتهی گردد، اما استاد، این مرد خاموش که جمله‌هایش از دو سه کلمه تجاوز نمی‌کرد و تا از او سؤالی نمی‌کردند، جوابی نمی‌داد، آن‌هم فقط با «آره» یا «نه!» آدمی نبود که رازهای درونی‌اش را به کسی بگوید، آن‌هم به زن جوانی با چنین چشم‌هایی.

یک نکته مسلم بود. استاد تودار بود و راز پنهان کن. از دستگاه دیکتاتوری هم دل‌خوشی نداشت، چون درحالی‌که شاعران دوران هرروز غزل‌ها در مدح شاه می‌گفتند و کاسه‌ها می‌لیسیدند، کسی سراغ ندارد که استاد تصویری از شاه کشیده باشد.

مریدان استاد از خود می‌پرسیدند: «چرا اسم این پرده را «چشم‌هایش» گذاشته؟ ممکن بود اسم آن را «چشم‌ها» گذاشته باشد؛ اما «چشم‌هایش»، یعنی چشم‌های زنی که استاد به او نظر داشته. پس طرف توجه صاحب چشم‌ها بوده، نه خود چشم‌ها.» زیر تابلو، روی قاب عکس، استاد به خط خود نوشته بود: «چشم‌هایش»، یعنی چشم‌های زنی که او را خوشبخت کرده یا به‌روز سیاه نشانده، چشم‌های زنی که در هر حال در زندگی استاد اثر سنگینی گذاشته و نقاش را برانگیخته است که در غربت، هنگامی که زجر ستمگران نامرد را تحمل می‌کرد، به فکر آن زن صاحب چشم‌ها باشد و تصویری، ولو خیالی، از او بسازد. شکی نیست که این تصویر خیالی است، زیرا هیچ‌کس سراغ ندارد که استاد در زندگی عادی با چنین صاحب صورتی، آشنایی و سروکار داشته باشد. شاید هم بتوان تصور کرد که اگر این زن در زندگی خصوصی استاد دخالتی نداشته و نمی‌توانسته است داشته باشد، اقلأً در زندگی اجتماعی او که به تبعید وی در کلات و مرگش منتهی شده است، مؤثر بوده است. کنجکاوان بسیار گشتند که صاحب این تصویر را پیدا کنند. آن‌هایی را که دوروبر استاد بودند، از مدنظر گذراندند. تصویر را شبیه هیچ‌یک از زنان دوستان و شاگردانش نیافتند، پیش ماکان چند دختر از خانواده‌های اعیان تهران نقاشی یاد می‌گرفتند. استاد به خانه‌های آن‌ها می‌رفت اما این دختران همه بچه‌سال بودند و هیچ‌کدامشان شباهتی به این تصویر نداشتند. به‌علاوه، آن‌ها هیچ‌کدام شایستگی نداشتند که مرد بااراده‌ای چون استاد را از مسیر عادی زندگی بدر اندازند تا آن حد که در کلات، زیردست مأمورین پلیس، با تمام محدودیت‌هایی که از لحاظ وسایل کار نقاشی برای او فراهم ساخته بودند، بازهم به فکر ساختن صورت او بیفتد.

اما آن زنی که مدل نشسته بود، به کلی ناشناس است. کسی او را ندیده. استاد در هیچ محفل و در هیچ مجلس عمومی با او خود را نشان نداده. تنها آدمی که از وجود این زن ناشناس اطلاع قطعی دارد، آقا رجب، نوکر نقاش است و او هم چیزی در این خصوص به یاد ندارد و اگر هم می‌داند چیزی نمی‌گوید و یا نمی‌خواهد بگوید. به علاوه، آقا رجب می‌گوید که او شباهتی مابین چشم‌های این تصویر و صورت آن زن ناشناس نمی‌بیند.

به چه قصد این صورت را ساخته بود؟ آیا به این منظور که از غربت پس از مرگش هدیه‌ای برای معشوقه‌اش فرستاده و بدین وسیله وفاداری و دلدادگی خود را بروز داده باشد؟ یا اینکه می‌خواسته است به زنی که با چشم‌هایش او را اسیر کرده بود، بگوید که من ترا شناختم، به طوری که خودت نتوانسته‌ای خویشتن را بشناسی و من می‌دانم تو باعث شدی که من امروز زجر بکشم. شاید هم می‌خواهد بگوید: «ای چشم‌ها، اگر صاحب شما با من بود، من تاب می‌آوردم و کامیاب می‌شدم.»

اما استاد چه فهمیده بود؟ چگونه این زن را شناخته بود؟ از این نگاه، از این قیافه بی‌حالت چه استنباط می‌شد؟ این‌ها همه تخیلات است. تا آدم نفهمد که از این نگاه و از این حالت چشم‌ها چه استنباط می‌شود، چگونه می‌تواند به این پرسش‌ها جواب بدهد؟ بیش از ده سال از مرگ استاد می‌گذرد.

دستگاه دیکتاتوری واژگون شده، مظاهر مقاومت با استبداد امروز موردتکریم و احترام مردم هستند. هنوز داستان چشم‌های این پرده فراموش نشده. امروز هیچ زنی از طبقه‌ی اعیان، مخصوصاً از آن‌هایی که به نحوی با یکی از دوستان و کسان و شاگردان استاد ارتباط کوچکی داشته‌اند، نیست که خود را صاحب

این چشم‌ها قلمداد نکند. همه خود را معشوق استاد می‌دانند و همه، هرکدام برحسب خواص اخلاقی و اجتماعی خود، مدعی هستند که با او سرو سری داشته‌اند. خانم شکوه السلطنه که امروز زن یکی از سرتیپ‌های ژاندارمری است و این اواخر طلاق او با پنج بچه از شوهرش سروصدا راه انداخته بود، در سال‌های قبل از تبعید استاد ۱۷ یا ۱۸ سال بیش نداشته است. در یکی از پرده‌های نقاشی صورت زنی دیده می‌شود که تا حدی شبیه به صورت خانم شکوه السلطنه در ۱۷ یا ۱۸ سالگی است. استاد این رباعی خیام را مصور کرده است:

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو

قصدی دارد به جان پاک من و تو.

بر سبزه نشین، پیاله کش، دیر نماند

تا سبزه برون دمد ز خاک من وتو!

استاد سبزه و سرشاخ درختان و سنگ و خاشاک را به شکل سروصورت انسان ساخته بود و در یکی از این صورت‌ها آثاری که بی‌شبهت به یک عکس خانم شکوه السلطنه در سنین ۱۷ یا ۱۸ سالگی نیست، دیده می‌شود. این را خانم شکوه السلطنه قرینه می‌آورد که استاد او را دوست داشته و دلیلش این است که وقتی انگشتر نامزدی را در انگشتش دید از فرط غیظ به حدی دستش را فشار داد که دردش آمد.

خانم شکوه السلطنه زندگی پر شر و شوری داشته و روزنامه‌های فحاش که زمانی هواخواه و گاهی مخالف شوهرش بوده‌اند، این داستان را وقیحانه جلوه‌گر ساختند. مع‌هذا، زندگی استاد و سلوکش با مردم طبقات مختلف جوری

بوده که حتی خانم شکوه السلطنه هم بیش از این چیزی نمی‌تواند درباره‌ی استاد بگوید.

سال‌های متوالی پس از شهریور ۱۳۲۰ نقل داستان‌های عاشقانه از زندگی استاد در روزنامه‌ها رواج داشت. روزنامه‌نگاران حوادث عجیب از چنّته‌ی دروغ‌پردازی خود بیرون می‌آوردند. مخصوصاً داستان فرار سرتیپ آرام رئیس شهربانی را روزنامه‌نویسان با شاخ و برگ‌های هولناک با زندگی و تبعید و مرگ استاد به هم می‌بافتند و قصه‌های مخوفی از آب درمی‌آمد. خوشبختانه این قصه‌ها دیگر ته کشیده و اکنون کم‌کم دارد فرصت دست می‌دهد که کسی عمیقاً درباره‌ی زندگی استاد در دوران دیکتاتوری جستجو کند و راز زندگی او را فاش سازد.

من با بسیاری از زنانی که استاد را می‌شناختند و با او اقلّاً چند بار مواجه شده‌اند، صحبت کرده‌ام. اگر از قشر خودخواهی که در گفته‌های همه‌ی این‌ها هست، چشم‌پوشی کنیم، چیز زیادی باقی نمی‌ماند. از هرکه درباره‌ی استاد پرسیده‌ام، درباره‌ی خودش گفته است. حتی زن ناشناس هم بیشتر از خودش حکایت کرده تا از زندگی استاد. آنچه باقی می‌ماند این است که روابط استاد با همه‌ی این‌ها، چه کسانی که جزو شاگردانش بوده‌اند و چه آن‌هایی که به‌وسیله‌ی در مجالس خصوصی و میهمانی‌ها با او دوست و آشنا بوده‌اند و با وی نشسته و برخاسته‌اند، صمیمی و صاف بوده است. تنها آن زن ناشناس استثناست. اگر کسی چیزی می‌داند اوست؛ اما استاد مرد کم‌حرف و توداری بوده و به‌ندرت خود را شناسانده است. شاید زن ناشناس هم تخیلات خودش را درباره‌ی او نقل می‌کند.

به‌طورکلی، آنچه از آن‌ها دریافته‌ام این است که استاد ماکان مرد رازداری بوده، اغلب قیافه‌ای عبوس داشته، کمتر شوخی می‌کرده، با آشناهای خود و

بخصوص با زنان و شاگردان رک و راست حرف می‌زده و هیچ توجهی نداشته است به اینکه دیگران از گفته‌های او خشنود می‌شوند یا نه؛ هرگز گفته‌ی کسی را چه خوب و چه بد برای دیگران نقل نمی‌کرده، راضی نمی‌شده که در حضور او از دیگران غیبت کنند، کم‌حرف می‌زده و اگر صحبت‌ها از چند جمله تجاوز می‌کرده، بیشتر درباره‌ی کار خودش بوده است تا درباره‌ی امور عادی زندگی. هیچ‌کس مدعی نیست که دوست صمیمی استاد بوده. استاد باکسی آمدوشد نداشته، کمتر ظهر مهمان می‌شده و در خانه‌ی او باز بوده است.

هرگز کسی را به ناهار و عصرانه دعوت نمی‌کرده؛ اما همیشه از مهمانانش تا آنجائی که وسایل در اختیارش بوده پذیرائی می‌کرده است.

بزرگ‌ترین نقاش ایران در صدسال اخیر در ۴۴ سالگی درگذشت و بیست سال تمام مردمی که در آن دوران سرشان به تنشان می‌ارزیده است او را می‌شناخته‌اند و برایش احترام قائل بوده‌اند.

در آن زمان بسیاری از رجال و اعیان تهران فخر و مباهات می‌کردند به این‌که یکی از تابلوهای او و یا اقلاً کپیه‌ای را که شاگردان از کار استاد ساخته بودند در خانه داشته‌اند. باوجوداین هیچ‌کس او را درست نمی‌شناخته است. هیچ‌کس به زندگی داخلی استاد وارد نشده بوده است. استاد آدم آرامی بود و اجازه نمی‌داد که کسی به صندوقخانه دل او راه یابد. پستوهای روح او مخازن درد و رنج بود و استاد هرگز میل نداشت مردم بفهمند که چه زجری تحمل می‌کند. همیشه خوش و دل‌شاد به نظر می‌آمد و هیچ‌کس نمی‌توانست قبول کند که در باطن این مرد آراسته و کم‌مدعا چه شوری در جوش و خروش است.

روزی به یکی از شاگردانش که مدتی سبزی او را پاک کرده بوده، گفته است: «بدبخت مملکتی که من استاد آن هستم. در شهر کوران یک‌چشمی شاه است.»

باوجوداین همه‌ی آن‌هایی که سرشان به تنشان می‌ارزید، می‌کوشیدند برای تسکین خودخواهی خویش با او آشنا شوند.

حتی شاه سابق هم نتوانست او را ندیده بگیرد و در اوایل سلطنتش که هنوز دل مردم به دست آوردن را امر زائدی نمی‌دانست، روزی به مدرسه‌ی نوبنیاد نقاش رفت و از آنجا دیدن کرد. موقعی که می‌خواست سوار شود، دم در با شلاقی که در دست داشت دو سه مرتبه به چکمه‌ی راستش زد و گفت: «کجا یاد گرفته؟»

- قربان، در فرانسه بوده. بعد هم مدتی در ایتالیا بسر برده.

اعلیحضرت همایونی برگشتند که چندکلمه‌ای با خود استاد صحبت کنند و ملاحظه فرمودند که نقاش در سرسرا ایستاده و می‌خواهد سیگاری آتش بزند. خاطر مبارکشان آزرده شد، رو برگرداندند و به... السلطنه فرمودند: «معلوم است که در فرانسه بوده والا آن قدر که بی‌ادب نمی‌شد.»

شیخ علی‌خان‌ها استاد را مورد عتاب قرار دادند و رندان ترغیبش کردند که بدود و دم اتومبیل خود را به پای اعلیحضرت همایونی بیندازد و استغفار کند. استاد ابتدا سخت متوحش شد. سیگارش را دور انداخت. چند قدمی از پله‌ها پائین آمد؛ اما شتابی به خرج نداد. اعلیحضرت همایونی سوار شدند و تشریف بردند. همین حادثه باعث شد که وزارت فرهنگ و وزارت صنایع و وزارت بازرگانی و پیشه و هنر و وزارت اقتصاد ملی و اداره کل هنرهای زیبا هرگز

توجهی به این مرکز هنری نکردند تا آنکه بالاخره کار استاد به کلات کشید و آنجا درگذشت.

تمام رجال آرزو داشتند که استاد صورت آن‌ها را بسازد. می‌آمدند، از او خواهش می‌کردند، التماس می‌کردند؛ اما او حتی در دورانی که احتیاج به کمک داشت به این خفت تن در نمی‌داد. در صورتی که تصویر آقا رجب نوکرش را بارها کشید. پرده‌هایی که استاد از این نوکر ساده وفادار که مسلماً یکی از نزدیک‌ترین کسان او بوده کشیده، نشان می‌دهد که چه خوب در روحیه این آدم معمولی تعمق کرده و می‌رساند که با چه دقتی حالات مختلف او را ثبت کرده است. شاید دلیل مهم دوستی و علاقه استاد با این دهاتی همدانی این بوده است که استاد بعضی از صفات خود را در نوکر صدیقش منعکس می‌دیده است. آقا رجب هم رازدار بود و دشوار می‌شد چیزی را که خودش نمی‌خواست، از او درآورد. استاد آقا رجب را در یکی از دهات اطراف همدان به اسم ورزک پیدا کرده بود. نقاش در شب مهتاب روی بام دراز کشیده بوده است و صدای گریه‌ی بچه‌ای که از خانه‌ی همسایه می‌آمد، نگذاشت بخوابد. نزدیک سحر استاد بی‌مقدمه به سراغ بچه می‌رود. می‌بیند که بچه‌ی دوساله اسهال گرفته، قی می‌کند و دارد می‌میرد. آقا رجب و مادر بچه کنار گهواره کثیف کز کرده و هردو منتظر مرگ او بودند. استاد بچه را در آب گرم می‌شوید. او را در یکی از پیراهن‌های خودش می‌پیچد. چند تا قرص به او می‌دهد و روز بعد که بچه حال می‌آید استاد با آب رنگ تصویری از او می‌کشد و به پدرش می‌بخشد.

دو سال بعد، آقا رجب با بچه‌ی دومش که گرفتار همان بیماری شده بود، با زنش و بچه‌ی چهارساله‌اش در خانه‌ی استاد سبز می‌شود. نشانی استاد را از کربلایی حسین، پیشکار خان گرفته بود و آمده بود که استاد بچه‌اش را شفا

بدهد، چون در دهات همدان کسی از این معجزه‌ها بلد نبود. از آن زمان آقا رجب و زنش و بچه‌هایش در خانه‌ی استاد ماکان منزل دارند.

اقلاً بیست‌وچند طرح - تا آنجا که من اطلاع دارم - استاد از این چاکر صدیق باقی گذاشته و او را در حال غضب، اضطراب، ترس، دستپاچگی و بی‌حالی نشان داده است. در یکی از این طرح‌ها آقا رجب خوابیده و وضع تنه و بازوها و لنگ‌درازش با چند خط نمایان است. قیافه آرام و غیرقابل نفوذ به نظر می‌رسد. استاد سعی کرده که باطن او را نشان بدهد اما چیزی دستگیر تماشاکننده نمی‌شود. فقط آنچه هویداست اثرات دردناک یک گذشته‌ی پرمشقت است.

دو سه پرده‌ی آب رنگ یا رنگ‌روغنی از آقا رجب در موزه‌ی مدرسه‌ی نقاشی به نام استاد باقی است و خود او هم هنوز در این مدرسه که تابه‌حال چندین بار اسم عوض کرده، اگرچه ظاهراً فراش است و حقوق فراشی می‌گیرد، اما درواقع بزرگ‌تر و همه‌کاره است، به‌طوری‌که من جرئت ندارم بدون اجازه‌ی او تابلوها را جابجا کنم.

آقا رجب حرفی نمی‌زند. از گذشته‌ی استاد هیچ یادش نیست، حتی وقایع مهمی را که همه می‌دانند به‌زور باید به یاد او آورد.

آقا رجب می‌گوید: «استاد فقط یک‌بار حاضر شد که تصویری از یکی از رجال بکشد و آن رجل خیل تاش بود که در بحبوحه‌ی قدرت و کبکبه از مسافرت فرنگستان به ایران برگشته بود. در آن دوران اغلب مردم از او بیش از شاه حساب می‌بردند و واقعاً او را دیکتاتور ایران می‌دانستند.»

روزی، موقعی که خیل تاش در پاریس بود عکسی از او در «ایلوسترسیون» دیده شد. خیل تاش دارد از پله‌های قصر الیزه پائین می‌آید. می‌گویند، وقتی

استاد این عکس را دید خوشش آمد و گفت: «به اندازه‌ی یک سر و گردن از اربابش بزرگ‌تر است. کاش بتواند آبروی ایران را حفظ بکند.» من این عکس را در «ایلوسترسیون» دیده‌ام. خیل تاش با سینه‌ی پهن و سربلند درحالی‌که هیچ چیز ساختگی در حرکاتش دیده نمی‌شود، دارد باوقار و ابهت، مانند این‌که موفقیت بزرگی نصیبش شده از پله‌ها پائین می‌آید.

وقتی خیل تاش به ایران آمد، استاد در حضور دوستانش ابراز تمایل کرد که صورت وزیر را بسازد.

چند روز بعد حضرت اشرف خودشان بی‌خبر به خانه‌ی استاد آمدند، نیم ساعتی به تماشای کارهای استاد پرداختند و بعد فرمودند: «شنیده‌ام شما شاگرد استفانو ایتالیائی بوده‌اید. اثرهای (Oeuvre) او را در سفر اخیر در پاریس دیدم. با خودش هم آشنا شدم. او به من گفت که شما شاگردش بوده‌اید؛ اما من هیچ شباهتی و یا اقلاً تأثیری از مکتب (Ecole) او در کارهای شما نمی‌بینم.» استاد گفت: «چطور می‌خواهید کارهای ناچیز مرا با آثار استفانو مقایسه کنید؟ من یکی از شاگردان او بوده‌ام. طبیعی است که اثرات تعلیمات او در کارهای من هویدا نیست. باوجوداین من سعی می‌کنم که پیرو مکتب او باشم.»

خیل تاش لبخندی زد و گفت: «شما هم آن‌قدر فروتن (Modeste) نباشید.» از چند روز بعد، خیل تاش هفته‌ای دو سه ساعت هر وقت فرصت می‌کرد، مخصوصاً وسط روز می‌آمد و کتابی در دست می‌گرفت و می‌خواند و استاد صورت او را می‌کشید. پس از دو سه هفته، شاید روز پنجم و ششم، خیل تاش هنگامی‌که روی صندلی راحت نشسته بود و کتاب می‌خواند و استاد داشت با آب رنگ‌کار می‌کرد، رویش را از کتاب برگرداند و گفت: «اعلیحضرت همایونی به کار شما بسیار علاقه‌مند هستند.»

استاد چشمش را از تخته شستی که در دست داشت بلند کرد و بی‌خیال گفت: «تشکر می‌کنم.» خیل تاش مدتی، شاید یک دقیقه‌ی تمام، به‌صورت استاد خیره نگاه کرد. البته می‌دانست که این گفته‌ی او تأثیر خوشی در نقاش داشته است؛ اما وقتی دید که در قیافه‌ی استاد هیچ عکس‌العملی مشهود نیست، شاید «تشکر می‌کنم» را هم فکر نکرده گفته، صورتش سرخ شد و خون توی چشم‌هایش دوید. مسلم است که خیل تاش منتظر تملق و ریا از جانب استاد نبود، اما دیگر توقع بی‌اعتنائی هم نداشت.

خیل تاش منتظر شد تا نقاش به او نگاه کند و همین‌که استاد قلم‌مویش را به رنگ آغشته کرد و می‌خواست روی پرده بکشد، نگاهش به‌صورت وزیر افتاد و از غیظ و غضب او تعجب کرد. در همین لحظه خیل تاش پرسید: «میل نداشتید تصویری از اعلیحضرت همایونی بکشید؟»

رنگ از صورت استاد پرید.

لب‌هایش مثل گچ سفید شد، خنده‌ی دروغی کرد، قلم‌مو را روی میز گذاشت، تخته شستی را از روی شست درآورد. از پشت تابلو آمد این‌طرف و گفت: «نخیر، قربان! من تصویر کسانی را که میل دارم می‌کشم. این صورت‌های دوروبر خودتان را تماشا کنید. این‌ها را من دوست دارم...»

چشم‌های حضرت اشرف پر از خون شد. نگاهی به تابلوهای اطراف انداخت و دهان باز مارگیری که می‌خواهد سر مار را گاز بگیرد تنفر او را برانگیخت. استاد داشت از جا درمی‌رفت، اما خیل تاش که مرد مسلط‌تری بود از روی صندلی برخاست، دستی روی شانه‌ی او زد و گفت: «من برای شما احترام قائل هستم. وضع شما را می‌فهمم.»

- چه احترامی...

خیل تاش دوید توی حرف استاد: «سخت نگیرید! مرحمت شما زیاد.»

استاد مدتی در اتاق تنها بود. نیم ساعت بعد که نوکرش وارد اتاق شد، دید روی چهارپایه کنار پنجره نشسته، سرش را در هردودستش گرفته، آرنج‌هایش را روی درگاه گذاشته و دارد خیره به آسمان می‌نگرد. وقتی آقا رجب را دید به خود آمد. از روی چهارپایه بلند شد، با کاردی که با آن رنگ‌روغن را می‌تراشید، پرده خیل تاش را جر داد و چارچوب را از کتان درآورد و پالتوش را تن کرد و از خانه بیرون رفت.

آقا رجب یادش است که استاد روزی نامه‌ای به او داد و آن را به وزارتخانه برد و به پیشخدمت اتاق حضرت اشرف تسلیم کرد و دیگر خیل تاش را در خانه‌ی استاد ندید. چند روز بعد، همان پیشخدمت مخصوص اتاق حضرت اشرف نامه‌ای آورد که به آقا داد.

من این نامه‌ی خیل تاش را میان اوراق استاد پیدا کرده‌ام. اینک عین نامه:
«استاد گرامی، متأسفم که تصویر مرا ناتمام گذاشتید. امیدوارم هر وقت فرصت کردید به اتمام آن‌همت گمارید. ارادتمند، خیل تاش.»

باوجوداین، خیل تاش همیشه در حضور جمع احترامات استاد را مراعات می‌کرد. در همان ایام یکی از دانشمندان به نام هند به ایران آمده بود. در تالار وزارت فرهنگ که گنجایش دویست تا دویست و پنجاه نفر آدم را داشت مجلسی به‌افتخار او ترتیب داده بودند. در دو صف اول سردمدارها نشسته بودند؛ همه‌ی وزیران و جمعی از وکیلان و بادمجان دور قاب چین‌ها حاضر بودند. در صف پنجم استاد دیده می‌شد. سه دقیقه قبل از ورود دانشمند هندی، خیل تاش وارد تالار شد. فوری آن‌هایی که در دو سه ردیف اول نشسته بودند، از جا برخاستند. خیل تاش بی‌اعتنا به همه‌کس جای خود را پیدا کرد و نشست.

همه نشستند. بعد متوجه نخست‌وزیر که دو سه صندلی آن‌طرف‌تر نشسته بود گردید. همین‌که بلند شد پیش نخست‌وزیر برود، چشمش به استاد افتاد و گفت: «سلام عرض کردم.»

نقاش متوجه نشد. دو سه نفر با صدای بلند گفتند: «جناب استاد حضرت اشرف اظهار لطف فرمودند.»

استاد نیم‌خیز شد، سری تکان داد، بدون اینکه در قیافه‌اش علائمی از شادی و یا خوشونتی دیده شود.

خیل تاش گفت: «استدعا می‌کنم! استدعا می‌کنم!»

وقتی حوادث زندگی استاد را حلقه‌حلقه به هم زنجیر می‌کنیم، می‌بینیم که سری در زندگی‌اش نهفته است. این حوادث پیوسته و یکدست نیستند. باوجوداین پیداست که رشته‌ی اسرارآمیزی از میان همه‌ی آن‌ها می‌گذرد و تا این رشته کشف نشود نمی‌توان حلقه‌ها را به هم پیوند داد. کسی که از شاه سابق هراسی در دل به خود راه نمی‌داد و با خیل تاش آن‌طور رفتار می‌کرد، مرعوب نمی‌شد - مرعوب هم نشد به‌طوری‌که بالاخره در تبعید جان داد، شاید هم کشته شد. چنین مردی چطور ممکن است اسیر چشم‌های زنی شده باشد؟ من از همان روز اول که به فکر نوشتن تاریخ زندگی نقاش بزرگ ایران افتادم، یقین کردم تا آن زن ناشناس صاحب چشم‌های پرده پیدا نشود، آنچه من می‌توانم بنویسم همین است که در روزنامه‌ها نوشته شده است. من اسناد شهربانی را هم خوانده‌ام. آنجا هم هیچ اثری نیست، حتی تبعید او هم به دستور شفاهی سرتیپ آرام بوده و او هم که در ایران نیست و به روایتی در امریکای جنوبی زندگی آسوده‌ای برای خود ترتیب داده است.

من به تفصیل از رابطه‌ی استاد با خیل تاش گفتگو کردم. قصدم این بود نشان دهم که خیل تاش نیرومندترین رجل ایران در آن دوران و یا اقلاً پس از رضاشاه مقتدرترین مرد این کشور، او هم مجبور بود که احترامات استاد را رعایت کند. نباید تصور کرد که رجال دوران دیکتاتوری هنرپرور بودند و مقصود خیل تاش قدردانی از صاحبان کمال بود. مقصود من احترام و نفوذیست که استاد نقاش در مردم فهمیده داشت. خیل تاش با سلام به استاد در مجالس رسمی برای خود کسب وجهه می‌کرد. در آن دوران هنوز پایه‌های دیکتاتوری استوار نشده بود. هنوز در دستگاه سلطنت ایران عناصری مانند خود خیل تاش پیدا می‌شدند که هرگونه خفتی را تحمل نمی‌کردند. هنوز در اطراف کشور عناصر یاغی و طاغی امیدواری‌هایی داشتند. هنوز عناصر منفرد و یا جمع کوچکی گاه‌به‌گاه پیدا می‌شدند که دست از ایستادگی نکشیده بودند. هنوز اشخاصی مانند استاد وجود داشتند که در برابر ستمگری و تعدی به حقوق مردم آماده‌ی جان‌فشانی بودند. خیل تاش می‌خواست بدین وسیله خود را تبرئه کند.

به‌علاوه، وجود استاد وسیله‌ای برای تبلیغ تازه به دوران رسیده‌های آن عصر بود. هر کس را که از خارج به ایران می‌آمد به دیدن آثار استاد می‌بردند و یک تاجر عتیقه‌فروش آمریکایی که خود را هنرشناس و پروفیسور هنرهای زیبا جا زده بود با خرید تصویرهایی که استاد برای یک مجموعه‌ی رباعیات خیام ساخته بود، ثروت هنگفتی به جیب زد و درعین‌حال، داستان‌ها از هنرپروری رژیم ایران در اروپا و امریکا نقل کرد. یک عکس استاد که روی صندلی راحتی نشسته و دارد با بچه‌های آقا رجب شوخی می‌کند در مجله‌های آمریکایی منتشر شد.

گذشته از هنر نقاشی، برنده‌ترین حربه‌ای که در دست استاد بود بی‌علاقگی او به قیود و آداب عادی اجتماعی بود. خانواده‌اش را که اصلاً مازندرانی بود به‌کلی

ترک کرده بود. در خانه‌ی نسبتاً بزرگی پشت مسجد سپه‌سالار منزل داشت. خانه‌ی بدی به نظر نمی‌آمد. درخت‌های بلند چنار و انار و شمشاد در تابستان دور حوض سایه‌ی مطبوعی می‌انداختند و اول بهار عطر گل سرخ که استاد در قدح‌های بزرگ جا می‌داد تازگی و طراوت هوا را حتی در آتلیه‌ی خفه و تاریک او هم منعکس می‌کرد. استاد با فروش پرده‌های نقاشی به اعیان عواید خوبی کسب می‌کرد اما هرچه داشت و نداشت توسط آقا رجب خرج می‌شد. اگرچه خودش به تجملات زندگی کمتر علاقه داشت، اما می‌کوشید که زندگی آقا رجب و بچه‌های او را که یکی از آن‌ها در آن ایام قبل از تبعید استاد به کلات دوازده‌ساله بود، مرفه‌تر تأمین کند. دوتا بچه‌ی آقا رجب را مانند بچه‌های خودش می‌دانست، تمام محبتی که در قلبش بود برای آن‌ها صرف می‌کرد. به خاطر آن‌ها از آنچه از دستش برمی‌آمد کوتاهی نمی‌کرد. اسباب‌بازی‌های فیروز پسر آقا رجب کمتر از آنچه در اختیار یک بچه‌ی خانواده‌های متوسط است نبود. فیروز را به دبیرستان فرستاده بود و رفتار این پسر بچه با همشاگردی‌هایش مانند رفتار پسر آقا رجب نبود. مع‌هذا زندگی خودش در سه اتاق می‌گذشت. یکی از آن‌ها کارگاهش بود، انباشته از تابلوهای گوناگون و کتاب‌هایی به زبان فرانسه و ایتالیایی و چارچوب و رنگ و مقوا و توال و چهارپایه و لوازم دیگر یک کارگاه نقاشی. اغلب در همین اتاق غذا می‌خورد. گاهی هم همان‌جا روی یک‌تخت چوبی می‌خوابید. در اتاق دیگر از دوستانش پذیرائی می‌کرد. اتاق سوم که اتاق خوابش نامیده می‌شد، مملو از کتاب و تابلو بود. در این اتاق معمولاً کارهایی را که نمی‌خواست به کسی نشان بدهد پنهان می‌کرد.

آقا رجب می‌گوید که گاهی در شب‌های تابستان، موقعی که آسمان نیلگون و جواهرنشان بود، روی بام می‌رفت و آخر شب مدت‌ها پس‌ازآنکه آقا رجب و

زنش در خواب غرق شده بودند، آهسته پائین می آمد و تخت خواب سفری را از کارگاه نقاشی برمی داشت و روی بام می رفت و آنجا دراز می کشید.

در این گونه مواقع تا سحر بیدار می ماند و آفتاب که تیغ می زد تخت را پائین می آورد و در کارگاهش که در تابستان گرم و خفه بود می خوابید.

خاطرات آقا رجب، همین خاطرات گسسته که از زبان مرد توداری باید بیرون آید، تنها تذکره ایست که از زندگانی این مرد عجیب می توان ترتیب داد. بدبختانه آقا رجب مردی عامی و بی سواد است. مثلاً او نمی داند که استاد تابلوهای گوناگون را در چه سال هایی کشیده و تنها کلیدی که برای گشودن راز زندگانی او وجود دارد بی اثر می شود. یا اگر می داند خاطره ی گسسته و بی بندوبار است. مثلاً می گوید: «به نظرم همان سالی که آن آقای بلندقد (مقصودش خیل تاش است) پیش آقا می آمد تابلو «دوره گردها» را ساخته است.» و یا همان وقت ها که مستر آمریکایی از استاد تابلو می خرید نه، یک سال پس از آن، زن ناشناس مدل می نشست؛ و یا وقتی که پسر دوم او را به مدرسه فرستادند، طرحی از او درحالی که زیر درخت افتاده و خوابیده بود کشیده است.

باوجوداین، آقا رجب دانایتر از آن حدی است که جلوه می دهد. من نمی توانم تصور کنم که استاد می توانسته است ده سال و بلکه بیشتر با چنین مرد ابلهی زندگی کند؛ بنابراین اگر سری در کار استاد باشد، این دهقان همدانی هم از آن باخبر است. منتها من از خودم می پرسم: «چرا به کسی چیزی نمی گوید؟»

چقدر سعی کردم مطلبی ولو مختصر درباره ی زن ناشناس که به عقیده ی من چشم های مرموز باید از آن او باشد از این آقا رجب به دست آورم. نمی داند، از یادش رفته، به خاطر ندارد که استاد آن پرده را تمام کرده یا نه. نمی داند که این زن چه سنی داشته. یادش نیست که خوشگل بود یا نه. فراموشش شده

که چند مدت می‌آمد و می‌رفت. این را می‌داند که استاد وقتی کارش تمام می‌شد، او را به خانه می‌رساند.

- تو به خانه‌ی این زن هیچ‌وقت نرفتی؟

- نه، یادم نیست.

- فکر کن، بلکه خانه‌اش به یادت بیاید.

- یادم نیست.

- پرده‌ای که آقا از این زن کشیده یادت هست؟

- نه، آقا.

- زن لخت نبود؟

- نه، آقا دین و آئینش محکم بود.

- می‌دانم؛ اما آقا آخر زن‌های لخت هم کشیده است.

- بله، آن‌ها را آقا در فرنگستان کشیده. اینجا از این‌جور پرده‌ها ندارد. من که ندیده‌ام.

- چه می‌گوئی آقا رجب؟ بعضی از این زن‌های لخت صورت دختران ایرانی را دارند.

چطور می‌شد آقا رجب را قانع کرد. او باور نمی‌کرد. آقایش را مجسمه‌ی پرهیزکاری و پاک‌دلی می‌دانست و عقیده داشت که ارتکاب هر آنچه به نظرش خلاف دین و درستی بود از عهده‌ی اربابش برنمی‌آمد. آقا رجب آقای برای خودش ساخته و هیچ ممکن نیست واقعیت زندگی استاد را از این مرد درآورد. مکرر سعی کردم که پرده‌ی «چشم‌هایش» و اهمیتی را که این تابلو دارد برای آقا رجب روشن کنم. کوشیدم به او بگویم که چه رمزی باید در این پرده نهفته

باشد. موضوع فقط زبردستی استاد در جلوه‌گر ساختن این چشم‌های مرموز با حالات گوناگون و معانی جورواجور نیست. می‌خواستم به او حالی کنم که با کشف مطلبی که «چشم‌هایش» بیان می‌کند می‌توان به یک نکته‌ی اساسی که در زندگی استاد پنهان است و برای معاصرین دانستن آن ضروری و سودمند است پی برد. بالاخره معلوم نیست چه شد که استاد را از تهران تبعید کردند. به چه دلیل او را به کلات فرستادند؟ چه کرده بود؟ رئیس نظمیه فراری گفته بود که به او دستور قتل نقاش را داده بودند. برای چه؟ می‌خواستم به آقا رجب این نکته را حالی کنم که اگر ما بفهمیم آن زن ناشناسی که در آخرین روزهای اقامت استاد در تهران با او آمدو شد داشته و مدتی مدل نشسته است کی بود، شاید بتوانیم بفهمیم که چرا استاد را تبعید کردند. شاید معلوم شود که او را در کلات کشته‌اند. بالاخره این‌ها برای مردم لازم است، دانستن این نکات برای نسل رزمجوی امروز سودمند است.

مرد لجوجی است این آقا رجب. نمی‌توانم باور کنم آدمی که شاید دوازده سال بلکه بیشتر در خانه‌ی استاد زندگی کرده و همه‌کاری او بوده، نداند که چرا استاد را گرفته‌اند.

ساعت‌ها در دفتر مدرسه‌ی نقاشی که امروز به نام استاد خوانده می‌شود، من با این آقا رجب صحبت کرده‌ام و او خوب فهمیده که من چقدر علاقه‌مند به آشنایی با این زن ناشناس هستم.

آقا رجب با قیافه‌ی آرام حرف‌ها را می‌شنود، مژه نمی‌زند. در خطوط صورتش علائم تعجب و شادی و غم و جهل دیده نمی‌شود. گاهی انسان حق داشت از خود بپرسید که آیا این مرد آرام و متین است یا ابله و خرفت؟ نمی‌شد فهمید که حافظه‌اش سست است و یا اینکه مهر خاموشی بر لب زده. هرچه از او می‌پرسیدی آرام و متین جواب می‌داد، «آری»، «نه» اما چشم‌هایش

در عین حال گاهی برق می‌زد، مثلاً اینکه دندان روی جگر می‌گذاشت و سؤال‌کننده را نامحرم می‌دانست. گوئی با کشف رازهای استاد به مقدسات توهین کرده است. در عین آرامش یک حالت اضطراب در وجود او می‌لولید و آقا رجب گوئی می‌کوشید که پریشانی بر او غلبه نکند و نقابی که بر صورت زده بود نیفتد. گاهی حوصله‌ی من سر می‌رفت و به خود می‌گفتم که خودش را به نفهمی می‌زند و هوشیارتر از آن حدی است که خود را جلوه می‌دهد. این‌ها همه به‌جای خود درست. باید در نظر داشت که من در این مدرسه‌ی نقاشی اکنون از شهریار به بعد ناظم هستم و آقا رجب، نا سلامتی، فراش این مدرسه و از زیردستان من است. چند روز پیش از او می‌پرسم: «آقا رجب، هیچ صورت این زن که مدل آقا بود به خاطرت نمی‌آید؟»

- چرا، آقا.

- خوب، می‌توانی بگویی که چه شکلی بوده است؟

- بله!

تعجب کردم و از او پرسیدم: «چطور یک‌مرتبه صورتش به خاطرت آمد؟»

در جواب من گفت: «برای اینکه چند روز پیش آمده بود اینجا.»

- چه می‌گویی، آقا رجب؟ اینجا چه کار داشت؟

- آقا جزو تماشاچی‌ها بود.

- چه روزی آمد اینجا؟

- روز پنجشنبه بعدازظهر.

- چرا پس به من نگفتی؟

- ای آقا؟ می‌خواهید چه کار کنید. خوب نیست وقتی زنی می‌آید تابلوهای آقا را تماشا کند، من بیایم شمارا بیخودی خبر کنم.

هفته‌های متوالی تمام‌روزهایی که موزه‌ی مدرسه برای تماشای عموم مردم باز است، خودم تمام‌روز در تالار موزه نشستم و به آقا رجب دستور دادم به محض اینکه زن ناشناس آمد به من خبر بدهد؛ اما زن نیامد. آن روز پنجشنبه کلیه جوازهایی را که به نام واردین صادر شده بود، بازدید کردم. پانزده نفر زن آمده بودند. از میان آن‌ها پنج زن تنها بودند و اسم هیچ‌کدام از آن‌ها با اسامی خانم‌ها و دختران آشنای استاد تطبیق نمی‌کرد.

از آن روز به بعد خودم دفتری ترتیب دادم و نام مراجعین موزه را ثبت کردم و اسامی پنج زنی را که تنها آمده بودند به خاطر سپردم. فقط یکی از آن‌ها اسم شخصی خودش را نوشته و نام خانوادگی‌اش را پنهان کرده بود. اسم این زن فرنگیس بود.

ناگهان برقی به شعور من زد. زن ناشناس روز پنجشنبه ۷ دی آمده بود و روز ۷ دی سال ۱۳۱۷ روز مرگ استاد است.

بالاخره زن ناشناس را یافتم. با او آشنا شدم.

سال‌های زیادی از روز مرگ استاد می‌گذرد. نقاشان جوانی از فرنگ برگشته و از مدرسه‌ها بیرون آمده‌اند. کمابیش نقاشی هم وسیله‌ی نان خوردن شده است. عده‌ای طرح آگهی تجارتي می‌کشند، صحنه‌ی تئاتر را می‌آرایند، کتب را مصور می‌کنند، صورت اشخاص را می‌کشند و کاریکاتور برای روزنامه می‌سازند. بعضی از شاگردان سابق استاد و بسیاری از فرنگ برگشته‌ها خودشان کوس استادی می‌زنند. نمایشگاه نقاشی ترتیب می‌دهند. در دانشگاه یک هنرکده باز شده و تدریجاً می‌توان گفت که استاد کم‌کم دارد فراموش می‌شود؛ و حالا

که من می‌توانم یادداشت‌های خود را درباره‌ی نقاش هنرمند و انسان بزرگواری که جان‌ش را فدای هنر و حیثیت خود و مردم کشورش کرد منتشر کنم.

در سال‌های نخستین پس از شهریور، نوشتن شرح زندگی استاد برای بسیاری نان‌دانی شده بود. هرکه هرچه به قلمش می‌آمد می‌نوشت. حوادث عجیبی از زندگانی او نقل کردند. یکی از مقاله نویسان حتی گستاخی را به حدی رساند که درنهایت بی‌شرمی ادعا کرد که مدت سه سال با استاد در تبعید مکاتبه داشته و استاد تمام اسرار زندگی‌اش را برای او نقل کرده است.

ولی آنچه منتشر شد جز ابتذال چیزی نبود؛ اما آن قصه‌های بی‌سروته دیگر فراموش شده و جا دارد که وقایع مهم زندگی او یا اقلأً حوادثی که بر سر او آمده و کوششی که در راه هشیاری مردم داشته و مراحل فداکاری و گذشت او به گوش معاصرین برسد.

من ادعا نمی‌کنم که چیزی دقیق و صریح از نبرد او با قوای اهریمنی استبداد می‌دانم؛ اما می‌گویم اقلأً روحیه‌ی او را، مکنونات قلبی او را که بزرگی و دلیری و پاکی و درعین حال معایب او را آشکار می‌سازد بنمایانم. اقلأً این را می‌توانم بگویم که استاد ماکان نقاش بزرگی بود، فقط برای اینکه به کار خود ایمان داشت و مطمئن بود که به وسیله هنر نقاشی دارد با ظلم و آزادی کشی مبارزه می‌کند. او فقط یک هنرمند نبود، او هنرمند بزرگی بود برای آنکه انسان بود و از محنت دیگران در غم. نقاشی برای او وسیله‌ای بود در مبارزه با ستمگری. هنرپروری او جنبه‌ی اجتماعی و مردم‌دوستی داشت. استاد می‌خواست به مردم خدمت کند و از این راه نقاشی می‌کرد و فقط به همین دلیل هنرش به دل می‌نشست.

من هنوز در کنج مدرسه‌ی استاد نشسته‌ام و هرچه اسم او از زبان‌ها بیشتر می‌افتد احترام من به او بیشتر می‌شود. برای من این مدرسه معبدیست و از وقتی آقا رجب مرده من خود را متولی این حرم می‌دانم.

الآن که دارم این یادداشت‌ها را تنظیم می‌کنم صورتی از استاد که یکی از شاگردانش پس از مرگ او ساخته در برابرم است.

صورت کشیده‌ای داشت، پیشانی‌اش بلند بود. گونه‌ها برجسته، بینی شکسته، چشم‌ها درشت و نافذ، ابروها کمانی، چانه پهن و ته باریک. عینک شاخی سیاهی می‌زد و هر وقت خیره به چیزی می‌نگریست، گوئی می‌خواست با منقاش رگ و پی را از میان گوشت و پوست‌واستخوان بیرون بکشد.

از نگاه او لطیف‌ترین تارهای روح انسانی به ارتعاش می‌آمد. نگاه می‌کرد و می‌دید، آنچه از نظر همه رد می‌شد او بیرون می‌آورد. از آثارش پیداست. آنچه در طبیعت مردم ایران پنهان است، او عریان می‌نمود.

تصویری را که نقاش از او ساخته با عکسی که از سال‌های زندگی او در دست است، مقایسه می‌کنم. تمام حالت در لبخندی است که دور لبان او پرپر می‌زند؛ خنده‌ی عارضی نیست، خنده‌ی ذاتی است، نشانه‌ی تلخی زهری است که زندگانی او و مردم دوروبر او را مسموم می‌کرد. این لبخند همیشه دور لب‌ها و زیر چشم‌های او لانه کرده است. نقاش هم سعی کرده که این لبخند را ثبت کند، بدون اینکه در خطوط صورت علائم خنده دیده شود؛ اما چقدر فرق است با خنده‌ی طبیعی که در عکس برجسته جلوه‌گر شده. این لبخند از شادی نیست. این لبخند نمی‌رساند که از زندگی برخوردار می‌شد. این لبخند از فرط تأثر است، مثل اینکه استاد می‌خواست بگوید: چه شیرین است، چه شیرین می‌تواند باشد. افسوس که ما تلخی آن را می‌چشیم.

باوجود این، نقاش جوان استاد را مطابق سلیقه‌ی خود جلوه‌گر ساخته. او چیز دیگری دیده. او انسان رازدار و آرامی را خواسته است بنمایاند، او فقط آنچه از استاد همه می‌دانسته‌اند حکایت کرده است؛ اما چقدر تفاوت است بین این استاد و استادی که زن ناشناس به من معرفی کرده. شاگرد استاد در تصویری که الآن در برابر من است، چیزی اضافه بر آنچه من درباره‌ی او گفته‌ام ندارد حکایت کند. مرد بلندهمتی بود، خون دل می‌خورد. آرام بود و تودار. باکسی دوست نمی‌شد، از همه کناره‌گیری می‌کرد. از رجاله‌ها، از پشت هم‌اندازها، از آن‌هایی که نان را به نرخ روز می‌خوردند، از آن‌هایی که جز شکم و تن خودشان هدف دیگری در زندگی نداشتند، بیزار بود. نمی‌توانست قیافه‌ی آن‌ها را تحمل کند. ناگهان از محفل آن‌ها برمی‌خاست و بدون اینکه حتی عذر بیاورد می‌رفت. درعین حال با همه دوست و آشنا بود. وقتی صفا و پاک‌دلی احساس می‌کرد، از صمیم قلب شیفته می‌شد. در محنت آن‌ها شریک بود. خودش را می‌توانست تا حد آن‌ها پائین آورد و یار مهربان آن‌ها باشد. به آن‌ها کمک می‌کرد و غم آن‌ها را می‌خورد.

هرکس را که به خانه‌اش می‌آمد می‌پذیرفت. ساعت‌ها وقت گران‌بهای خود را با مردم عادی صرف می‌کرد. به‌طوری‌که همه خود را از دوستان صمیمی او می‌دانستند. به‌موقع مغرور و متکبر بود. اگر هزار بار کسی از او دیدن می‌کرد تا از کسی خوشش نمی‌آمد تا برای کسی احترام قائل نبود، به دیدنش نمی‌رفت.

بدون اینکه فخر و مباهات کند اراده‌ی خویش را بر همه تحمیل می‌کرد. زیر بار زور نمی‌رفت. تا از ته دل چیزی را نمی‌یافت دل نمی‌باخت و دل نمی‌کند. خوش‌لباس بود و پایند به نظم و ترتیب. کارگاه او جمع پریشان بود. این‌طور او را همه می‌شناختند و همین‌طور هم نقاش او را ساخته.

اما زن ناشناس از میزان مقاومت او، از خودداری او داستان‌ها دارد. این جنبه‌ی زندگی او را این زن باید حکایت کند.

من این زن را باصفت ناشناس خواهم خواند. چون خودش مدعی است که هیچ‌کس او را تابه‌حال نشناخته. بگذاریم این خودخواهی را داشته باشد.

آشنایی من با او جور غریبی بود. غریب به نظر او آمد اما من دقیقاً حساب کرده بودم. چندین سال روز ۷ دی دستور دادم که موزه را تعطیل کنند. خودم در دفتر مدرسه می‌نشستم و مراقب بودم که کی این روز تاریخی به دیدن موزه می‌آید. من در این مدرسه فقط ناظم هستم. مدرسه‌ی استاد از آن ادارات دولتی است که سرقفلی دارد. همه ماهه مقدار هنگفتی پول ظاهراً صرف تعلیم شاگردان این آموزشگاه می‌شود. قریب چندین میلیون تومان در ۱۳ سال اخیر، یعنی از زمان تبعید استاد به کلات، در این مدرسه خرج شده و تابه‌حال ۱۳ هنرمند هم از آن فارغ‌التحصیل نشده‌اند اما اقلأً ۱۳۰۰ نفر لیسانسیه‌ی هنرهای زیبای فارغ‌التحصیل این مدرسه در ادارات دولتی از اداره‌ی معادن گرفته تا بانک کشاورزی و پیشه و هنر مشغول رتق و فتق امور هستند. مدیریت این مدرسه مداخل فراوان دارد. هر وزیری که عوض می‌شود مدیر مخصوصی سر این مدرسه می‌گذارد؛ بنابراین هر سال اقلأً این مدرسه دو مدیر به خود می‌بیند، ولی ده سال است که من ناظم هستم، بدیهی است که اختیارات من به حدیست که می‌توانم روز هفتم دی، هر سال به بهانه‌ای، یک‌بار به عذر اینکه تالار موزه باید پاکیزه شود، یک‌بار به اسم اینکه سقف دارد چکه می‌کند، بار دیگر به بهانه‌ی اینکه خودم ناخوش هستم موزه را تعطیل کنم. سه چهار سال گذشت و کسی نیامد. زن ناشناس نیامد تا روز ۷ دی امسال.

اکنون پانزده سال از روز مرگ استاد می‌گذرد.

روز هفتم دی تالار موزه را دادم قفل کردند. خودم در دفتر نشستم. از پنجره‌ی اتاقم می‌توانستم مراجعین را ببینم. ساعت چهار و نیم بعدازظهر بود. شاگردان داشتند از حیاط خارج می‌شدند. بیشترشان رفته بودند. اتومبیل شیکی دم در آهنی مدرسه نگه داشت. زنی که خود ماشین را می‌برد از آن پیاده شد.

زنی با قد متوسط، موقر و خوش‌اندام وارد حیاط شد و به‌طرف سرسرا رفت. چند قدمی که نزدیک شد، نگاهی پر از تعجب به سرسرا انداخت. مع‌هذا راهش را ادامه داد. از یکی از شاگردها که از پله‌ها پائین می‌آمد چیزی پرسید. من فوراً پنجره اتاقم را باز کردم و پرسیدم: «خانم، چه فرمایشی داشتید؟»

دلم تپ تپ می‌کرد. به‌زور خودم را نگه داشتم. حس می‌کردم واقع‌ای که سال‌ها چشم‌به‌راهش بودم دارد اتفاق می‌افتد. گوئی به خودم مژده می‌دادم: یافتمش، صاحب چشم‌ها را پیدا کردم. این آن چشم‌هایی است که استاد مرا عذاب داده؛ اما هنوز خود چشم‌ها را ندیده بودم.

خانم خوش‌اندام از شنیدن صدای من یکه خورد. سرش را بالا کرد، نگاهی با چشم‌هایی که ابداً مرموز و گیرا نبود به من انداخت. خنده‌اش مانند آفتاب بهاری که برف‌های سرکوه را آب می‌کند دل آدم را شاد می‌کرد؛ اما همین خنده وقتی تکرار می‌شد، آدم حس می‌کرد ساختگی است. با لحنی شیرین و مؤدب و مهربان گفت: «ببخشید، آقا. آمده بودم موزه‌ی این مدرسه را تماشا کنم.»

می‌خواستم از همان پنجره جواب سربالائی بدهم و روانه‌اش کنم. چون صدا خیلی عادی و معمولی بود. من آن زن ناشناس را جور دیگر تصور می‌کردم؛ اما آهنگ مؤدب و مهربانش مرا از رو برد. به‌علاوه دودلی آدم را در زندگی به کارهای عجیبی وامی‌دارد.

- بفرمائید توی دفتر تا خدمتتان عرض کنم.

از سرسرای مدرسه وارد عمارت شد. آخ، کاش آقا رجب زنده بود. این را که نمی‌توانست از من پنهان کند. بی‌رودرواسی در حضور خانم ازش می‌پرسیدم: آیا این همان زنی نیست که مدل می‌نشست؟ اما این زن با این صورت زیبا و با این وقار و سنگینی اگر مدل هم نشسته باشد باید دلیلی داشته باشد. فراش خانم را به اتاق من آورد.

همین‌که وارد شد، مانند کسی که سال‌هاست مرا می‌شناسد و یا مردمی که همه‌ی خلق را دوست و خویشاوند خود می‌دانند، گرم و خودمانی گفت: «آقا، فراشتان هم عوض شده است.»

اینجا دیگر من خودم را باختم. رنگ از صورتم پرید. فوری یقین کردم که این زن دروغی می‌خندد. هر جمله که می‌گفت پشت سرش یک خنده‌ی بلند شنیده می‌شد. درعین حال این خنده نمکین و دل‌انگیز بود.

پرسیدم: «کی فراشمان عوض شده است؟ غلام الآن سه سال و چند ماه است که در این مدرسه کار می‌کند.»

با همان آهنگ شیرین و مؤدب، به ا همان خنده‌ی تصنعی گفت: «عجب، پس شاید اشتباه می‌کنم.»

این زن مهارتی در تقلید و تصنع داشت. از همان دقیقه‌ی اول احساس کردم که با یک زن عادی سروکار ندارم. ناگهان، ولو برای چند لحظه هم شده، یقین حاصل کردم که خودش است. لحظه‌ای چند به چشم‌هایش خیره شدم. هیچ شباهتی بین این چشم‌ها و چشم‌های تصویر روی پرده نبود؛ اما پیشانی او و لب و دهن و زلف‌های سیاه و صاف و بینی کشیده قلمی شباهت داشتند. منتها معلوم بود که گذشت روزگار این لب و دهان را هم پیر کرده است. دندان‌های سفید یکدست داشت و همین دندان‌ها و لب‌های باریک خنده‌ی

او را دل‌فریب می‌کرد، این زن به‌خوبی می‌دانست که با خنده‌اش چه تأثیری در دیگران دارد. پالتوی گشادی که آن روزها مد بود بر تن داشت. پالتو سیاه بود. یخه و برگردان سرخ‌رنگ ابریشمی، صورت زن را روشن‌تر و با طراوت‌تر جلوه می‌داد. آستر سرخ پالتو برق می‌زد و نرمی و صافی آن از دورهم ادراک می‌شد. تکه‌های پالتو باز بود، کیف مشکی را به بازویش آویخته و دستش را به کمر بند قرمز رنگ براقی که روی پیراهن سیاهش بسته بود قلاب کرده بود. پاهایش کشیده، متناسب، ورزیده و پسندیده می‌نمود.

یقینم شد که با این زن باید استادانه بازی کنم والا این زن می‌رود و من بیچاره بازهم باید خون‌دل بخورم. آنچه استاد کشیده هیچ، من هم باید بسوزم و چشم‌به‌راه باشم. گفتم: «تشریف آورده بودید که موزه‌ی مدرسه را تماشا کنید؟» - بله، خیلی میل داشتم که آن را ببینم.

- بدبختانه امروز موزه تعطیل است. از برف و باران چند روز اخیر سقف اتاق چکه می‌کند و برای اینکه به تابلوها صدمه‌ای نرسد یک هفته موزه را تعطیل کرده‌ام تا پس از تعمیر شیروانی مجدداً برای تماشای عموم باز شود.

- پس موزه تحت نظر شماس‌ت و اگر بخواهید می‌توانید به من اجازه بفرمائید که آن را تماشا کنم.

- البته ممکن است، اما خوب، خانم، می‌دانید که کار اداری است و اشکال دارد. با چنان ملایمت و شیرینی به من جواب داد که من خواهی‌نخواهی مجبور بودم رام شوم و هرچه بیشتر پافشاری می‌کردم او نرم‌تر می‌شد. من اگر یقین داشتم که این بانوی زیبا و آراسته همان زن ناشناس صاحب چشم‌هاست، حتماً تسلیم نمی‌شدم و او را وادار می‌کردم که از من بیشتر خواهش و تقاضا کند تا او را مطیع کنم و به‌زانو درآورم. یقین داشتم که زن، استاد را می‌شناخته

است. درعین حال دودل بودم. می‌بایستی شخصیت و اراده‌ی خود را به او نشان دهم؛ اما عیب کار این بود که تزلزل خاطر، راه مرا سد می‌کرد و من مجبور بودم دست‌به‌عصا بروم. چند بار آرزو کردم که آقا رجب زنده باشد و اقلأً یک‌بار به یک سؤال من جواب صریح بدهد. به من گفت: «اشکال اداری را همیشه می‌شود رفع کرد. به‌علاوه من مسافر هستم و اگر امروز تابلوها را ببینم دیگر فرصت نخواهم کرد.»

این تهدید نبود. این زن فقط به‌قصد دیدن آثار نقاشی استاد ماکان روز پانزدهمین سال‌مرگ استاد به تهران آمده بود، اما من تهدید تلقی کردم و محکم‌تر جواب دادم: «ممکن است از خانم استدعا کنم که روز دیگر تشریف بیاورند؟»

- نه، آقا چنین تقاضائی نکنید، نمی‌شود.

زن ناشناس یکه خورد. صورت خندان غم‌انگیز و جدی جلوه‌گر شد؛ اما این وضع چند ثانیه بیشتر طول نکشید. سرش را تکان داد. بازهم خنده سیمایش را تابناک کرد و دندان‌های سفید و یکدستش را نمایان ساخت. گفتم: «چرا؟ مگر امروز روز خاصی است؟»

- نه، امروز روز خاصی نیست؛ اما دلم می‌خواست می‌توانستم آثار استاد را ببینم.

دیگر داشت مأیوس می‌شد. داشت جاخالی می‌کرد. از فرصت استفاده کردم و پرسیدم: «ممکن است از خانم استدعا کنم که خودشان را معرفی کنند؟ من ناظم این مدرسه هستم.»

- ای آقا، به من چکار دارید؟ من هرکه باشم از شما تقاضا می‌کنم اجازه بفرمائید امروز اینجا را تماشا کنم. برای اینکه دیگر فرصت ندارم. از شما خیلی ممنون هستم.

- شاید خانم خودشان هنرمند هستند. شاید خودتان نقاش هستید. آن وقت البته استثناء جایز است، ممکن است برای روزنامه یا مجله‌ای مقاله‌ای می‌خواهید بنویسید. البته اجازه به شما دادن هر که هم باشید خالی از اشکال نیست؛ اما دلیل هم همیشه می‌توان پیدا کرد. مثلاً ممکن است به عذر اینکه وضع رقت‌بار تالار موزه را به شما نشان بدهم بگویم در را باز کنند. مقصودم از معرفی خودتان این بود. والا می‌فرمایید بنده چه بکنم؟ من به این موزه علاقه‌مند هستم. اگر بدانم که توصیه‌ی شما به اولیای امور باعث خواهد شد که در ساختمان بنای جدید این مدرسه تسریع شود حاضرم از الآن تا فردا صبح در تالار را فقط محض خاطر شما باز بگذارم. از این گذشته بالاخره هر کس که به قصد تماشای موزه می‌آید باید قبلاً جواز از دفتر مدرسه بگیرد.

به نظرم دلش به حال من سوخت. با نظر رقت‌انگیزی به من نگریست. مثل اینکه از شیرین‌زبانی من متأثر شد. شاید این لحن اداری من رقت او را برانگیخت.

ناگهان حادثه‌ی عجیبی اتفاق افتاد. باوجود تمام انتظاری که داشتم، باوجودی که سال‌ها منتظر چنین پیشامدی بودم، بازهم عجیب بود. به من گفت: «اسم من فرنگیس است. اگر از شما خواهش کنم که اجازه بفرمائید من امروز فقط نیم ساعت این موزه را تماشا کنم و بروم، بازهم استدعای مرا رد می‌کنید؟ من نه هنرمند هستم و نه نقاش و نه روزنامه‌نویس؛ اما خیلی دلم می‌خواهد امروز این تابلوها را تماشا کنم.»

اما حادثه‌ی عجیب بیان این جمله نبود، لحنی که با آن مطالب خود را ادا کرد نبود. این هم نبود که فرنگیس بی اسم خانوادگی اسم همان زنی است که پنج سال پیش روز هفتم دی به دیدن نمایشگاه آمد و چند روز بعدازآن آقا رجب به من گفت که او را در تالار دیده است. نه، من دیگر یقین داشتم که این زن خودش است. از میان پنج زنی که روز ۷ دی پنج سال پیش به دیدن موزه آمدند و رفتند، یکی به نام فرنگیس بود و این زن نام خانوادگی خود را نگفته بود. من تمام آمار تماشاگران را در نظر داشتم. در طی این پنج سال مکرر دختران و زنانی با نام فرنگیس آمدند، اما همه‌ی آن‌ها اسم خانوادگی خود را همراه اسم شخصی می‌نوشتند. من با همه صحبت کرده بودم. با چه دلهره‌ای حرف‌های آن‌ها را می‌شنیدم؛ اما آنچه وجه امتیاز آن زن ناشناس باید باشد، یعنی نگاه نافذ چشم‌ها در این زنان و دختران نبود. فقط یک فرنگیس بی اسم خانوادگی پنج سال پیش در چنین روزی آمده بود و امروز، روز ۷ دی، یعنی روز پانزدهمین سال‌مرگ استاد باز آمده است. آن‌هم با چنین نگاهی! دیگر شکی باقی نمی‌ماند که این زن خودش است. خود همان فتانه یا فرشته‌ایست که استاد را به پای گور کشانده و یا او را برای مدتی خوشبخت کرده است. از همین جهت حقش بود که بیشتر پافشاری کنم و او را آن روز راه ندهم تا بازهم بیاید و به‌زانو درآید و تسلیم من شود و اسراری را که من آرزوی کشف آن‌ها را داشتم بروز بدهد.

اما ناگهان حادثه‌ی عجیبی اتفاق افتاد. وقتی گفت: «اگر من از شما خواهش کنم...» چشم‌های این زن حالت عجیبی به خود گرفت. من نمی‌توانم بگویم که چه حالتی بود.

استدعا کرد؟ التماس بود؟ می‌خواست دل مرا آب کند؟ می‌خواست مرا با این چشم‌های فتنه‌انگیز بشوراند؟ نمی‌توانم حالت این چشم‌ها را بیان کنم.

احساس کردم وزنه‌ی سنگینی دارد دل مرا از محفظه‌اش می‌کند. ترسیدم، پریشان شدم، آن حالتی به من دست داد که گفتنی نیست؛ اما این را می‌توانم بگویم، حالت چشم‌ها شبیه به حالت چشم‌های صورت روی پرده بود. میل کردم به هر قیمتی شده خودم بروم و این چشم‌های روی پرده را ببینم. تسلیم شدم.

من تسلیم شدم، منی که خیال می‌کردم خشک و مومیایی شده‌ام، منی که جز کار اداری و استاد چیز دیگری در سر ندارم، من در مقابل این زن ناشناس زانو زدم. نگاه چشم‌ها مرا نیز افسون کرد.

چندثانیه‌ای از فرط غضب به خود می‌پیچیدم، بعد چیزی در دل من آب شد. عقده‌ای گشوده شد. زخمی سر باز کرد و خون از آن ریخت. سستی گوارایی به من دست داد، دیگر شناختمش. پهلوی خودم گفتم: «چه کشیده است از دست این زن!»

این خیالات، الآن که دارم یادداشت‌های روزهای گذشته را تنظیم می‌کنم، به خاطر می‌آید. در آن لحظه اختیاری دیگر نداشتم و او، این زن فتنه‌انگیز، فوری به قدرت خود پی برد و برگشت که برود. از پشت میز آمدم به طرف در، آن را باز کردم و رو به دالان گفتم: «غلام، بیا در را بازکن!»

زن ناشناس روی صندلی کنار میز من نشست. به او نگاهی نکردم. وقتی غلام وارد اتاق شد، پشت میز تحریر رفتم، کلید را درآوردم و به او دادم و گفتم: «تالار سرد است، ها؟ امروز که آتش نکردی؟»

- نخیر، خودتان فرمودید.

- بخاری نفتی را آتش‌کن. بگذار در تالار تا ما بیاییم.

فرنگیس فرصت پیدا کرد که به آرایش خود بپردازد. کیفش را باز کرد، آئینه‌ای از آن درآورد. نگاهی به صورتش انداخت، با دستمال ابریشمی گوشه‌ی لبانش را پاک کرد، آئینه را در داخل کیف سرخ‌رنگی که در دست داشت پنهان ساخت و به من نگاه کرد. آن وقت دیگر نطقش باز شد، از ساختمان موزه صحبت کرد، از اینکه دوستان هنرشناس و هنرپرور در دستگاه دولتی زیاد دارد، رئیس شرکت فرش به او ارادت دارد، مدیرکل وزارت فرهنگ از دوستان پوکر اوست، خود معاون نخست‌وزیر همه توصیه‌های او را می‌خواند، منتها این‌ها هیچ‌کدام ازشان کاری ساخته نیست، این‌ها باباهایی هستند که می‌خواهند چند صباح در این ملک زندگی کنند. شریک دزدند و رفیق قافله. کسی به کسی نیست؛ اما او که یک زن تنها و بی‌کس است، قدر این موزه را می‌داند و اطلاع هم دارد که چگونه باید از یک موزه‌ی نقاشی مراقبت کرد. همه‌ی موزه‌های اروپا را نه یک‌بار بلکه مکرر دیده. او حاضر است تمام این تابلوها را بخرد و خودش در یک ساختمان نگهداری کند. بعد از وزیر فرهنگ صحبت کرد که آدم بدی نیست، اما به‌اندازه‌ی گوساله از هنر سر رشته ندارد.

این زن یکریز حرف می‌زد و قصدش بیان مطلبی که موردتوجه و علاقه‌اش باشد نبود. از آسمان‌ورسمان می‌گفت. وارد جزئیات می‌شد. از زن وزیر فرهنگ گفتگو کرد، از دخترش چیزها می‌دانست.

من به حرف‌های او گوش نمی‌دادم. از همان وهله‌ی اول کینه‌ای در دل گرفتم. او را دشمن خود تشخیص دادم. او را قاتل استاد شناختم. منتها نمی‌خواستم به هیچ قیمتی کینه‌ی خود را بروز بدهم. می‌خواستم انتقام خود را از این زن سنگدل بگیرم. به من نگاه می‌کرد، آیا می‌خواست در دل و روح من رخنه کند؟ از زیر چشم متوجه تمام حرکات او بودم. همین‌که دیدم به من می‌نگرد خود را مشغول کاری کردم. وقتی بی‌اعتنائی مرا درک کرد، پلک‌های چشمش لرزید.

بالای سر من تصویری از استاد بود. فرنگیس گاهی به آن نظر می‌افکند. در عین حال حرفش را می‌زد. به دیوار دست چپ، در مقابل پنجره، چند کاشی که استاد طرح آن را داده بود به دیوار نصب بود. معمولاً کسانی که به دفتر مدرسه می‌آمدند، همیشه مدتی به تصویر استاد چشم می‌دوختند، اما بعد رنگ آبی و درخشان کاشی‌ها مدتی توجه آن‌ها را جلب می‌کرد. زن ناشناس زیاد به آن‌ها نگاه نکرد. گویی آن‌ها را زیاد دیده بود. آنگاه برگشت و به درخت کاج زیبایی که برف، نقره‌اندود کرده بود نگاه کرد. با وجود این زبان‌ش بند نمی‌آمد. از روی صندلی بلند شد و به درخت چشم دوخت. من فرصت پیدا کردم که سراپای او را ورنانداز کنم. نیم‌رخ زیبایی داشت. این زن می‌بایستی در حدود ۴۰ سال داشته باشد. خوش‌اندام بود. بازهم دست‌هایش را زیر پالتوی گشاد به کمرش قلاب کرد. انگشتان بلند و کشیده‌ای داشت، پوست سفید انگشتان با طراوت و نرم می‌نمود. در صورتش هیچ علامتی از پیری دیده نمی‌شد. فقط وقتی آدم لب‌ها و بینی را با آنچه در تصویر «چشم‌هایش» ثبت شده، مقایسه می‌کرد، می‌دید که تفاوتی هست. زلف‌هایش بلند بود و از پشت گوش تا نزدیک خط لب یک خورده بود و از آنجا تا روی شانه شکن‌شکن می‌نمود. موهای مشکی براقی داشت؛ مانند قاب سیاهی بود که پوست سفیدی را سفیدتر جلوه می‌دهد. یک چین در پیشانی‌اش هویدا بود. از لب و دهان و پیشانی حالتی جلوه‌گر نمی‌شد، اما چشم‌ها در وضع عادی غم‌انگیز و تأثر‌آور می‌نمود.

چند لحظه در اتاق سکوت حکم‌فرما شد. من همه‌اش در این فکر بودم که چگونه این زن را به حرف وادارم، اما به حرف حسابی، به حرفی که من مشتاق شنیدن آن بودم، نه به حرفی که او برای تسخیر من می‌زند. پهلوی خود می‌اندیشیدم که چگونه با این زن باید رفتار کرد. آیا باید با او مدارا به خرج

داد، با استدعا و التماس به او نزدیک شد، یا آنکه این زن پرمدها و خودخواه را باید با قدرت شخصیت مطیع ساخت؟ همین سکوت او پرمعنی بود. هم‌اکنون داشت با من بازی می‌کرد. اقلأً پس‌ازاینکه با نگاهش مرا افسون کرد، حقش این بود که وقتی غلام را صدا زدم و به او دستور دادم که در اتاق را باز کند، حقش این بود که به نحوی تشکر خود را ابراز دارد. این زن به چشم‌های خود خیلی می‌نازد. با چنین طلسمی استاد را افسون کرده بود و حالا در مواجهه‌ی با من هم کامیابی نصیب او شد.

منتها من مدت‌ها بود که شخصیت خود را فدای استاد کرده بودم - من خود را برای هرگونه تحقیر و توهینی آماده کرده بودم. من رضایت داشتم که بیست سال دیگر هم ناظم بیچاره‌ای باشم و پشت این میز محقر بنشینم، فقط به امید اینکه با این زن روبرو شوم؛ بنابراین بی‌اعتنائی نمی‌توانست تأثیر ناگواری داشته باشد.

شاید هم فرنگیس برآشفته بود از اینکه برای یک خواهش کوچک مجبور شده بود از آخرین و برنده‌ترین حربه‌ای که در دست داشت استفاده کند و با نگاهش مرا از پا درآورد. ممکن هم بود که هنوز حال این زن بجا نیامده باشد و برای کسب قوا آرامش مصنوعی به خود می‌گرفت و با من بی‌اعتنائی می‌کرد. درهرحال او به مقصود خود رسیده بود و اینک نوبت من بود که این فرصت را از دست ندهم و این زن را به حرف وادارم. یک نکته برای من مسلم بود. جان من دیگر به لب رسیده بود و اگر نمی‌توانستم سر این پرده‌ی نقاشی را کشف کنم، از پا درمی‌آمدم، یا امروز یا هرگز!

ناگهان فکری به خاطرم برق زد. فرصت نداشتم که بیشتر سود و زیان نقشه‌ام را بسنجم. از پشت میز برخاستم. به طرف دررفتم. دستگیره را گرفتم و گفتم: «اجازه می‌فرمایید من سری به کلاس‌ها بزنم؟ گاهی شاگردها در کلاس

می‌مانند و این برخلاف مقررات است. آن‌ها را از کلاس خارج می‌کنم و فوری برمی‌گردم که به اتفاق به تالار موزه برویم.»

- خیلی طول می‌کشد آقا؟ ممکن است اجازه بفرمائید که من با فراش مدرسه بروم؟

آن قدر هم حوصله نداشت. آن قدر هم برای من اهمیت قائل نبود.

- نه، خانم. اولاً که من باید در خدمتتان باشم. به علاوه پنج دقیقه هم طول نمی‌کشد.

گفتم و در را باز کردم و از اتاق خارج شدم.

باکمال عجله به تالار موزه رفتم. غلام در را بازکرده، در آستانه تالار منتظر من بود. به او گفتم: «غلام، تو دیگر منتظر نباش، برو به خانه من خودم در را می‌بندم و کلید در عمارت را به سرایدار می‌دهم برو جانم!»

به محض اینکه غلام از پله‌ها پائین رفت، وارد تالار موزه شدم. چراغ روشن بود. با ولعی که هرگز در خود سراغ نداشتم به طرف پرده «چشم‌هایش» رفتم. گوئی برای نخستین بار با این پرده روبرو شده‌ام. گوئی سال‌ها شرح آن را شنیده و کپی‌هایی از آن دیده ولی خود آن را هرگز به چشم ندیده‌ام، گویی از نو جوان شدم و تازه دارم با نخستین زنی که می‌خواهد خود را در آغوش من اندازد مواجه می‌شوم. چشم‌ها دیگر برای من معنی داشت. چشم‌ها اراده‌ی مرا هم سلب کرد. چند دقیقه‌ای به آن‌ها خیره شدم، تمام فاجعه‌ی زندگی استاد در نظرم جان گرفت. پشت این زن پر حرف را باید به زمین مالید، می‌نگریستم و نقشه‌ی خود را طرح می‌کردم.

چراغ را خاموش کردم که از بیرون کسی متوجه نشود چه کار دارم می‌کنم. در انبار را باز کردم و پرده را از جایش برداشتم و روی میز گذاشتم و دستی روی

چشم‌ها کشیدم. مثل اینکه با لمس آن‌ها بیشتر درک می‌کنم، بیشتر لذت می‌برم. گرد لطیفی روی پرده حس کردم، خاک آن را با دستمال گرفتم. تابلو را بلند کردم و با هر دودست روی سر گذاشتم و به انبار بردم. تابلو سنگین بود و من ناتوان، حس می‌کردم که دارم زیر بار خم می‌شوم، نفس‌زنان دومرتبه به تالار موزه برگشتم. چندثانیه‌ای روی چارپایه‌ای نشستم، عرقم را خشک کردم، باز به دفتر آمدم و گفتم: «بفرمائید، خانم، من حاضرم همراه شما بیایم.»

روی صندلی راحتی نشسته بود و تصویر استاد را تماشا می‌کرد. به محض اینکه صدای مرا شنید، بلند شد، کیفش را که روی زانویش بود برداشت، بند آن را به دستش آویزان کرد و گفت: «متشکرم، آقا.»

دم در ایستاد. در را نگاه داشتم و وقتی فرنگیس خارج شد در را بستم و قفل کردم. فرنگیس منتظر نشد که راه را به او نشان دهم. معلوم بود که خودش راه را بلد است. از پله‌ها بالا رفت و من دنبال او بودم. دم در تالار ایستاد. من در را باز کردم و داخل شد. در تالار را بستم و چراغ‌های تالار را روشن کردم. به محض اینکه تالار روشن شد، در صورتش خیره شدم.

جای پرده‌ی «چشم‌هایش» روی دیوار روبروی پنجره خالی بود. ناگهان در روشنایی چراغ متوجه شدم که چیزی کم است؛ اما فرنگیس متوجه نشد. شاید هم خیال می‌کنم نفهمید. یک نکته برای من مسلم شد: این زن باهوش و بااستعداد است و به آسانی می‌تواند به جلد آن موجودی که می‌خواهد نمایش دهد، درآید. اگر لازم شود، با یک نگاه چشم، با یک حرکت لب و با یک چین روی پیشانی می‌تواند خود را باعاطفه، رقیق‌القلب و آشفته و فکور جلوه دهد. با یک لبخند بسیاری را از پا درآورده. شاید می‌خواست نشان دهد که متوجه چیزی نشده اما من فوری احساس کردم که تالار موزه بدون پرده‌ی

«چشم‌هایش» از آن استاد نیست. رفتم وسط تالار کنار بخاری نفتی ایستادم و زن را تحت نظر گرفتم.

فرنگیس از سمت راست شروع کرد به تماشای پرده‌های نقاشی استاد. من در وسط ایستاده بودم و به هر طرف که او می‌رفت می‌چرخیدم و او را می‌پائیدم. مقابل بعضی از این تابلوها کمی مکث می‌کرد، بعضی‌ها را ندیده می‌گرفت و می‌رفت. این زن یک تماشاکننده‌ی عادی نبود. خود را هنرمند هم نمی‌خواست جلوه دهد. از خود می‌پرسیدم برای چه اینجا آمده. این چه هوسی است؟ من همیشه او را از پشت سر می‌دیدم، به هر طرفی که او می‌چرخید من هم می‌چرخیدم. دیگر نمی‌خواستم به چشم‌های این زن نگاه کنم. از نگاهش پرهیز می‌کردم. می‌خواستم از پشت حرکات او را بدون اینکه تحت تأثیر افسون چشم‌ها و زیبایی صورت بشوم تحت نظر بگیرم. هنرمند و خبره به نظر نمی‌آمد، اما مانند آدم‌های کنجکاو هم که هنگام تماشا بهتشان می‌زند و دهنشان باز می‌ماند نمی‌نمود. از کنار بعضی تابلوها تند رد می‌شد. گاهی مکث می‌کرد. ناگهان چندین قدم تند برمی‌گشت و پرده‌ی دیگری را زیر نظر می‌گرفت. گوئی تمام پرده‌ها را می‌شناخت و در هریک از آن‌ها چیزی که دوست‌داشتنی بود می‌یافت. از وقتی که وارد دفتر شد، این زن نخستین بار بود که زبانش بند آمد. هنر استاد بر او تسلط یافت یا قدرت خاطرات گذشته او را کوبید؟ یا هردو؟

من مانند فرماندهی که نقشه‌ای را طرح و یا اجرا کرده و هر آن منتظر خبر پیروزی است، در اضطراب بودم، دلم می‌تپید، اما به کامیابی خود اطمینان داشتم. غیظم گرفته بود. بیخودی با خودم حرف می‌زدم، به خودم می‌گفتم: «به من بی‌اعتنائی می‌کنی؟ به من محل نمی‌گذاری؟ برای من آسمان و ریسمان می‌بافی؟ با آدمی که در زندگی از هیچ‌کس توقعی ندارد و به همین جهت زبانش دراز است؟ با آدمی که دیوانه‌ی استاد است؟ با آدمی که شب‌ها خواب

چشم‌های تو را دیده؟ با من؟ با کسی که از همان نگاه اول اداواطوار تو را دریافت و فهمید با چه کسی سروکار دارد؟ حالا ببینیم که کی شیرین‌زبانی می‌کند؟ حالا ببینیم که کی به خواهش و التماس می‌افتد؟ یقین داشته باش که افسون چشم‌ها همان بار اول بود. دیگر گذشت، من غافلگیر شدم. مردی چون استاد را از پا درآوردی دیگر باید به میل و اراده‌ی من باشی.»

اطمینان به کامیابی قطعی بود، باوجوداین خورهای دودلی دست از تن و جان برنمی‌داشت و تارهای روح را می‌خورد. مبادا این زن برای اینکه خودش را لو ندهد، اسمی از پرده‌ی «چشم‌هایش» نبرد؟ آن وقت من باخت‌ام. نکند که این زن خودخواه برای پنهان کردن اسرار گذشته‌ی زندگی‌اش به روی خود نیابد که آن پرده‌ی اصلی در تالار وجود ندارد؟ زن ناشناس داشت به جای خالی پرده‌ی مفقود نزدیک می‌شد. تشویش من هرآن فزون‌تر می‌شد. درعین حال بیشتر خودداری می‌کردم برای من موضوع این زن مرگ و یا زندگی بود. برای موفقیت یک زندگی بسته به موقعیتی بود که داشت نصیب می‌شد. اگر من نتوانم اسرار زندگی استاد را به مردم ایران حالی کنم، دیگر چه فایده‌ای از زندگی خود برده‌ام؟ اگر مردم ایران امروز که روز تلاش و کوشش است، بفهمند که استاد چه سرناترسی داشت و چگونه مبارزه می‌کرد، اگر امروز بتوانند درک کنند که نقاش بزرگ ایران درعین حال در امور کشور خود مستقیماً دخالت می‌کرد و سرنوشت خود را با سرنوشت مردم کشورش توأم می‌دانست، بله آن وقت بیشتر تشویق می‌شدند، بیشتر می‌زدند و می‌خوردند و خورهای یأس و بی‌علاقگی کمتر در وجود آن‌ها تأثیر داشت. باید به هنرمندان گفت و فهماند که استاد نقاش را چرا تبعید کرده‌اند. اگر کسی در آن دوران ستمگری که پدر با ترس‌ولرز با فرزندانش هم‌بام بود، ایستادگی می‌کرد، امروز که آزادی عمل

بیشتری در اثر کوشش و از خودگذشتگی‌های همین امثال استاد و هواخواهانش برای همه کس فراهم است، هر انسان زنده‌ای وظیفه‌ای دارد. اما دلهره‌ی من فقط به این دلیل نبود. خودخواهی من هم اثر مهمی داشت. آه، اصلاً آن وقت که در تالار موزه ایستاده بودم و زن ناشناس را با چشم دنبال می‌کردم، آنچه امروز به این روشنی و دقت می‌بینم، گسسته و بی‌بندوبار در نظرم موج می‌زد؛ بله، خودخواهی من هم اثر مهمی داشت.

بالاخره من تنها کسی بودم که می‌توانستم پرده از روی زندگانی پرمشقت استاد بردارم. من تمام تابلوهای او را عمیقاً و دقیقاً مورد مطالعه قرار داده بودم. تمام یادداشت‌های حواشی کتاب‌هایش را خوانده بودم. کی درباره‌ی هنرمند به‌اندازه‌ی من زحمت‌کشیده بود، خون‌دل خورده بود؟ کی مثل من استاد را می‌شناسد؟

چقدر در زندگی خود کوشیدم که هنرمند شوم! بدبختانه وسیله نداشتm. باوجود استعداد برای من دیگر جز تجسم زندگی استاد هدفی نمانده و کلید این موفقیت در دست این زن است. من حاضر بودم که در برابرش زانو بزنم، دامنش را بگیرم و از او بخواهم که تقاضای مرا اجابت کند.

زن به محلی که جای پرده‌ی «چشم‌هایش» بود نزدیک شد. نگاهی به آن انداخت و رد شد. دومرتبه برگشت، دستش را از کمرش برداشت سرش را به عقب انداخت، ناگهان خشکش زد. با سرانگشتش گردی را که قاب تابلو باقی گذاشته بود، لمس کرد. رو کرد به من. رنگش پریده بود. چشم‌هایش می‌درخشید، مثل اینکه می‌خواست بگوید: دارید مرا فریب می‌دهید؟ چه نیرنگی می‌زنی، تابلو کجاست؟ اما به او رو ندادم. منتظر بود که حرفی بزنم،

من خونسرد بودم. دست‌هایم را گرم می‌کردم و به شعله‌ی کبود رنگ بخاری می‌نگریستم. این لحظه‌ی پرتگاه بود. او باید به حرف بیاید.

- آقای ناظم، مثل اینکه جای یک پرده خالی است.

- بله، خانم، ممکن است.

- مگر پرده‌های استاد را از این تالار بیرون هم می‌برند؟

- بله، می‌برند و گاهی هم گم می‌شود. مشتری هم پیدا می‌کند.

- این پرده‌ها را می‌فروشید؟

- همه کاری ممکن است.

- چطور ممکن است؟

چنین انتظاری نداشت. اضطرابش به حدی بود که آنچه در صورتش پنهان بود نمایان شد، چهره‌اش غم‌زده به نظر آمد. منتها من خونسرد بودم و بی‌اعتنا.

- ای خانم، همه‌چیز ممکن است. استاد خیلی بیش از این پرده‌ی نقاشی داشته، بیش از آنچه شما الآن ملاحظه می‌فرمایید. می‌برند، می‌خورند، کسی به کسی نیست. بالاخره یک پرده زیاده‌تر یا کمتر برای دولت فخمه چه فرق می‌کند؟

- این پرده‌ی اینجا را فروخته‌اند؟

- شاید. ممکن هم هست که در یکی از کلاس‌ها باشد و یکی از شاگردان مدرسه دارد از روی آن کپیه می‌کند.

- هیچ یادتان هست که کدام پرده است؟

- نه، خاطر من نیست.

مسلم بود این زن برای خاطر پرده‌ی «چشم‌هایش» به حرف خواهد آمد. باز هم مدتی به پرده‌ها نگریست. از من رو برگرداند.

از نو متوجه آثار نقاش شد. در مقابل پرده‌ای که دو متر و نیم طول و یک متر و اندی عرض داشت ایستاد. این پرده از کارهای عالی استاد بود، مرد خوش‌بنیه‌ی قوی‌هیکلی که لباس آراسته‌ای بر تن دارد، در وسط تابلو دیده می‌شود. در مقابل آئینه ایستاده و کلاه لبه‌دارش را با دست راست پائین می‌کشد، صورت بزرگ و پر از چین‌وچروکش در آئینه پیدا است. قریب ثلث پرده را پالتو بلند و خوش‌برش مرد گرفته. کنار آئینه روی میز کوچکی عصای کلفتی تکیه دارد، سیگارش در زیرسیگاری دود می‌کند. طرف راست هیکل نحیف زنی چهل‌وپنج‌ساله دیده می‌شود که دارد از اتاق بیرون می‌آید، لباس بر تن این زن گریه می‌کند. قیافه‌ی زن موقر و دل‌نشین، اما غم‌انگیز است. لچک سیاهی بر سر کرده و زیر گلو گره زده است و روی لچک یک کلاه‌فرنگی زنانه از حصیر سیاه دیده می‌شود. منظره‌ی این زن با لچک و کلاه به حدی مضحک است که اگر آدم فقط این قسمت تابلو را ببیند خنده‌اش می‌گیرد. مثلاً اینکه یک زن هرجایی می‌خواهد تقلید درآورد؛ اما در قیافه‌ی زن شوخی و تمسخر خوانده نمی‌شود. زن گوئی از موم ساخته‌شده و چیزی نمانده که آب شود و وا رود. زیر پرده روی چارچوب نوشته‌شده «جشن کشف حجاب». این را که آدم می‌خواند، دیگر خنده‌اش نمی‌آید، کمی فکر می‌کند. چه اهمیتی مرد برای جشن قائل است. باکمال اطمینان دارد خود را برای کار مهمی آماده می‌کند؛ اما از قیافه‌ی زن وحشت و اضطراب هویدا است، می‌داند که دارد خودش را مضحکه‌ی مردم می‌کند. چاره چیست؟ باید رفت، دستور داد، همه باید در جشن کشف حجاب شرکت کنند. باید زن‌های خودشان را همراه ببرند. مرد این امر را کاملاً عادی می‌داند. مگر کسی توقع دیگری دارد؟ اما بیچاره زن!

مدتی فرنگیس در برابر این پرده ایستاد. حدس زد که واقعاً زن ناشناس به عمق فاجعه‌ای که در این پرده به زبان گویا بیان‌شده، پی برده بود. داستان

دردناکی را این پرده حکایت می‌کند: این‌طور که کشف حجاب نمی‌کنند. این زن بازهم چادر به سر خواهد کرد و اگر هزار بار او را به مجالس کشف حجاب ببرند بازهم همان است که بوده. استادی و مهارت شگفت‌آوری در تجسم قیافه‌ی مرد که فقط در آئینه دیده می‌شود به‌کاررفته. قیافه آرام است. هنوز صورت زن خود را با لباس تازه‌ای که به تن کرده با لچک و کلاه‌فرنگی ندیده. زن خجالت می‌کشد، شرم دارد از اینکه با این رخت حتی خودش را به شوهرش نشان بدهد. گویی دارند آن را میان چیز خارداری می‌کشند و هم‌اکنون خراش تیغ‌هایی را که بدن لختش را ریش‌ریش می‌کند می‌چشد؛ اما باز منتظر درد شدید تریست. فرنگیس پرسید: «چرا این زن زیر کلاه‌فرنگی لچک بسته؟»

گفتم: «یادتان نیست؟ دستور داده بودند که زن‌ها حتماً با کلاه‌فرنگی به مهمانی‌ها بیایند اما این زن نمی‌توانست موهای سفید خودش را به مردم نامحرم نشان بدهد. خوب نگاه کنید. از آن کلاغی‌های قدیمی است که به سرش بسته است. برای اینکه اقلأً گردن و موهای سفیدش را بپوشاند.»

فرنگیس از کنار پرده هم رد شد. چندین طرح از آقا رجب به دیوار نصب بود. من همه‌ی آن‌ها را قاب کرده بودم. فرنگیس نگاهی به من انداخت. من پیش‌دستی کردم و گفتم: «خانم، این نوکر استاد بوده است.»

- عجب!

این «عجب» نزدیک بود که اختیار را از کف من برباید. نزدیک بود بگویم: «تف به روی کسی که ادا درمی‌آورد!» خودداری کردم و به خود گفتم: «صبر کن، این نقاب از صورت تو هم می‌افتد. بالاخره به حرف خواهی آمد!» بلند گفتم: «بله، خانم، این پرده‌ها هرکدام داستانی دارند. هرکدام شمه‌ای از افکار و احساسات و مرحله‌ای از زندگی استاد را حکایت می‌کند. حیف که شما فقط همین امروز

را وقت دارید و دیگر نمی‌توانید به دیدن این نمایشگاه بیایید و الا من باکمال میل حاضر بودم که کمی برای شما توضیح بدهم.»

- خیلی متشکر می‌شدم. بله، همین‌طور است که می‌فرمایید. من فقط همین امروز در تهران هستم و فردا از تهران می‌روم. من مکرر در روزنامه‌ها شرح کارهای استاد را خوانده بودم و هیچ‌وقت فرصت نکردم که آن‌ها را ببینم. بازهم شروع کرد به ول گفتن و اگر جلوش را نمی‌گرفتم، باز یکه‌تاز میدان می‌شد و دور می‌گرفت. دویدم توی حرفش: «هیچ تابه‌حال کارهای استاد را ندیده بودید؟»

سؤال من برایش تازگی داشت، مخصوصاً که چون در سیلاب پرگوئی افتاده بود. فرصت تفکر نداشت. چند لحظه‌ای مکث کرد؛ اما این زن قدرت عجیبی داشت و می‌توانست به تناسب وضعی که می‌خواست جلوه‌گر سازد، قیافه‌اش را عوض کند؛ اما همین یک لحظه‌ی سکوت، همین چینی که بر پیشانی انداخت، همین که چشم‌هایش را تنگ و باریک کرد، به من حالی کرد که درون او به این آرامی که می‌نماید نیست. منتها از کلمات روان و خنده‌ی صورتش مطلبی نمی‌شد استنباط کرد. در جواب من گفت: «چرا، چند سال پیش هم روزی اینجا آمدم؛ اما خیلی سرسری تماشا می‌کردم. گمان می‌کنم که پرده‌های دیگری هم اینجا بوده است که حالا نیست.»

- مثل اینکه شما قیافه‌ی فراش مدرسه را هم به خاطر دارید. چون وقتی تشریف آوردید، متوجه شدید که فراش ما عوض شده است. این پرده که ملاحظه می‌فرمایید تصویر آقا رجب نوکر استاد است که بعدها فراش مدرسه شد. آن دفعه که اینجا تشریف آوردید، آقا رجب زنده بود و تنها کسی که از زندگی استاد اطلاع کامل داشت همان او بود که دیگر نیست.

چندثانیه‌ای مکث کردم و بعد آرام و ملایم گفتم: «و یک زن که ناشناس مانده است...»

دیگر موقع آن رسیده بود که من آخرین تیرهای ترکش خود را رها کنم. استوار و آماده به حمله ایستاده بودم. خیره به او می‌نگریستم و می‌کوشیدم کوچک‌ترین ارتعاش‌های روح او را احساس کنم. زن ابروهایش را در هم کشید، لبانش را نیمه‌باز کرد. می‌خواست دروغی بخندد، خنده در لبانش خشک شد. دیگر نمی‌توانست مرا تحقیر کند و به بازی بگیرد، اما زبانش هنوز در اختیارش بود. گفت: «عجب داستان شیرینی! و هیچ‌کس این زن را نمی‌شناسد؟»

- هیچ‌کس جز من این زن را نمی‌شناسد.

دست‌هایم را از روی بخاری بلند کردم و هم مالیدم و آهسته به‌سوی فرنگیس رفتم و چشم به چشم‌هایش دوختم. رنگم پریده بود. این بار افسون چشم‌های من او را گرفت.

زن ناشناس یک‌بار دیگر قوای ازدست‌رفته‌اش را جمع کرد، بلند خندید، اما صوت خنده دیگر طنین نداشت. داشت وامی‌زد. از من می‌ترسید، می‌خواست از من دور شود، اما قدم‌های من سریع‌تر بود و او می‌کوشید دودستی نقابی را که به چهره‌اش زده بود نگهدارد، درعین‌حال تعجب او دیگر آشکار بود.

- چه می‌گویید؟ فقط شما این زن را می‌شناسید؟ با او روبرو هم شده‌اید؟

یک‌قدم دیگر هم به طرفش رفتم، دیگر فاصله‌ی ما از هم از یک متر کمتر بود. زن داشت خود را می‌باخت. آرام و شمرده، درحالی‌که روی هر کلمه تکیه می‌کردم، به او گفتم: «بله با او روبرو شده‌ام.»

چیزی نمانده بود بگویم: «با او روبرو هستم»؛ اما دیدم زن هنوز از خود اراده دارد. اراده به خرج داد. از من رو برگرداند. نگاهش را متوجه تابلوها کرد و

رشته‌ی سخن را به دست گرفت. می‌خواست مطلب را عوض کند. خود سؤالی که از من کرد، می‌رساند که متزلزل شده و می‌خواست بداند که کی سر او را فاش کرده است. پرسید: «پس نوکرش زن را به شما معرفی کرده؟»

- هیچ‌کس او را به من معرفی نکرده، من خودم او را شناختم.

- چند وقت است که نوکرش مرده؟

- سه سال پیش او فوت کرد. دارائی استاد در دست او بود و آنچه باقی ماند وقف اطفال آقا رجب است. گاهی اینجا می‌آیند.

- این پرده‌ها هم مال آن‌هاست؟

- نخیر، این‌ها را دولت خریده است. دیگر چیزی هم باقی نمانده و شاید تا چند سال دیگر اصلاً همه‌ی آن‌ها از بین برود. همین الآن هم بعضی از این‌ها کپیه است. شاگردان استاد می‌آیند و به اسم اینکه می‌خواهند از روی آن‌ها بکشند تابلوها را می‌برند، اصل را می‌فروشند و کپیه را برمی‌گردانند. کسی هم که نیست اصل را از بدل تشخیص دهد.

- جای تأسف است.

دیگر حالا موقعش بود که من بگویم: «عجب!» بالاخره برای این زن ناشناس هم چیز قابل تأسفی در دنیا وجود داشت.

نگاهی به ساعت انداختم. مقصودم این بود که زن خیال کند عجله دارم و می‌خواهم او را هرچه زودتر دست‌به‌سر کنم و پی کار خودم بروم.

پرسید: «آقای ناظم، شما عجله دارید؟»

تیرم به هدف خورد. مقصودم برآورده شد. دلواپس شده بود. به او کمی میدان دادم.

بالاخره فهمید که سر رشته‌ای در دست من هست. خیال نکند که زنجیری او هستم و می‌تواند با من هم مانند دیگران رفتار کند. گفتم: «نخیر، خانم، عجله‌ای ندارم، ولی خوب، ما هرچه باشد زندگی داریم. باید به کار خودمان هم برسیم.»

- ببخشید! من خیلی شمارا معطل کردم.

- نخیر، اهمیت ندارد. تماشا کنید. بار دیگر متوجه تابلوها شد. هنوز نصف اتاق باقی بود. در مقابل پرده‌ی «خانه‌های رعیتی» بیش از دو سه دقیقه ایستاد و تماشا کرد.

ناگهان برگشت و باز به یکی از طرح‌های مدادی آقا رجب نگاه دوخت. من فهمیدم که این چه وضع تماشای تابلوهای نقاشی است. توقف او در برابر بعضی از تابلوها به چه قصد بود؟ درواقع به عمق مطالبی که استاد حکایت می‌کرد پی می‌برد یا اینکه ساختگی می‌خواست خود را خبره و فهمیده نشان دهد؟ شاید هم این پرده‌ها را می‌شناخت و خاطرات گذشته در تخیلش رژه می‌رفتند.

«خانه‌های رعیتی» تا پس از حوادث شهریورماه در انبار بود. اغلب کسان و دوستان استاد هم آن را ندیده بودند. سه سال پیش در شهریور من آن را درآوردم و در قاب گذاشتم و آن را آویزان کردم. در این پرده نفرت و انزجار استاد از آنچه در دوران دیکتاتوری رخ می‌داد، روشن و آشکار جلوه‌گر است.

استاد یکی از خانه‌هایی را که در کنار جاده‌های مازندران مالک جدید آن استان به پول مردم و برای رعایا می‌ساخت نقاشی کرده است. شبخ خانه‌ی دهقانی در قسمت عقب پرده در مهتاب کمرنگ دیده می‌شود. خانه‌ی نوبنیاد و آراسته‌ای است. درعین‌حال در نور تیره‌ی شب شوم و وحشت‌زده به نظر

می‌آید. بر قله‌ی کوه پوشیده از جنگل روشنایی خفیفی محسوس است و طبیعت زیبای مازندران را یادآوری می‌کند. مزارع برنج در تاریکی شب درخشان و فرح‌بخش است. در قسمت جلو دهقان پیر و پسر جوانش پاهای خود را که مانند نیم‌سوز سیاه و کدر هستند روی شعله‌ی آتش گرفته‌اند. قیافه‌ی رنج‌کشیده‌ی پیرمرد از لذتی که گرمی آتش نصیبش ساخته می‌درخشد اما نگاه وحشت‌زده‌ی پسر دهقان متوجه آن طرف پرده است. آنجا پیرزنی با طنابی که در دست دارد گاو لاغر و نیمه‌جانی را به‌زور می‌کشد. دیگر حیوان رمقی ندارد و سرمای اول بهار دارد او را از پا درمی‌آورد. سگ بزرگی که کنار آتش روی زمین خوابیده سرش را نیمه بلند کرده، گویی او هم متوجه اتفاق ناگواری که دارد رخ می‌دهد شده است.

فرنگیس چند دقیقه‌ای به او نگاه کرد و بعد کمی بیشتر فاصله گرفت تا از دور بهتر آن را تماشا کند. پس‌پسکی می‌آمد و به بخاری وسط تالار نزدیک می‌شد. گفتم: «خانم متوجه باشید به بخاری نخورید. ملتفت هستید که استاد در تابلو چه حکایت می‌کند.»

- شما بفرمائید.

دیگر شیرین‌زبانی از یادش رفته بود. معلوم بود که من مرعوبش کرده بودم.

- دلم می‌خواست شما می‌گفتید که چه فهمیده‌اید.

- من چیز زیادی نفهمیدم.

- می‌خواهید برایتان بگویم؟

- استدعا می‌کنم.

- این خانه‌های رعیتی است. به رعایا گفته بودند که خانه باید همیشه پاک و شسته‌ورفته باشد. مخصوصاً اوایل بهار که اعلیحضرت به مازندران تشریف

می‌بردند، هرروز مأمورین املاک به خانه‌ها سر می‌کشیدند که مبادا آلوده باشد. در آن گوشه‌ی تابلو آن برآمدگی که مشاهده می‌فرمایید خرابه‌ی کومه‌ی سابق آن‌هاست. دهقانان آنجا طویله برای گاو و مرغ خود درست کرده بودند و از ترس اینکه خانه‌های نوبنیاد را کثیف و آلوده نکنند خودشان هم در زمستان آنجا زندگی می‌کردند. اکنون هرروز انتظار شاه را دارند. مأمورین آمده‌اند و کومه‌ها را خراب کرده‌اند که دیگر آنجا به سر نبرند. چاره‌ای نیست، جز اینکه در همین خانه‌های نوساز زندگی کنند. منتها برای حشمتشان طویله‌ای وجود ندارد و حیوان دارد از سرما و بی‌جانی سقط می‌شود. هر گوشه‌ی این پرده برای شما داستانی نقل می‌کند. طرف چپ، در قسمت جلو پرده، قسمتی از خانه‌ی دیگری توجه شما را جلب می‌کند. در پنجره‌ی این خانه یک سماور برنجی و دو سه تا چراغ حبابدار می‌بینید. نگاه کنید چطور وق زده استاد آن‌ها را ساخته؛ یعنی: دهقانان در ناز و نعمت به سر می‌برند. چراغ‌ها را در اول بهار مأمورین املاک به آن‌ها گرو می‌دهند که شاه هنگام عبور آن‌ها را ببیند. موقع پرداخت پول این اثاثیه‌ی امانتی از دهقانان کم گذاشته می‌شود. به همین جهت گاو دیگر رمقی ندارد. پسر دهقان متوجه بلایی که دارد به سرش می‌آید هست و به آن سو نگاه می‌کند. اول بهار فصل کار و آبیاری است. دهقانان باید با پای لخت در برنجزار کار کنند. در خانه وسیله گرم شدن ندارند. نگاهی به این سگ باوفا بیندازید! او هم دارد به پیرزن دهاتی که شاید مادر این جوان است نگاه می‌کند. شاید اول همین سگ متوجه بلا شده و صاحبش را آگاه ساخته است.

- آقای ناظم، این پرده اصل است یا بدل؟

- این پرده اصل است. به شما می‌توانید اصل را از بدل تشخیص دهید؟

- تا اندازه‌ای.

- پس چطور گفتید که کسی نمی‌فهمد.
- من می‌فهمم. کار که همیشه در دست من نیست.
- پس دست کیست؟ به دست مدیر مدرسه، دست وزیر وقت، دست جناب مدیرکل
- اگر کسی بخواهد یکی از این پرده‌های اصل را به دست آورد، به کی باید رجوع کند؟
- جانی گرفتم. داشتیم به هم نزدیک می‌شدیم. آن حالت ساختگی داشت از بین می‌رفت. فرنگیس احساس کرد که من می‌توانم به او کمک کنم. نقشه‌ای که پیش خود با شتاب طرح کرده بودم، داشت عملی می‌شد.
- تا کی باشد خانم.
- اگر من باشم؟
- شما که هستید؟
- من؟ زنی که چند روز بیشتر در تهران نخواهم ماند و هیچ‌کس را در این شهر ندارم. پدر و مادرم هردو خارج از ایران هستند و اگر رفتم شاید مرا هرگز نبینید.
- کدام تابلو را می‌خواهید؟
- آن تابلویی که من می‌خواهم در این اتاق نیست.
- کدام تابلو؟
- اول بگوئید که می‌توانید خواهش مرا برآورید تا بعد بگویم که کدام تابلو را می‌خواهم.
- بسته به این است که شما می‌توانید زحمت مرا جبران کنید یا خیر؟

- اگر شما تابلو «چشم‌هایش» را که باید آنجا باشد و حالا نیست به من بدهید، من پنج هزار تومن به شما می‌دهم.

باکمال مهارت و زبردستی که با آن خود را آماده کرده بودم، بازهم غافلگیر شدم. تصور نمی‌کردم که این زن با چنین جرئتی پیشنهاد دزدی به من بکند. چند لحظه‌ای مردد بودم. این چند لحظه برای من زمانی بی‌پایان بود. سکوت من زن را ترساند.

- من می‌دانم که این پول را شما برای خودتان نمی‌خواهید. می‌دانم که باید به وزیر و مدیرکل بدهید.

برای چه مرا وادار به دزدی می‌کرد؟ آیا فقط برای اینکه تصور کرد که اینجا دزدبازار و هرکه هرچه است و من هم در این جنایت شریکم و یا اینکه ترسید اگر بار دیگر به این موزه بیاید، از این تابلوها اثری نخواهد بود. یا اینکه علاقه به پرده‌ی «چشم‌هایش» به او جرئت داد و به من پیشنهاد دزدی کرد و وقتی فهمید که می‌توان آن تابلو را برای همیشه نزد خود داشت، تصمیم گرفت که شاهکار استاد را برباید و به خانه‌ای ببرد؟ اما چه جرئتی؟ چطور و از کجا آن قدر گستاخ شد که شرافت مرا فقط در مقابل پنج هزار تومان بخرد؟ فقط پنج هزار تومان؟! ده سال است که من در این مدرسه‌ی خراب‌شده پشت این میز لکندو نشسته‌ام و باوجود دزدهای ناتویی که به عناوین بازرس ویژه مالی و مدیر و وزیر به اینجا آمده‌اند، نگذاشتم یک صفحه‌ی خط استاد بیرون برود و حالا این زن که معلوم نیست از کجا آمده، از چه راه پالتوی شیک بر تن و اتومبیل شیک زیر پا دارد، آمده است شرافت مرا با پنج هزار تومان بخرد. آخ، چقدر دلم می‌خواست این زن هرزه را از مدرسه بیرون می‌کردم. چقدر دلم می‌خواست به او بگویم: خانم، یک بوسه به من بدهید و تابلو مال شما. نه، این زن هرجائی

مقصود مرا نمی‌فهمد. دلم می‌خواست به او می‌گفتم: خانم، یک‌شب تا صبح در آغوش من باشید، تابلو مال شما.

از کنار بخاری رد شدم، به گوشه‌ی تالار درست روبروی او کنار دیوار مقابل به فاصله‌ای که دورتر از آن در چهار دیوار تالار میسر نبود، رفتم و آنجا روی میز کوچکی که مخصوص دفتر یادبود تماشاکنندگان بود، نشستم. پاهایم را روی هم انداختم، دستم را زیر چانه گذاشتم و به او خیره نگاه کردم، رنگم پریده بود. تمام قوه و قدرت معنوی خود را جمع کردم و تصمیم گرفتم.

- خانم، فقط پنج هزار تومان؟

- شما موافقت کنید که پرده را به من بدهید، هرچه بخواهید خواهم داد.

- هرچه بخواهم خواهید داد؟

چشمانش برافروخته شد. غضب کرد؟ نمی‌دانم. من تمام تارهای روح این زن را یکی‌یکی می‌شناختم. ساعتی بیشتر پیش من نبود؛ اما من با این لب و دندان و گونه و پیشانی و چانه، همچنان که اجزای صورت خودم را می‌شناختم، آشنا بودم. ساعت‌ها پی‌درپی آن‌ها را مطالعه کرده بودم. سال‌ها آن‌ها را روزی چندین مرتبه دیده بود. فقط چشم‌ها برای من مرموز بود؛ اما این نگاه غضبناک را تصور نمی‌کردم. این نگاه شبیه به نگاهی که نیم ساعت پیش دل مرا آب کرد نبود. این نگاه یک حیوان گرسنه بود. شاید هم قصدش تحقیر من بود؟ اما این حالت چشم فقط یک ثانیه طول کشید. در وهله‌ی اول معنای جمله را آن‌طوری که من در نظر گرفته بودم ادراک نکرد؛ اما بعد فقط به‌اندازه‌ی یک‌چشم به هم زدن معنای دومی آن را پذیرفت، به‌طرف من آمد و باز مؤدب و مهربان گفت: «هر مبلغی که بخواهید می‌دهم.»

اما من پافشاری کردم و بازگفتم: «هرچه بخواهم می‌دهید؟»

این بار با لحن دیگری گفتم بی‌شرمی در آن نبود. می‌خواستم از او قول بگیرم که آنچه من می‌خواهم بدهد. او را ترساندم؛ اما خودم هم ترسیدم. با قدم‌های تند آمد مقابل من ایستاد. خشم‌آلود به من نگاه کرد. با چشم‌هایش می‌خواست در عمق روح من رخنه کند. خیال کردم می‌خواهد مرا بزند. بلند شدم و ایستادم و خیره به او نگریستم.

این بار حالت چشم‌ها شبیه به همان حالت مرموز و پر معنائی شد که استاد در پرده ثبت کرده است. حالا فهمیدم که چرا چشم‌ها در تابلوی استاد معنای گوناگونی دارد. چرا گاهی انسان را می‌گریاند و گاهی از همه‌چیز بیزار می‌کند. یک‌قدم دیگر آمد و گفت: «بله، هرچه بخواهید می‌دهم، به شرط اینکه بی‌شرم نباشید.»

- قبول کردم. نشانه‌ی خانه‌تان را به من بدهید. امشب آن را به خانه‌ی شما خواهم آورد.

- چرا همین الان نمی‌خواهید آن را به من نشان بدهید؟

- بالاخره باید معامله انجام بگیرد.

- چرا نمی‌خواهید همین الان معامله انجام بگیرد؟ همین‌جا به من نشان بدهید!

- همه‌اش که نباید مطابق میل شما باشد. بگذارید یک‌بار در زندگی با مردی روبرو شوید که از شما استخوان دارتر باشد. شما تصور نکنید که حیثیت و شرافت مرا با پنج هزار تومان می‌توانید بخرید. من به شما قول می‌دهم که تابلو را امشب به خانه‌ی شما خواهم آورد. از شما یک شاهی هم پول نخواهم گرفت. آنجا تقاضای خودم را به شما خواهم گفت.

- ببخشید! من رفتم. منتظر شما هستم. هر وقت که دلتان خواست بیایید.

تنها این جمله را صمیمانه و خالی از تصنع ادا کرد. مغلوب شد. مغلوبش کردم. از وقتی که با من روبرو شد، این نخستین بار بود که خودش را به من نشان داد. من مست پیروزی بودم.

دیگر شیرین‌زبانی در کار نبود، نقاب از صورتش افتاد و چهره‌ی کریه... نه، چهره‌ی کریه نداشت... چهره‌اش را به من نمایاند.

نشانی خانه‌اش را گرفتم. در یکی از خیابان‌هایی که از خیابان پشت سفارت انگلیس منشعب می‌شد منزل داشت.

او را تا دم در حیاط مدرسه مشایعت کردم، در اتومبیلش را باز کردم و وقتی خاک خیابان به هوا برخاست به مدرسه برگشتم.

دیگر کوچک‌ترین شکی در کار نبود، این زن چاره‌ای نداشت جز اینکه خودش، روحش را عریان به من نشان دهد.

به انبار رفتم، پرده را درآوردم، به تالار بردم و مدتی در مقابل آن ایستادم. تابلو دیگر برای من معنای مشخصی داشت، کلید کشف راز زندگی استاد ماکان بود. دیگر از این چشم‌ها باکی نداشتم. فکر کردم که اصلاً به خانه‌اش نروم. برای من مسلم بود اگر من نروم او خواهد آمد. بالاخره فهمید کسی در این دنیا هست که به اسرار او پی برده. باز رأیم تغییر کرد. مبدا از سلطه‌ی من خارج شود. مبدا پس از یک خواب راحت اراده‌ی خودش را باز به دست آورد. تصمیم گرفتم، مقداری کتان به هم دوختم، تابلو را در آن پیچیدم، کاغذ از انبار جمع کردم، بار دیگر تابلو را کاغذ پیچ کردم، با نخ قند لفاف را محکم بستم و تابلو را روی هردو دست به سر گذاشتم و به دفتر رفتم.

به تالار موزه برگشتم، نگاهی به جای خالی تابلو انداختم، چراغ را خاموش کردم، در را بستم و به دفتر آمدم.

به دربان دستور دادم که برود و درشکه‌ای بیاورد. راه دیگری برای بردن تابلو نبود. در اتومبیل نمی‌توانستم بگذارم.

بردن تابلو از مدرسه یک امر عادی بود. بسیاری از شاگردان و معلمین کارهای خود را به خانه می‌بردند. کسی نمی‌توانست کوچک‌ترین سوءظن به من ببرد. از فرط عصبانیت می‌لرزیدم. هوا سرد بود و برف و باران چند روز اخیر داشت یخ می‌زد. می‌لرزیدم، اما نه از فرط سرما، نه، گوئی دارم جنایتی مرتکب می‌شوم. بهترین اثر بزرگ‌ترین استاد ایران را داشتم از دست می‌دادم، آیا می‌ارزید؟ خودم نمی‌دانستم چه کار دارم می‌کنم. تا اینجا نقشه‌ام مطابق میلم انجام شده بود؛ اما از این به بعدش را دیگر نخوانده بودم. چه کنم با این تابلو؟ آیا واقعاً تصمیم داشتم که پرده را در خانه‌ی این زن ناشناس که هویتش بر من معلوم نبود بگذارم؟ فردا چه جواب بدهم؟ به خودم چه بگویم؟ به این لاشخورها که به اندازه‌ی سرسوزنی به هنر استاد واقعی نمی‌گذاشتند چه جواب بدهم؟ به من چه خواهند گفت؟

کم‌کم داشتم می‌فهمیدم که این زن مرا هم طلسم کرده. واقعاً کی در تحت سلطه‌ی دیگری قرار گرفته بود؟ من؟ یا او؟ آیا واقعاً عشق و علاقه به بزرگواری استاد و نمودن اهمیت زندگانی دردناک و پر از تلاش او مرا وادار می‌کرد که نفهمیده و نسنجیده آبروی خود را بریزم و یا اینکه این هرزه مرا هم از قفس زندگانی تنگم ربوده بود؟

ساعت هشت بود. دم در مدرسه ایستاده بودم و می‌ترسیدم که چگونه به روی دربان که با درشکه انتظارش را داشتم بنگرم؟ از دور صدای پای اسب‌های درشکه روی یخ شکننده شنیده می‌شد. پشت به طرفی که صدای نعل اسب‌ها روی برف و یخ می‌خورد کردم که دربان قیافه‌ام را نبیند. ماه با صورت دریده دیگر سری باقی نمی‌گذاشت. افق روشن و زمین و خانه‌ها در سفیدی ماتی

غرق بودند. اتومبیل‌ها بی‌حیا بوق می‌زدند و شور و شر زندگانی را به رخ من می‌کشیدند.

برای من دیگر راه برگشت وجود نداشت، شیطان در جلد من رفته بود. وقتی دربان آمد، خداحافظی کردم و به او گفتم: «امشب کمی دیرتر بخوابید، شاید همین امشب تابلو را برگردانم.»

در خیابان استامبول نور رنگ‌پریده‌ی چراغ‌های برق آسمان را تاریک‌تر جلوه می‌داد. ابرهای سفید و کبود در آسمان پراکنده بودند و سوز سردی بینی و برگه‌ی گوش مرا می‌خراشاند.

کلاهم را تا روی چشمانم کشیده بودم تا کسی مرا نشناسد. ساعت هشت شب بود و بحبوحه‌ی آمدوشد جمعیت. چه بی‌خیال مردم در حرکت بودند! چه خوشبخت بودند! اتومبیل‌ها مثل قرقی از چپ و از راست می‌گذشتند. بوق درشکه در این وسط آهنگ ناجوری بود. پشت سفارت انگلیس زن‌ها عقب‌مشتی پرسه می‌زدند و فکلی‌ها دنبال طعمه می‌دویدند. یکی از آن‌ها وقتی درشکه‌ی مرا دید ایستاد، نگاهی به من انداخت، به من سلام کرد و متلکی گفت.

دلم می‌خواست درشکه‌چی تاخت می‌کرد. می‌خواستم زودتر آرامشی را که احتیاج به آن داشتم در خانه زن ناشناس پیدا کنم. به درشکه‌چی گفتم: «تندتر برو. این‌ها مست هستند و اسباب اذیت مرا فراهم می‌کنند.»

درشکه‌چی پیرمرد از من باج‌رئ‌تر بود.

- سگ کی باشن؟ مگر شهر هرته؟ زمین یخ بسته، اگر تندتر برم اسب‌ها لیز می‌خورن.

من به حرف‌های درشکه‌چی گوش نمی‌دادم. خوره‌ی دودلی درون مرا می‌کاوید. از کجا به پیروزی قطعی خودم می‌توانم اطمینان داشته باشم؟ نکند این زن هم یکی از آن زن‌های حادثه جویی باشد که پس از شهریور کمابیش دیده شده‌اند؟ شاید می‌خواهد مرا به دام اندازد و تابلو را از من بگیرد و شهوت شهرت‌پرستی خود را ارضا کند...

تکه کاغذی را که روی آن نشانی زن ناشناس را یادداشت کرده بودم درآورده بودم. مچاله شده بود. در پرتو یک چراغ سر یک چهارراه آن را خواندم. چشمم به اتومبیل آلبالوئی رنگی که زن ناشناس با آن به مدرسه آمده بود، خورد. در خانه را زدم. زنی که پیشبند سفید بسته بود و لچک سفید بر سر داشت، در را باز کرد. گفتم: «خانم، بگوئید که تابلو را آورده‌ام.» زنک معطل نشد و گفت: «بفرمائید تو»

پول درشکه‌چی را دادم. بالای تابلو را به پیشانی و شانه‌هایم تکیه دادم و پائین آن را با هر دودست گرفتم و وارد سرسرا شدم. دخترک می‌خواست آن را از من بگیرد. گفتم: «نه، این کار شما نیست، بگوئید کجا ببرم؟»

- بفرمائید تو! خانم در اتاق خودشان نشسته‌اند. نمی‌خواهید پالتوتان را بکنید؟ فوری دریافتم که در یک‌خانه اعیانی هستم. حال بسیار زیبا بود. میزگرد کوتاهی در وسط اتاق قرار داشت. روی آن کاسه‌ای از بلور تراش گذاشته بودند و در آن گل میخک جلوه می‌فروخت. چلچراغ که از سقف خوش‌رنگ آویزان بود، تمام حال را روشن می‌کرد. یک گلدان بزرگ نخل در گوشه‌ای قرار داشت. تابلو را به کنار میز کوتاه تکیه دادم. دخترک پالتو و کلاه مرا گرفت. نگاهی به اطراف خود انداختم، همه‌چیز در نظرم جالب و باسلیقه می‌نمود. احساس کردم که در این محیط غریبه هستم. خود را حقیر و بیچاره یافتم. وحشت کردم.

نکند که این زن در این خانه، در محیط خودش، بر من غلبه کند. در مدرسه من صاحب‌خانه و فرمانفرما بودم؛ اما اینجا همه‌چیز با نظر حقارت به من نگاه می‌کرد. چشمم نمی‌توانست با گلدان تراش و چلچراغ و دیوارهای خوش‌رنگ و قالی خوش‌نگار عادت بگیرد. من تمام اثاثیه‌ی مدرسه را می‌شناسم، از تاریخچه‌ی وجود آن‌ها باخبرم، سال‌ها آنجا زندگی کرده‌ام. تمام تابلوهای آن را با دست خودم لمس کرده‌ام؛ اما اینجا در این خانه‌ی پرشکوه و جلال، دست و پای خود را گم کردم. خدمتکار گفت: «بفرمائید آقا!»

در اتاقی را باز کرد. فرنگیس روی صندلی راحت نشسته بود. لباس سبز تن چسبی پوشیده بود. جوان‌تر جلوه می‌کرد. صورت نیکوی او مرا به حال آورد، غرور گرفته‌ی من جان گرفت! بی‌آنکه توجهی به زن ناشناس کنم، به خدمتکار گفتم: «شما تابلو را بردارید بیاورید توی اتاق؛ اما مواظب باشید به درودیوار نخورد.»

وقتی کلفت خواست آن را بلند کند، گفتم: «نه، نه، این جور نمی‌شود، وسطش را بگیرد.»

بلند حرف می‌زدم که فرنگیس را متوجه خود کنم. چندثانیه‌ای به خواندن روزنامه‌ای که در دست داشت ادامه داد. به شنیدن صدای من از جا بلند شد. مجبور گردید تا دم در اتاق به پیشواز من بیاید.

دنبال خدمتکار، پالتو به دست، مانند کسی که به آمدوشد در این‌گونه خانه‌ها عادت دارد، وارد اتاق شدم. سری به خانم تکان دادم و با چشم‌هایم مراقب بودم کلفت تابلو را کجا می‌گذارد، اما تابلو بزرگی که به دیوار مقابل آویزان بود، جلب‌توجه مرا کرد. این منظره‌ی جماران که به دیوار آویزان بود حتماً کار استاد بود؛ زیرا من چند طرح آن را دیده بودم و مدت‌ها عقب خود تابلو می‌گشتم.

وقتی آن را در اتاق زن ناشناس دیدم، دلم قرص شد. دیگر باین همه قرائن نمی‌شد شک کرد که این زن استاد را نمی‌شناخته است.

همین که خدمتکار تابلو را به زمین تکیه داد، به طرف رفتم، آن را از دستش گرفتم و گفتم: «بسیار خوب، من خودم بازش می‌کنم.»

کلفت داشت از اتاق خارج می‌شد که فرنگیس آمرانه گفت: «سکینه، صبر کن! چه میل داشتید آقا؟ میل دارید یک گیلان کنیاک به شما بدهم؟»

با این لحن مؤدب و مهربان منتهی ساختگی خنده‌ای شاد و دلگشاد همراه بود.

اگر این زن بخواهد بازهم با من این جور رفتار کند، دیگر از جا درمی‌روم. خوب می‌داند که من به چه قصدی اینجا آمده‌ام. می‌داند که اقلأً یک ساعت هم شده باید مطیع من باشد و ناگفتنی‌ها را بگوید. باوجوداین با همان لحن که هنگام ورود به دفتر من صحبت می‌کرد، می‌خواهد گفتگو کند.

رو کردم به کلفت و گفتم: «مرسی، من چیزی نمی‌خواهم.»

صورت فرنگیس از بیان تند و خشن من سرخ شد. جرئت نکردم به چشم‌هایش نگاه کنم. از آهنگ صدایش پیدا بود که خود را باخت. پرسید: «پس اجازه بفرمائید بیاید و تابلو را باز کند.»

- خیر، خانم. این خدمت را به من واگذار کنید، استدعا می‌کنم کلفتان را مرخص فرمائید.

با سر اشاره‌ای به سکینه کرد و او رفت.

بدون اینکه منتظر تعارف شوم، رفتم و روی صندلی راحتی که درست مقابل فرنگیس بود، نشستم.

فرنگیس کمی مکث کرد. بعد آمد نشست.

یکی دو دقیقه سکوت برقرار بود. صدای عبور اتومبیل و درشکه و حتی رهگذران شنیده می‌شد. بعد او حوصله‌اش سر رفت.

- نمی‌خواهید تابلو را به من نشان بدهید؟

- تابلو را به این قصد آورده‌ام که به شما نشان بدهم. اول باید معامله انجام بگیرد.

- گفتم که حاضر هر قدر پول بخواهید بدهم..

خدمتتان عرض کردم که من حاضر نیستم شرافت خود را به این ارزانی بفروشم. بعلاوه اگر بخواهید با همان لحنی با من حرف بزنید که به نظرم ساختگی و دروغی است، فوری تابلو را برمی‌دارم و می‌روم. من آمده‌ام اینجا با شما صمیمانه و صادقانه صحبت کنم خانم، ببخشید، اسم شما را هنوز نمی‌دانم. شما فرنگیس خانم خطاب می‌کنم. به من قول دادید هرچه بخواهم به من بدهید.

- چه می‌خواهید؟

- شما باید آنچه به هیچ‌کس نداده‌اید به من بدهید.

- یعنی چه؟

- اگر توضیح بخواهید، مجبورم اول مقدمه‌ای بگویم تا مقصودم را بهتر بفهمید. من اگر از شما صداقت و صمیمیت می‌خواهم، باید خودم با شما صادق و صمیمی باشم. تصور نکنید که من امشب با شما آشنا شده‌ام، ده سال است که من این تابلو را که الآن در اتاق شماست، هر روز می‌بینم؛ بنابراین ده سال است که من شما را می‌شناسم.

چند لحظه‌ای مکث کردم، به انتظار اینکه او بدود توی حرف من و من به او تحکم کنم و بگویم: قرار است باهم راست بگوییم. فرنگیس هیچ نگفت. معلوم

بود که مسخر من شده است. انکار نکرد، سرش را پائین انداخته بود. انگشتان دودستش را به هم قفل کرده بود؛ مانند مجسمه‌ای بی‌حرکت نشسته بود. پیراهن سبزی که بر تن داشت، به او می‌آمد. گیسوان آویخته روی شانه‌هایش چند موج داشت. فقط گردی صورتش پیدا بود. ملایم بدنش را تکیه داد و به پشتی صندلی راحت تکیه کرد و چشم‌هایش را به رومیزی ماهوت سیاه و گل‌دار دوخت. کوشیدم نگاهی نافذ به چشم‌هایش بیندازم، اما به من نگاه نکرد. دیگر مانند جوجه‌ای در دست من اسیر بود. گفتم: «خانم، اسم شما چیست؟»

- نپرسید. اسم من در مقصود شما هیچ تأثیری ندارد. من همان کسی هستم که شما جستجو می‌کنید.

- این را می‌دانم. بسیار خوب، اسم حقیقی شما برای من زن ناشناس باشد، آیا مایلید که باهم راست و صمیمانه گفتگو کنیم؟

- از جان من چه می‌خواهید؟

لحن او تأثرآور بود. دلم را سوزاند. خجالت کشیدم که با چنین شدتی با او رفتار کردم. فرنگیس هم مانند همه‌ی آدم‌های خودخواه وقتی ذلیل می‌شد، رقت انسان را برمی‌انگیخت، این‌ها فقط در اوج فرمانروائی می‌توانند بزرگ جلوه کنند. وقتی ضربتی خوردند، ذلیل و بیچاره می‌شوند.

جوابی ندادم؛ اما او پرسید: «آقای ناظم، آمده‌اید اینجا که مرا شکنجه بدهید؟»

- نه، برعکس. آمده‌ام که هم خودم و هم شما را از کابوسی که زجرمان می‌داده، رهائی‌بخشم. منتها مقصود اساسی من این نیست. شما و آقا رجب تنها کسی بودید که استاد را می‌شناختید. آقا رجب مرد و هیچ نگفت. شاید به دلیل اینکه او را ترسانده بودند. شاید هم نمی‌فهمید و یا خود را به نفهمی می‌زد؛ اما شما

او را می‌شناسید. شما اسراری از زندگی او می‌دانید که انتشار آن‌ها برای نسل معاصر و آیندگان ضروری است. شما می‌توانید مرا ریاکار و شارلاتان تصور کنید. حق هم دارید. برای اینکه کشف رمز زندگی استاد یک جنبه‌ی خودخواهی هم برای من دارد.

من زندگانی خود را دانسته و یا ندانسته وقف او کرده‌ام و باید راز زندگی او را بگشایم.

- می‌خواهید زندگی استاد را بنویسید؟

- شاید. اگر جنبه‌ی عمومی داشته باشد و بتواند برای مردم سرمشق باشد شاید بنویسم.

- پس اگر آنچه را که می‌دانم بگویم، شما در کتابتان علنی خواهید کرد؟

- من زندگی شما را نخواهم نوشت. آشنایی با زندگی استاد برای مردم سودمند است.

- شما می‌خواستید با من صادق و صمیمی باشید؟ مگر تابه‌حال به من دروغ گفته‌اید؟

- بله، تمام آنچه در تالار موزه درباره‌ی فروش آثار استاد ماکان به شما گفتم دروغ محض بوده است. از زمانی که من در این مدرسه هستم، یک‌تکه کاغذ هم که قلم استاد به آن خورده باشد بیرون نرفته؛ اما همیشه این‌طور نخواهد بود. تابه‌حال آثار استاد را هیچ‌کس ندزدیده که سهل است، حتی من تا آنجا که توانسته‌ام بسیاری از پرده‌ها و طرح‌های استاد را هم که خودش در زمان حیاتش به این‌وآن فروخته و یا بخشیده، جمع‌آوری کرده‌ام. اکثر آثار او را به نفع دولت خریده‌ام و به این موزه برگردانده‌ام. باوجوداین امشب این تابلو را به خانه‌ی شما آوردم و حاضریم که همین‌جا بگذارم و بروم. پس با پول

نمی‌توانید مرا راضی کنید. ده سال است که چشم‌به‌راه شما هستم. شما صاحب این چشم‌ها هستید...

زن ناشناس تکان سختی خورد. هر دودستش را روی لبه‌های صندلی راحت گذاشت. بدن نرم و ورزیده‌اش را راست کرد و گفت: «نه، این‌طور نیست. این چشم‌ها مال من نیست.»

- اما این لب و دهان و پیشانی و زلف‌ها و گونه‌ها که حتماً از آن شماست.
- شاید.

- شاید، پس چطور چشم‌ها از آن شما نیست؟
- آقای ناظم.

لحنش ملایم‌تر و التماس‌کننده تر شد. بازهم دلم سوخت. زیاد سخت گرفته بودم...

- آقای ناظم، با یک کلمه نمی‌شود جواب داد. شاید حق با شماست. شاید اگر یک‌بار در زندگی آنچه را که به سر من آمده، نقل کنم و آنچه را که به قول شما به هیچ‌کس نداده‌ام به شما بدهم، برای من بهتر بشود و این سایه‌ای که همه‌جا دنبال من است، از من دست بردارد. شما میل ندارید یک گیلان کُنیاک بخورید؟

من سر تکان دادم.

- در هر صورت گفتگوی ما امشب زیاد طول می‌کشد. اجازه بدهید دستور بدهم که برای شما هم شامی درست کنند. برای خودم هم می‌گویم یک گیلان کُنیاک بیاورند. اعصاب من از هم‌پاشیده است. از ساعت چهار و نیم که پیش شما آمده‌ام تا حالا در اضطراب و وحشت هستم؛ اما فقط امشب این‌طور نیستم. الآن یک ماه است که به تهران آمده‌ام و چند روز است که برای دیدن این

تابلوها در تشویش هستم. هر وقت سر سال او می‌شود همین حال به من دست می‌دهد. مخصوصاً به نقاط دوردست می‌روم که دسترسی به تابلوها نداشته باشم. امسال دیگر تاب نیاوردم...

از جایش بلند شده بود. داشت می‌رفت به طرف در. گفتم: «بسیار خوب تا شما دستور شام بدهید، من تابلو را باز می‌کنم.»

- نه، صبر کنید.

برگشت به طرف من، دستش را روی بازوی صندلی که روی آن نشسته بودم، گذاشت و گفت: «صبر کنید، من الآن آماده نیستم.»

در را باز کرد و بیرون رفت. من اثاثیه‌ی اتاق را تماشا می‌کردم. بالای اتاق میز تحریر کوچکی بود و روی آن چند کتاب و مقداری کاغذ مرتب چیده شده بود. یک چراغ پایه دار بلند با حباب سبز آنجا را روشن می‌کرد. طرف راست نیز قفسه‌ی کوچکی بود پر از کتاب به زبان فرانسه. روی میز عکسی از استاد دیده می‌شد. قاب مثبت‌کاری داشت.

پرده‌های اتاق به رنگ سرمه‌ای بود. روی کمدی که دیوارهای آن از شیشه‌ی سنگی کدر بود، چند مجسمه‌ی قدیمی چیده بودند. منظره‌ی جماران بر جلوه‌ی اتاق می‌افزود. دو صندلی راحت دیگر و یک مبل بزرگ اثاثیه‌ی اتاق را تکمیل می‌کرد.

از جایم بلند شدم و به طرف دیوار رفتم که تابلو استاد را تماشا کنم. در همین ضمن زن ناشناس در را باز کرد و دنبال او کلفت با یک سینی و دو گیلان وارد شد. آن‌ها را روی میز گذاشت و رفت. زن ناشناس از کمد یک بطری کنیاک درآورد و روی میز گذاشت و نشست. یک ته گیلان کنیاک خورد. کمی فکر

کرد و گفت: «بگذارید اول بگویم چگونه با او آشنا شدم. بعد هرچه می‌خواهید بپرسید.»

- من سؤالی ندارم از شما بکنم. دلم می‌خواست هرچه بیش‌تر درباره‌ی او صحبت می‌کردید.

- من نمی‌خواهم از زندگی خودم برای شما چیزی بگویم، در زندگی من هیچ‌چیز تازه‌ای که متمایز از سرنوشت بیشتر مردم باشد، وجود ندارد و تازه شما چه علاقه‌ای به من و سرنوشت امثال من می‌توانید داشته باشید؟ اما استاد به‌اندازه‌ی یک سر و گردن از همه دوروبر خودش بزرگ‌تر بود.

درست یادم نیست در چه سالی با او آشنا شدم، اما خوب می‌دانم که من نوزده یا بیست سال بیشتر نداشتم. دختری بودم پرجرات. خودم می‌گویم پرجرات؛ اما دختران هم‌طرازم مرا پررو می‌دانستند. می‌توانستم به کسی که هرگز او را ندیده و نشناخته‌ام خودم را معرفی کنم و ساعت‌ها حرف بزنم. از مطالبی که اصلاً موردعلاقه طرف نباشد، از چیزهایی که خودم هم وارد نبودم، گفتگو کنم و چون خوشگل بودم این جسارت من زنده نبود. جوان‌ها همه از این گستاخی من خوششان می‌آمد و به من پروبال می‌دادند. در مدرسه بچه‌ی خرفتی نبودم، اما استعداد من بیش ازآنچه در باطن من وجود داشت گل می‌کرد. تنها فرزند پدر و مادرم بودم و مرا عزیزدردانه بار می‌آوردند. مادرم زن دوم پدرم بود و کوچک‌ترین تأثیری در اداره خانه نداشت. تمام کارها به میل پدرم انجام می‌شد. مادرم فقط نقی می‌زد و بعد تسلیم می‌شد. از همان کودکی از نقاشی خوشم می‌آمد.

گاهی با آب و رنگ مناظری از طبیعت می‌کشیدم. پدرم آن‌قدر داشت که دستش به دهانش برسد و زندگی من همیشه در رفاه و آسایش مادی بوده است. هرگز احتیاج و فقر را در زندگی احساس نکردم. پدرم که مرا لوس بار

آورده بود، خیال می‌کرد که خیلی بااستعداد هستم. به من می‌گفت تو خیلی هنر داری و اگر کار کنی، روزی بزرگ‌ترین نقاش زن ایران خواهی شد. اغلب وقتی پدرم با دوستانش بود و ورق نمی‌زد، یا درباره‌ی سیاست روز و مسائل جاری مملکت صحبت نمی‌کرد برای ترضیه خودخواهی کارهای مرا به آن‌ها نشان می‌داد و در تمجید من شاهنامه می‌خواند.

اگر خوشگل نبودم و کارم را جدی می‌گرفتم، شاید چیزی از آب درمی‌آمدم؛ اما چون سرسری و دمدمی بودم و هر مانعی به میل و اراده‌ی پدرم از جلوی پایم برداشته می‌شد، از شانزده سالگی حس کردم که با صورتم و جرئتم بیشتر می‌توانم جلوه کنم تا با هنرهای دیگری که داشتم و یا می‌توانستم کسب کنم. درنتیجه هیچ کاری را جدی نمی‌گرفتم، همیشه راه سهل‌تر را انتخاب می‌کردم. در همان ایام روزی پدرم از او، از استاد ماکان، صحبت کرد. من دو سالی بود که دارالمعلمیات را تمام کرده بودم و از بیکاری داشت جانم به لب می‌رسید. پدرم گفت که ماکان در فرنگ نقاشی یاد گرفته و مدتی در ایتالیا بوده و اهل هنر به او احترام می‌گذارند. تابلوهای او را می‌خرند و دارد اسمورسمی در میان رجال پیدا می‌کند. ازجمله گفت که درس خصوصی می‌دهد و خوب است که من هم پیش او بروم و نقاشی یاد بگیرم. مادرم که زن مؤمن و مقدسی بود و نقاشی را حرام می‌دانست، زیاد با این پیشنهاد پدرم موافقت نداشت. تا دو سه ماه پدرم و مادرم سر اینکه تکلیف من چیست و چه باید بکنم، گفتگو داشتند؛ مادرم می‌خواست مرا شوهر بدهد، اما پدرم مزه‌ی زن‌داری را چشیده بود و ته دل میل داشت خودم شوهری را که باب طبعم است، انتخاب کنم. گاهی کار به اوقات تلخی می‌کشید.

روزی کارهای نقاشی خود را که به نظرم خیلی زیبا می‌آمد، دست گرفتم و بی‌آنکه به کسی چیزی بگویم، رفتم به کارگاه او.

نمی‌دانم، من هیچ‌وقت نتوانسته‌ام روحیه‌ی خودم را تحلیل کنم، هرگز نتوانسته‌ام؛ نه اینکه به فکر نیفتاده‌ام، نه، نتوانسته‌ام به علی که مرا وادار به کاری کرده که شایسته‌ی من نبوده پی ببرم. کار زشت، کاری که برآورده‌ی دختری از طبقه‌ی من نبوده کرده‌ام، اما هیچ‌وقت متوجه قبح آن نشده‌ام. نمی‌دانم چه بود و به چه دلیل، در هر صورت از همان نخستین بار که او را در کارگاهش دیدم، فهمیدم که با یکی غیر از آن‌هایی که باشان سروکار داشتم، روبرو شده‌ام. جور عجیبی با من سلوک کرد. درحالی‌که دیگران همه تحت تأثیر خنده و گشاده‌روئی من می‌رفتند، او نه فقط به خنده‌های من - به خنده‌ای که از صمیم قلب از چشم و دهان و گونه و لبان من برمی‌جست و کاملاً ناشی از جوانی و زنده‌دلی من بود - توجهی نداشت حتی احساس کردم که بی‌اعتنائی هم می‌کند. اساساً آدم مغرور و خودخواهی نبود، اما خیلی طول می‌کشید تا با کسی اخت شود. قشر سردی همیشه قیافه‌اش را می‌پوشاند و خیلی طول می‌کشید تا درون خود را به کسی بنمایاند. برخلاف دیگران خیلی سرد از من پذیرائی کرد اما سردی و خشکی آن چیزی نبود که مرا برنجانند. مثل اینکه من اصلاً برای او دلربا نیستم. به من بدی یا بی‌احترامی نکرد. کاش می‌کرد تا اقلأً آدم آن نقاب دروغی را که در این موارد به صورت می‌زند، برمی‌داشت و او هم مجبور می‌شد درون مرموز خودش را نشان بدهد؛ اما همین رفتار عاقلانه و مؤدب خالی از توجه او مرا آزرده کرد. وقتی خواستم طرح‌هایی که کشیده بودم به او نشان بدهم، رفت پشت میز کوچکی نشست. مثل اینکه می‌خواست تشریفاتی برای تماشای کارهای من قائل شود و اظهارنظر او جنبه‌ی خصوصی و دوستانه نداشته باشد، چند ورق نقاشی را در دست چپش گرفت و با دست راست برگ رو را که تماشا می‌کرد زیر برگ‌های دیگر می‌گذاشت و دومی را تماشا می‌کرد. تمام این بازدید شاید یک دقیقه طول کشید. من منتظر بودم

که مرا ترغیب کند. انتظار نداشتم که مانند دیگران به من بگویند که شاهکار ساختم، اما اقلأً می‌خواستم بگویند: «خوب، بد نیست، کجا یاد گرفته‌اید؟ بالاخره مبتدی هستید و باید یاد بگیرید.» در عوض خشک و سرد آن‌ها را به من پس داد و گفت: «انشاءالله خوب می‌شود.» یکی از کارهای من صورت کلفتی بود که در خانه‌ی ما کار می‌کرد. این دخترک از بچگی در خانه‌ی ما بزرگ شده بود و در شانزده سالگی شوهر کرده بود. شوهرش پس از یک سال او را با یک بچه گذاشته و سر به نیست شده بود. من این زن را با بچه‌اش با آب رنگ کشیده بودم و به خیال خودم زجری را که این زن تحمل می‌کرد، در وضع نگاه‌داشتن بچه، در حالت چشم‌ها و در دهان باز او گنجانده بودم. دیگران که این طرح‌های مرا می‌دیدند، یک کلاغ چهل کلاغ تمجید می‌کردند. در صورتی‌که او نه فقط یک سخن تشویق‌آمیز نگفت، حتی آن را بیش از طرح‌های دیگر هم که بیشتر منظره‌ی طبیعت بود، مورد توجه و دقت قرار نداد. این مرد در سخن گفتن عجیب صرفه‌جو بود برای هر کلمه‌ای که می‌خواست ادا کند، ارزش قائل بود. وقتی او را به من برگرداند، من کمی نشستم، شاید به امید اینکه به‌طور کلی به من توصیه‌ای بکند؛ اما هیچ نگفت. گوئی می‌خواست به من بفهماند، خوب، اگر دیگر فرمایشی ندارید، مزاحم من نشوید.

من هرگز چنین آدمی را در عمر خود ندیده بودم. اقلأً می‌توانست بگویند که اگر می‌خواهید نقاشی یاد بگیرید، بیا بید مدتی کار کنید تا ببینم چه می‌شود. آخر وقتی وارد کارگاهش شدم، گفتم که آمده‌ام نقاشی یاد بگیرم. شنیده‌ام که درس خصوصی می‌دهد. اساساً این مرد علاقه به تدریس داشت. از همان تعلیم شاگردهای خصوصی. بعدها این مدرسه که امروز شما ناظم آن هستید، درست شد. نمی‌دانم چرا این مرد از من بدش آمد والا دلیلی نداشت که با من آن قدر سخت بگیرد.

من منتظر بودم که کارهایش را به من نشان بدهد، مانند مردم دیگر با من گرم بگیرد، خنده‌های مرا جواب بدهد و حتی اصرار داشته باشد که بازهم به او رجوع کنم و یا اقلأً یک کلمه بگوید که فلان طرح من فلان عیب را دارد. نه، برعکس، هرچه من بیشتر می‌نشستم، او سردتر با من رفتار می‌کرد. آخرسری دیگر خنده در لب‌های من خشک شد. همان برخورد اول به نظر من تحقیرآمیز بود. گوئی نادانسته می‌خواست به من توهین بکند. چه چیز من برای او بیزاری آورد؟

وقتی خود را معرفی کردم و اسم پدرم را گفتم، پرسید: «عجب! دختر امیر هزار کوهی مازندرانی هستید. نقاشی هم می‌کنید؟»

این لحن تمسخر او مرا آزرد. نمی‌دانم پهلوی خودش چه فکر کرد. بعدها این حادثه را هزار بار از مدنظر گذراندم. حتماً فکر کرد این دختری هوس‌باز آمده است ناز و غمزه بفروشد و بعد برود همه‌جا بگوید که با فلان کس، نقاشی که سرشناس و مورداحترام همه‌ی رجال فهمیده است، آشنا شده. نه؛ به من رو نداد که نداد.

بلند شدم، خداحافظی کردم، ثانیه‌ای ایستادم؛ اما او نشان نداد که می‌خواهد به من دست بدهد. فقط از روی صندلی نیم‌خیز بلند شد و من رفتم.

غیظ عجیبی به من دست داد. هیچ مردی تا آن روز این‌طور با من رفتار نکرده بود. نمی‌دانم به چه دلیل، درهرصورت آن روز نفهمیدم. کینه‌ای از این مرد خشک بی‌تربیت در دل گرفتم. دماغ مرا سوزاند. خواهش‌مندم توجه کنید! رفتار این مرد در زندگی من تأثیر داشت و واقعاً اگر کمی مهربان‌تر با من رفتار می‌کرد، شاید فرصت پیدا می‌کردم که ذوق خودم را پرورش دهم.

وقتی از خانه‌اش بیرون آمدم، نزدیک بود گریه‌ام بگیرد. پره‌های بینی‌ام می‌لرزید. از همه‌چیز بیزار شده بودم. همه‌اش فکر می‌کردم که دلیل این طرز رفتار او با من چه بوده است؟ چیزی دستگیرم نشد. هرچه بخواهم عواطف آن روز خود را برای شما بگویم و تجربیات بعدی خود را داخل آن نکنم، نمی‌شود. بازهم آنچه امروز ادراک می‌کنم، کمابیش با آن عواطف مخلوط می‌شود. مراحل زندگی را نمی‌شود از هم جدا کرد. اگر من دیگر استاد را نمی‌دیدم و خاطراتی که از او در سینه‌ی من نقش بسته دیگر وجود نداشت، آن وقت همین حادثه‌ی به این مهمی هم در دل و روح من هیچ مهری نمی‌گذاشت؛ اما آن روز فکر کردم و چیزی دستگیرم نشد. نتوانستم علل رفتار خود و سلوک او را تحلیل کنم؛ اما الآن که دارم حوادث تقریباً بیست سال پیش را می‌گویم، گوئی چنین استنباط می‌کنم که همان روز به دل من برات شد که این مرد خشک بی‌عاطفه نمی‌تواند برای من یکسان باشد، در هر صورت تصویری که از او در دل من نقش بست، تصویر یک مرد خشن تند خودخواهی بود که اصلاً ذوق نداشت و هیچ چیز جز خودش را در دنیا نمی‌پرستید.

آخ، ای کاش همین‌طور بود. تأثیر این ملاقات همیشه در زندگی من باقی ماند. می‌دانم، شما از روی چشم‌هایی که در این پرده به شما نگاه می‌کند درباره‌ی من قضاوت می‌کنید. شما تصویر ناروایی از من در مخیله خودتان ترسیم کرده‌اید. حق هم دارید. می‌دانید بدبختی من چیست؟ بدبختی من این است که گاهی خودم هم خود را زن زشت‌خویی می‌دانم. خود را گناهکار می‌دانم و تقصیر مرگ استاد را به گردن خود می‌اندازم. در صورتی که اگر من امروز آن قدر بدبخت هستم، زنی بی‌یار و یاور، زنی بی‌کس و ویلان، زنی بی‌شوهر و بی‌برادر و بی‌همه‌کس و از همه بدتر زنی بی‌دوست و بی‌رفیق... اوه، من نمی‌خواهم خاطره‌ی شفافی که شما از استادتان دارید، کدر و لکه‌دار کنم، نه، اگر مردی در

دنیا برای من قابل ستایش و احترام است، همین اوست. استاد شما همه چیز من بوده است و من ابداً راضی نمی شوم که خاطره‌ی او در آئینه خیال خودم هم از صافی و شفافیت بیفتد؛ اما محض خاطر او همه چیز خودم را از دست دادم. می توانستم شوهر داشته باشم، فرزند پرورانم. چرا شوهر کردم؟ محض خاطر او چرا طلاق گرفتم؟ محض خاطر او. چرا دوست و رفیق ندارم؟ محض خاطر او. آقای ناظم، می دانید که این نخستین بار است که من دارم سرگذشت شوم خودم را حکایت می کنم؛ و می دانید یعنی چه که این همه بدبختی در دل کسی قلمبه شود و مفری پیدا نکند؟

اگر امشب برای نخستین بار و برای همیشه چیزی می گویم، فقط به این قصد است که خودم و او را به شما معرفی کنم. حوصله داشته باشید! تا مرا شناسید، او را نخواهید شناخت: مگر به شما نگفتم! شاید من باعث قتل او شدم. شاید فریب خوردم، شاید او را نمی خواستند بکشند. شاید او را فقط تبعید می کردند؛ و اگر من همراه او رفته بودم، شاید او زنده می ماند و... شاید... هزارتا شاید... راستش این است که چیزی می خواهم به شما بگویم، چیزی که خودم خوب می فهمم و ادراک می کنم، اما قوه و استعداد ندارم که صورتی به آن بدهم و به شکلی درآورم که قابل فهم باشد. من هیچ وقت در زندگی نفهمیده ام که چه می خواهم. همیشه قوای متضادی مرا از یکسو به سوی دیگر کشانده و من نتوانسته ام دل و جان فدای یک طرف بکنم و طرف دیگر را از خود برانم. بدبختی من در همین است. همیشه دودل بوده ام. همیشه با یک پا به طرف سراسیمگی و با پای دیگر رو به بلندی رفته ام و در نتیجه وجود من معلق بوده است. الآن که دارم آن روز را خاطره‌ی آن روز را، وقتی از کارگاه او در لاله زار بیرون می آمدم، به یاد می آورم. باز هم مردد هستم که آیا آنچه را که امروز خیال می کنم، آن روز می دانستم یا نه. بعدها همیشه در نظرم بود که اگر آن روز او کمی، فقط

به اندازه‌ای که از هر مرد عادی ساخته است، با من مهربانی می‌کرد، شاید - ملتفت می‌شوید؟ - شاید روش دیگری در زندگی پیش می‌گرفتم. ببینید: گفتم که هیچ‌چیز در زندگی ندارم؛ اما در نظر مردم از من خوشبخت‌تر کسی در دنیا نیست. زنی هستم متمول. همه‌چیز دارم. دائماً در سفرم. بیشتر عمرم را در سیر و سیاحت گذرانده‌ام، فقط گاهی برای تنظیم امور مالی خود به ایران می‌آیم. پول دارم، پول، آخ، نکبت ببرند این پول مرا! ویلان و سرگردانم. هیچ جا آرامش ندارم: پدر و مادر دارم، آن‌ها در کربلا مجاور شده‌اند و دیگر مدتی است که به آن‌ها هم نامه نمی‌نویسم. مادرم می‌نویسد که بروم پیش آن‌ها توبه کنم. آخ چه خوشبخت است این کبوتر پیر! من هیچ جا آرامش ندارم. لانه‌ای ندارم که به آنجا دل ببندم. تمام تفریحات دنیا برای من عذاب است. کاش مانند مادرم ابله به دنیا آمده و ابله در کربلا مجاور می‌شدم. کاش گدا بودم و موجودی مرا دوست می‌داشت. آن وقت جانم را فدا می‌کردم.

چرا این‌طور به من نگاه می‌کنید؟ بله، من یک‌بار تن خود را فدای استاد کردم. حق‌دارید! خنده‌دار است. خودم هم گاهی خنده‌ام می‌گیرد. این‌ها را حس می‌کنم؛ اما به احساس خودم هم عقیده و ایمانی ندارم. می‌ترسم که احساس و عواطفم حتی درباره‌ی خودم هم دروغ باشد. همه‌ی زن‌های این شهر به حال من غبطه می‌خورند. مردها در دست من مثل موم هستند. با دو کلمه‌ی شیرین می‌توانم آن‌ها را فریب بدهم. با آن‌ها هرچه می‌خواهم می‌توانم بکنم. مثل مگس دور من پرپر می‌زنند؛ اما خیال می‌کنید خوشبختی همین است؟ من هیچ‌کس را ندارم که با او درد دل بکنم. من با هیچ‌کس محرم نیستم. همه فریفته و شیفته‌ی زیبایی من هستند. هنوز هم به من دل می‌بازند، ولی من با هیچ‌کس دوست نیستم. امان از زن‌ها! آن‌ها همه به من می‌خندند؛ اما ته دلشان از من بیزارند و همه‌شان تصور می‌کنند که من رفیق‌ها و نامزدها و

شوهرها و فاسق‌هایشان را با یک لب‌خند می‌توانم از آغوششان بیرون بکشم. در صورتی‌که این‌جور نیست. آقای ناظم، این‌جور نیست. حال می‌فهمید که چقدر من در زندگی زجر می‌کشم. به همین دلیل از این تصویری که شما اینجا آورده‌اید، بیزارم. برای اینکه او هم مرا همین‌جور شناخته بود... من همه‌اش دور می‌زنم و نمی‌توانم مطلب را مسلسل بیان کنم. شما باید با من کمی حوصله داشته باشید. بگذارید کمی دق دلم را خالی کنم...

یک گیلان کنیاک برای خودش ریخت. این گیلان دوم بود. یکی هم برای من ریخت. مال خودش را کمی چشید و روی میز گذاشت. بعد کمی فکر کرد. «چه داشتم می‌گفتم؟»

- نمی‌دانم چه می‌خواستید بگوئید؛ اما من دلم می‌خواهد که همین‌جور که حرف می‌زنید، ادامه بدهید. این‌طور بهتر برای من مجسم می‌شوید. می‌خواستید بگوئید چه احساسی به شما دست داد وقتی از کارگاه او بیرون آمدید... .

بله، بله، همین است. باور کنید که من بعدها، مخصوصاً از وقتی از تهران رفتم، اقلأً هزار بار درباره‌ی این چند دقیقه‌ای که از لاله‌زار به خانه برگشتم، فکر کرده‌ام. آخر، ببینید، من که او را نمی‌شناختم، من که از اخلاق خصوصی او هیچ اطلاعی نداشتم. فقط چیزی که فهمیدم این بود که او از کارهای من خوشش نیامد. او از کار هیچ‌کس هیچ‌وقت تعریف و تمجید فوق‌العاده نمی‌کرد. او درباره‌ی شاهکار خودش هم سرد و زننده قضاوت می‌کرد. او اصلاً عادت نداشت به چیزی، ولو آنکه خیلی هم موردپسندش قرار می‌گرفت، ابراز علاقه کند. من این را نمی‌دانستم. رفتار او را با خودم جور دیگری تعبیر کردم. یادم نیست، به نظرم به خودم گفتم: «معلوم می‌شود چیزی بار من نیست.» این را می‌خواستم بگویم. رفتار او در زندگی من تأثیر قاطع کرد.

در راه مدتی فکر کردم. گاهی آدم نادانسته دنبال چیزی می‌رود، وقتی آن را پیدا نمی‌کند، اصلاً خود را گم‌شده احساس می‌کند. به خانه که آمدم، دیدم جوانکی که آن روزها موی دماغ من بود، در اتاق مهمانخانه ما نشسته است. جوانکی بود خوش‌هیكل، با اندام متوسط. تازه دكتر شده بود. سبیل می‌گذاشت که مسن‌تر جلوه کند. با اتومبیل عقب من می‌آمد و گاهی از او حتی خوشم هم می‌آمد اما ریختش عاشق‌پیشه بود و مرا از او بیزار می‌کرد.

شاید اگر آن روز او با من چنین رفتار نمی‌کرد، با این پسرک زندگی می‌کردم، خوشبخت می‌شدم یا نمی‌شدم، اما بالاخره زندگی داشتم. مثل همه‌ی مردم بودم. ملتفت می‌شوید چه می‌خواهم بگویم؟ رفتار او در کارگاه نقاشی در زندگی من تأثیر قاطع کرد. چه می‌گفتم؟ پسرک در اتاق نشسته بود. وقتی وارد اتاق شدم، با لحنی که برای من خیلی سنگین آمد، پرسید: «چرا مرا معطل کردی؟ مگر قرار نبود امشب فلان جا برویم؟» با چنان غیظی به او جواب دادم که بیچاره رفت و من دیگر او را در زندگی ندیدم. در صورتی‌که به‌راستی باهم قرار گذاشته بودیم به مهمانی که به مناسبت روز تولد یکی از دوستان مشترکمان ترتیب داده‌شده بود، برویم.

مادرم که به‌وسیله‌ی فضا سلطان از طرز سلوک من با او اطلاع حاصل کرده بود، چند روزی به من غر زد. «مگر با مرد غریبه این‌جور رفتار می‌کنند؟ مگر بیخودی مردم را از خود می‌رنجانند؟ لگد به بخت خودت زدی.» شنیدم پسرک به یکی گفته بود: آدم نمی‌داند با این دختر چه جور باید رفتار کند. گاهی دلش می‌خواهد با کارد شکمش را پاره کند.

یک ماه با خودم قهر بودم. ملاقات با او را فراموش کردم؛ اما همان‌طور که گفتم، یک‌چیز گم‌شده‌ای داشتم؛ سابقاً کار من همه‌اش خرید رنگ و قلم‌مو و توال و کاغذ و مداد و سه‌پایه بود. برای خودم آنچه ممتاز و گران‌قیمت بود، از

آلمان و فرانسه و ایتالیا وارد می‌کردم، اما در این یک ماه نقاشی داشت از یادم می‌رفت.

شبی قبل از شام پدرم پرسید: «بالاخره نمی‌خواهی روزی پیش ماکان نقاش بروی؟» پدرم همیشه قبل از شام چند گیلان عرق می‌خورد و وقتی گیلان‌های دوم را سر می‌کشید، سرحال بود و این بهترین موقعی بود که می‌شد با او صحبت کرد. از گیلان چهارم به بعد دیگر مست بود. گفتم: «آقاجون، رفتم.» - خوب، چه شد؟

- آقاجون، این خودش چیزی بلد نیست.

- چه می‌گوئی، دختر؟ آقای صارم الممالک از کارهایش خیلی تعریف می‌کرد. او که دیگر خبره است. مگر ندیدی چه تابلوهای قشنگی در خانه‌اش دارد؟

- آقاجون، از من بپرسید. هیچ چیز سرش نمی‌شود اصلاً کارهای مرا نگاه نکرد، نفهمید. از خودش هم چیزی در کارگاهش ندیدم. چه آدم متکبر از خودراضی!

پدرم دیگر حرفی نزد. وقتی سر عرق‌خوری نمی‌خواست با کسی حرف بزند، یک صفحه روزنامه را که دست من و یا مادرم بود برمی‌داشت و به آن نگاه می‌کرد؛ اما من نگذاشتم. «آقاجون...» مادرم سرش را بلند کرد و به من نگریست. او به‌خوبی می‌دانست وقتی من با این لحن شروع می‌کنم، حتماً تقاضائی دارم. این را هم می‌دانست که پدرم در برابر هیچ خواهش من استقامت به خرج نمی‌داد، مخصوصاً وقتی که خودم را پیش او لوس می‌کردم.

پدرم پرسید: «چیه؟»

- مرا بفرستید بروم فرنگ یاد بگیرم، اینجا که کسی نیست پیشش بشود کارکرد.

پدرم از زیر عینک چشم‌های ریزش را ریزتر کرد. نگاهی به من انداخت؛ اما چیزی نگفت.

مادرم که آن طرف کرسی نشسته بود و داشت قلیان می‌کشید، گفت: «خوبه، خوبه، این را دیگر از کجا یاد گرفته‌ای؟ فرنگ به چه درد می‌خورد! به قول خودت آنکه از فرنگ برگشته، چه تحفه ایست که تو بشوی. دختر را چه به فرنگ رفتن.» پدرم سرش را از روی روزنامه بلند کرد و گفت:

«اگر پسر بود، عیبی نداشت؟»

- آخر، آقا. شما چرا هرچه او می‌گوید، دنبال می‌کنید؟ کی دخترش را تک‌وتنها به فرنگ فرستاده.

- تنها چرا باشد؟ مگر سرهنگ خودمان سرپرست محصلین نظامی در پاریس نیست؟

پرسیدم: «کدام سرهنگ؟»

پدرم گفت: «سرهنگ آرام؟»

مادرم گفت: «پسر خاور خانم، نوه عموی آقا جونت.»

پرسیدم: «ندیدمش؟»

- چرا، الآن چهار پنج سال است که آنجاست. شاید یادش نباشد.

پدرم دیگر حرفی نزد، عینکش را از روی چشمش برداشت، به من چشمکی زد و گفت: «فکرش را می‌کنم.»

دیگر دست‌بردار نبودم. در غیبت مادرم چرخ پدرم را چنبر کردم تا اینکه بالاخره به فرنگ رفتم.

چه چیزها دارم به شما می‌گویم. نمی‌دانم گفتن این‌ها لازمست یا نه؛ اما این‌طوری که گفتم برای خودم بهتر است. دلم می‌خواهد همه‌اش را تعریف کنم.»

- بگوئید، همه‌ی این‌ها برای من مفید است. من اول اگر به این تابلو علاقه پیدا کرده بودم، برای این بود که می‌خواستم ببینم استاد در سال‌های آخر عمرش چه کشیده؛ اما حالا دیگر به زندگی شما هم علاقه‌مند شده‌ام و می‌بینم که تاروپود زندگی شما درهم بافته‌شده. تا کسی شما را نشناسد، استاد را نخواهد شناخت.

- درد همین‌جاست. اشتباهی است که خود من هم می‌کنم. مرا هیچ‌کس نشناخته، خودم هم خودم را نشناخته‌ام، استاد شما هم اشتباه کرده.

- ببخشید خانم، اما تمام کسانی که پایند به اصولی در زندگی نیستند و از این شاخه به آن شاخه می‌پرند، همین‌طور فکر می‌کنند.

- آقای ناظم، خواهش می‌کنم حرف‌های شاگردمدرسه‌ها را به من نزنید. قبل از شما کسان دیگری هم این پرنسیپ‌ها را به رخ من می‌کشیده‌اند.

- دلیل ندارد که آن‌قدر مرموز باشید.

- مرا مسخره نکنید. خواهید دید که این‌طور نیست. بدبختی من همین است. این جمله را با چنان لحن غم‌انگیزی ادا کرد که من متأسف شدم و از نیشی که به او زده بودم، پشیمانی به من دست داد.

- می‌دانید چرا همه‌اش را برای شما می‌گویم؟ برای اینکه پس از او در آن جلسه‌ی کارگاهش، شما سومین مردی هستید که وقتی به من می‌نگرید احساس می‌کنم که چشم به چشم‌های من ندوخته و تن مرا طلب نمی‌کنید.

- اولی استاد بود، سومی هم من هستم، دومی کیست؟

- دومی هم همان کسی است که استاد را به من شناساند. او هم دیگر برای من وجود ندارد. از این جهت من هیچ شرم نمی‌کنم و می‌خواهم همه‌اش را برای شما نقل کنم.

چشم‌هایش را بست و من نگاه خریداری به تن او انداختم. بینی کشیده، زلفان مشکی چین‌دار، لب‌های نازک لطیف و بزک کم. اندام متناسب ولو کمی کوتاه. ساق‌های موزون، همه‌ی این‌ها زیبا و فریبنده بود؛ اما راست می‌گفت. این نخستین باری بود که زن زیبا را تماشا می‌کردم. فوری دختر جوان نوزده بیست‌ساله را که تنها در خیابان پاریس گردش می‌کرد، جلو خودم دیدم. برای اینکه نگذارم این حالت غمزده‌ی او مرا تحت تأثیر بگیرد، کشمکش کردم و گفتم: «خیال کنید که من اینجا نیستم. خیال کنید که تنها برای خودتان حکایت می‌کنید. حتی نگویند که من چنین و چنان کردم، بگوئید که آن دختر بیست‌ساله، اسمش را فرنگیس بگذارید، اسم خودتان که فرنگیس نیست؟ گفتید آن دختر بیست‌ساله تنها به فرنگستان رفت.»

- نه، من نمی‌خواهم داستان زندگی خود را نقل کنم. در زندگی من هیچ چیز تازه‌ای نیست، من زندگی نکرده‌ام. زندگی من همانست که همه‌ی دختران طبقه‌ی من داشته‌اند. آمده‌اند و رفته‌اند، مره‌ی خوشبختی را نچشیده و واقعیت آن را ادراک نکرده، در گذشته‌اند. چه چیز من می‌تواند برای شما جالب باشد؟ به علاوه، سرگذشت من هنوز تمام نشده. من فصلی از کتابی هستم. زندگی من فقط تا آنجا که مربوط به زندگی اوست، جالب است. اگر او نبود من هیچ بودم، آخ، او بود که شبحی از زندگی واقعی انسان‌ها را به من نشان داد و من از فرط ضعف کور شدم و نتوانستم لذت زیبایی آن را بچشم.

«من می‌خواهم روابط خود را با او بگویم. بگذارید کمی فکر کنم. در سال ۱۹۳۰، گمان می‌کنم در اواسط سال ۳۰، در فرنگستان بودم. یکسر از راه روسیه و آلمان

به پاریس رفتم. در ایستگاه سرهنگ آرام به پیشوازم آمد. در پاریس در Ecole des Beaux Arts (مدرسه‌ی هنرهای زیبا. از این پس به اختصار E.d.B.A نوشته خواهد شد.) اسم نوشتم و خیال می‌کردم که دارم درس می‌خوانم و نقاشی یاد می‌گیرم. برای ورود به E.d.B.A بایستی مسابقه‌ی ورودی داد اما در فرانسه برای خارجی‌ان همه کار آسان است. خارجی‌ها همه چیز می‌توانند یاد بگیرند. اگر چیزی هم دستگیرشان نشد، دیپلم را در هر صورت گرفته‌اند. یکی دو سال طول کشید تا زبان یاد گرفتم، اما بیشتر طول کشید تا فهمیدم در چه گندابی گیر کرده‌ام. ظاهراً زندگی برای من همه‌اش هوس‌بازی و تفریح و سرگرمی بود؛ اما در باطن همیشه خود را بدبخت می‌دانستم و نمی‌فهمیدم که چگونه می‌توانم از این ذلت رهایی یابم.

«ببینید، خیلی بلاها آدم در زندگی به سرش می‌آید و خودش مسبب همه‌ی آنهاست. منتها ادراک نمی‌کند، یا وقتی به ریشه‌ی آنها پی می‌برد که دیگر کار از کار گذشته است. مال من این‌طور نبود. بهترین لذت‌ها وقتی تکرار شد، زجر و مصیبت است. تفریح و ولگردی من اجباری بود. من نمی‌خواهم خود را تبرئه کنم. از آن سرهنگ آرام که بزرگ‌تر و سرپرست من بود تا آن جوانک بی‌مزه‌ی فرانسوی که از ریختش بیزار بودم، همه هرکدام به نحوی می‌خواستند شوهر موقتی یا دائمی من باشند. من گناهی نکرده‌ام که لازم باشد در مقابل هر انسانی، هر انسان باوجدانی خودم را تبرئه کنم. نه، قصد من تبرئه خود، نیست، مقصود این است که شما با این مقدمه حالی‌تان شود وقتی به ایران برگشتم با چه احساسات و با چه طرز تفکری با او، با این استاد شما، ماکان، با دوست، با رفیق، با مرد دلخواه خودم، روبرو شدم.

«هر لذتی وقتی دوام پیدا کرد، زجر و مصیبت است. خوب، فکرش را که نکنم، ریشه‌ی بدبختی من در رفاه و آسایشی است که از طفولیت در آن نشو و نما

یافته‌ام. خوشگلی من بلای جان من بود. خوشگلی به‌اضافه‌ی زندگی بی‌دردسر. این دوتا باهم دست‌به‌یکی کردند و مرا به این روز سیاه نشانند.

«شهرت، افتخار، احترام، همه‌ی این‌ها خوب، سودمند و کامیابی است؛ اما هر آدم مشهوری دلش می‌خواهد گاهی میان جمعیت گم شود. می‌خواهد میان مردم بلولد. لذت‌های آن‌ها را بچشد، دلهره‌ی آن‌ها به سرش بیاید. آن وقت رفاه و آسایش برایش لذت‌بخش‌تر است؛ اما وقتی همه‌کس او را می‌شناسد و همه‌ی مردم او را با انگشت‌نشان می‌دهند، دیگر آزاد نیست. آن وقت دیگر شهرت دردسر آدم می‌شود. خوشگلی من همین‌طور بود. در E.d.B.A پرفسور پیر هم که با من صحبت می‌کرد، بیشتر به چشم‌های من می‌نگریست تا به کار ناقابل من. اصلاً فراموشش می‌شد که به من باید درس بدهد. بیخودی و نادانسته از کار من تمجید می‌کرد. دانشجویان سر من باهم دشمن خونی بودند. هرکدام یک لطف سرسری مرا به رخ دیگری می‌کشاند. چقدر دلم می‌خواست در مدرسه، سرکار، آنجا که دل من از فرط شوق می‌تپید، آرام بودم. در آن زمان هنر نقاشی برای من جای هر عنایتی را می‌گرفت. عشق، شوهر، افتخار، احترام، این‌ها در مقابل شعله‌ی شوق هنر، دود غلیظ کورکننده‌ای بودند. یک روز در کارگاه مدرسه ناگهان متوجه شدم که بیشتر دانشجویان دارند طرح صورت مرا می‌کشند. این اواخر که با سرهنگ آرام به مجالس شب‌نشینی سفارتخانه‌ها و وزارت خارجه‌ی فرانسه می‌رفتم، روزنامه‌نویس‌ها داشتند از صورت من پول درمی‌آوردند. یک جوجه نویسنده‌ی فرانسوی یک رمان درباره‌ی من نوشت. سرتاسر داستانش شرح عشقی بود که به یک دختر هندی در دل می‌پروراند. در تئاتر، در سینما، در کنسرت، در گردشگاه‌های عمومی، در بیلاق‌ها، در سخنرانی‌ها، هر جا می‌رفتم همه‌ی چشم‌ها متوجه من بود؛ و من از این وضع زجر می‌کشیدم. همه مجیز مرا می‌گفتند: از همه بدتر رفتار هم‌وطنان

خودم بود. آن‌ها که دست رد به سینه‌شان زده بودم، همه‌جا پشت سر من آنچه ناشایست بود می‌گفتند. حتی یکی از آن‌ها نامه‌ای به پدرم نوشت و داستان‌ها از من نقل کرد که باورنکردنی است.

پدرم مرا خیلی دوست می‌داشت و از همین جهت به من اطمینان کامل پیدا کرده بود و طبیعی است که این نامه‌ها نمی‌توانست در رفتار او با من اثری بگذارد. امان از وقتی که با کسی به مناسبت صفتی که دلپسند من بود، گرم می‌گرفتم. این‌ها دیگر مرا می‌پرستیدند و حاضر بودند سر من چاقوکشی کنند؛ اما دوستی آن‌ها مرا عذاب می‌داد. چه جوان‌های خوبی میان آن‌ها پیدا می‌شدند. با آن‌ها دوست می‌شدم، مثل برادر آن‌ها را دوست می‌داشتم، حاضر بودم برای آن‌ها همه جور فداکاری کنم. به من کتاب می‌دادند. می‌کوشیدند مرا برای یک زندگی مفید جلب کنند. گاهی از من سوءاستفاده‌ی سیاسی می‌کردند. بسته‌های پستی‌شان را به من می‌دادند و من آن‌ها را به ایران می‌فرستادم. وقتی پهلوی من بودند همه‌اش از حوزه و کنفرانس و میتینگ و دموکراسیون صحبت می‌کردند. از سیاست، از استبداد، از رژیم پلیسی ایران، از فقر و مذلت مردم حرف می‌زدند و من لذت می‌بردم که دارم با آن‌ها اخت می‌شوم؛ اما همه‌ی این‌ها یکی‌یکی به من دل می‌باختند و ارزششان در نظرم کم می‌شد. می‌بینید با چه بدبختی دست‌به‌گریبان بودم. فقط یکی از آن‌ها استثناء بود. خوشبختانه آن یکی نامزد داشت و با او زندگی می‌کرد. من هم توانسته بودم اطمینان این دختر ملوس را جلب کنم و به او بفهمانم که به نامزدش نظری ندارم. این تنها دختری بود که مرا دوست داشت و خدا می‌داند، شاید هنوز هم دوست دارد. همین جوانک که نقاشی یاد می‌گرفت و همیشه علیل و ناخوش بود، هم او باعث شد که من در فرنگ هم از سال چهارم به بعد

دائماً به فکر استاد باشم و وقتی به ایران آمدم، هیچ چاره‌ای نداشتم جز اینکه او را ببینم و با تمام نیروی خود به خدمت او کمر بندم.

«از این یک جوان گذشته، بقیه کسانی بودند که در نبرد با من واخورده بودند و یا در خیال پیروزی بر من کاخ‌ها در سر می‌ساختند. نتیجه‌اش می‌دانید چه بود؟ من می‌گویم، به شما صریحاً می‌گویم تا بعد آسان‌تر بتوانم از خود دفاع کنم. تا بعد بتوانم شمارا متقاعد سازم که او، استاد، چه اشتباهی کرد. این چشم‌هایی که از من ساخته مال من نیست. نتیجه‌اش می‌دانید چه بود؟ نتیجه‌اش این بود که من کینه‌ای از این عشاق ابله به دل گرفته بودم و از زجر آن‌ها لذت می‌بردم. کیف می‌کردم آن‌ها را بچزانم. هرچه آن‌ها دیوانه‌تر می‌شدند من سخت‌تر می‌گرفتم. این دیگر زندگی من شده بود. نقاشی، تحصیل در فرنگستان، در E.d.B.A این‌ها دیگر وسیله‌ای بود برای سرگرم کردن من.

«بگذارید حادثه‌ای که در زندگی من اتفاق افتاده برایتان بگویم. اگرچه ارتباطی بازندگی استاد ندارد، اما دلم می‌خواهد این پیش آمد را آن طوری که درواقع بود، برای شما نقل کنم. گمان می‌کنم آن وقت مرا بهتر خواهید شناخت.

جزو محصلینی که در E.d.B.A با من هم‌درس بودند، یک نفر ایتالیائی بود به اسم دوناتلو. این یک مرد چهارشانه‌ی خوش‌هیکل بسیار، بسیار زیبایی بود. زلف‌های مشکی، چشم‌های سیاه، ابروهای پرپشت و عوضش یک بینی قلمی و لب و دهن شهوت‌انگیزی داشت. با نگاهش تا ته دل رخنه می‌کرد؛ اما در نظر من این چشم‌های سیاه درشت با آن نگاه تندش مسخره می‌آمد. خجالت نمی‌کشید، کم‌جرئت نبود، منتهی مناعت داشت. هر وقت در مدرسه متوجه او می‌شدم، می‌دیدم که دارد به من نگاه می‌کند، اما زیرچشمی و به محض اینکه

رویم را به سوی او می‌گرداندم نظرش را به جانب دیگر می‌چرخاند، گویی اصلاً مرا ندیده.

«پس از سه چهار سال زندگی در پاریس با تمام اداواطوارها آشنا شده بودم. یکی گستاخ و دریده بود: می‌آمد، می‌زد، می‌خورد و می‌رفت. یکی از سروصورتش احساسات می‌چکید: با شعر و موسیقی نزدیک می‌شد، قطره‌قطره می‌خواست امواج سرشار عشق سوزانش را بچکاند. بعضی بی‌عرضه و بی‌قابلیت هستند و با عشق افلاطونی موی دماغ آدم می‌شوند. بعضی مصر و لجوج هستند. امان از این‌ها که آدم را ذله می‌کنند و من به خوبی می‌دانستم که با هر کدام چگونه باید رفتار کرد.

«این ایتالیایی که بیست و هفت هشت سال داشت، از همه به نظر من مضحک‌تر می‌آمد. تودار بود و خودش را می‌خورد. حتی به او امید هم می‌دادم؛ اما نزدیک نمی‌شد. یکی دو بار به او خندیدم، یک بار به صورتش نگریستم، سر کلاس نزدیک او نشستم، قلم‌مویم را در نزدیکی او به طوری که دیگران نفهمند، به زمین می‌انداختم، اما او به روی خودش نمی‌آورد. درعین حال از اداهایش پیدا بود که شیفته‌ی من است.

یک شب با جمعی به Bois de Boulogne (بوادوبولونی) رفتیم. اول شب بود و هوا صاف و مهتابی. در جنگل راه می‌رفتیم. آن‌ها هر کدام به زبان‌های خودشان آواز می‌خواندند. اغلب از محصلین E.d.B.A بودند و بیشترشان دختر. وقتی مردها از کنار آن‌ها رد می‌شدند، غش‌غش می‌خندیدند. این خنده‌های بی‌مزه‌ی آن‌ها مرا زد. کم‌کم از آن‌ها دور شدم و تنها به Pavillon (پاویون) رفتم. رستوران زیبائیست. ناگهان دیدم دونالدلو سر میز نشسته و یک گیلان اپریتیف جلوش گذاشته و فرو فر سیگار می‌کشد. یک راست سر میز او رفتم.

«از دور مرا دید. سرش را بلند کرد و با چشم‌های درشت سیاهش به من نظر انداخت. گفتم: «اجازه می‌دهید سر میز شما بنشینم؟» از جایش بلند نشد، با دست اشاره کرد. سر میز صندلی خالی نبود. ناچار برخاست، صندلی خودش را این‌طرف‌تر گذاشت و به من داد. مدتی ایستاد تا گارسونی پیدا شد و برایش صندلی خالی آورد.

«زیرسیگاری پر از ته سیگار بود. بعضی از آن‌ها را تا ته نکشیده خاموش می‌کرد و معلوم بود که از این دود کردن بدش می‌آید. باوجوداین می‌کشید. همین‌که نشست، سیگارش را خاموش کرد. پرسید: «چه می‌خواهید؟» گفتم: «بگوئید یک اپریتیف هم برای من بیاورد. بعد شام می‌خوریم.» صحبت‌مان درنگرفت. نشسته بود و سیگار می‌کشید. از مهتاب، از پاریس، از محصلین دیگر و از همراهان خود صحبت کردم، بیهوده. از هنر گفتگو به میان آوردم. مفصل برایش شرح دادم که دوستدار هنر از خود هنرمند بیشتر لذت می‌برد. مسلماً هر هنرمندی از کار خودش حتی اگر شاهکار هم باشد ناراضی است. همیشه می‌خواهد بهتر و زیباتر از آنچه خلق کرده بسازد. همیشه می‌تواند عیوب آن را ببیند. هنرمند بهترین منتقد آثارش است، اما تماشاچی غرق لذت می‌شود. اغلب مردم نواقص را آسان ادراک نمی‌کنند، فقط زیبایی‌های آن را می‌بینند.

«منتظر بودم که خلاف من ابراز عقیده کند، بحث در گیرد، او را به حرف آورم و بعد با سحر و افسون صورت زیبایم کارش را بسازم. وقتی اظهار عشق کرد، مسخره‌اش کنم و از شر این‌یکی هم خلاص شوم؛ اما زیر بار نمی‌رفت. سیگار می‌کشید و دودش را برای اینکه مزاحم من نشود، به هوا می‌تاراند. وقتی سرش را بالا نگاه داشت، رگ‌های زیر گردنش ماورای پوست سفید، کبود می‌شد و من ارتعاش بدن او را می‌دیدم. باوجوداین سرد نشسته بود و هیچ نمی‌گفت.

«بعد ازش سؤال کردم. با لهجه‌ی خشن جواب‌های مقطع می‌داد.

«شام خوردیم. یک بطری Grave superieur (گراسوپریور) آوردند. تقریباً همه‌اش را او خورد و من فقط لب‌تر کردم. فقط چیزی که از او درآوردم این بود که پدرش از صاحب‌منصبان عالی‌رتبه وزارت خارجه‌ی ایتالیای فاشیست است.

«حوصله‌ام سر رفت. گفتم که کمی باهم گردش کنیم و مرا به خانه برساند. اطاعت کرد. وقتی از کنار دریاچه‌ی Bios de Boulogne رد شدیم، دیدم قایق کرایه می‌دهند. گفتم: «سوار قایق شویم.» قبول کرد. پرسیدم: «پارو بلدید بنزید؟» سر تکان داد.

«اول خودش پا به قایق گذاشت. بعد دست مرا گرفت که کمکم کند. دستش را محکم فشار دادم. به تظاهر اینکه دارم می‌افتم، خودم را به بازویش چسباندم، اما او بی‌اعتنایی کرد. باور نمی‌کردم. هنوز مشکوک بود. این‌طور پهلوی خودم خیال می‌کردم. «مرا روی نیمکت عقب قایق نشاند. با هر ضربه‌ی پارو ماه در آب پاره‌پاره می‌شد و فوری می‌کوشید شکل اول خودش را به دست آورد اما باز تلو تلو می‌خورد.

«دوناتلو سیگار زیر لبش بود، به‌طوری‌که اگر جوابی می‌داد جویده‌جویده بود. کم‌کم شروع کرد به زمزمه. صدای بمی داشت، بعد سیگار را به آب انداخت. با بازوهای تنومندش آب را محکم می‌شکافت و بلندتر می‌خواند. یک آهنگ شورانگیز عجیبی بود. پهلوی خودم فکر کردم بیچاره شده است. دلم به حالش سوخت، ناگهان کینه‌ی من برانگیخته شد. از خودم پرسیدم پس چرا آن‌قدر مزاحم من هستند. می‌خواستم بگویم که برگردد؛ اما راستی صدای او به حدی گیرا بود که جرئت نکردم. همین‌که خواندنش تمام شد، از جایم بلند شدم، یک‌قدم به جلو رفتم و پشت گردنش را بوسیدم. قایق تکانی خورد، نزدیک بود

برگردد؛ اما دوناتلو ناگهان مثل پلنگی که با یک جست طعمه‌اش را ربوده باشد، به یک طرف غلتید، مرا به طرف خودش کشاند و در بازوهای محکم‌ش به حدی فشار داد که نزدیک بود له‌لورده شوم. سروصورت مرا با بوسه پوشاند.

«فرصت که پیدا می‌کرد، ایتالیائی می‌گفت، چیزهایی می‌گفت که نمی‌فهمیدم. فقط این جمله یادم است. می‌گفت: Tivolio bene (به ایتالیایی یعنی: من تو را دوست دارم).

«خود را از چنگش راحت کردم. مرا کنار خودش نشاند. ناگهان طلسم شکست. شروع کرد به صحبت، نیم ایتالیائی می‌گفت، نیم فرانسه. از همان چیزهایی که همه‌ی عشاق ابله می‌گویند... غمی مرا گرفت. دستور دادم که برگردیم. دیگر بی‌آنکه با او حرف بزنم و بی‌آنکه خاموشی را بشکنم، با تاکسی به پاریس برگشتیم. یک ساعت این قایق‌سواری طول کشید.

«دم در خانه، همین‌که دربان در را باز کرد، شوخ و خندان ازش خداحافظی کردم، از من پرسید: «کی همدیگر را ببینیم؟» خنده‌کنان جواب دادم: «ما همیشه همدیگر را در مدرسه می‌بینیم.» پشت به او کردم و به آپارتمان خودم رفتم.

«مدتی در رختخواب نشستم. غم سوزانی مرا شکنجه می‌داد و دست از سرم برنمی‌داشت. خوابم نمی‌برد، بوسه‌های این مرد خشن به نظرم ساختگی می‌آمد و چندان‌آور بود. مدتی کتاب خواندم و داستان را فراموش کردم.

«صبح روز بعد وارد مدرسه که شدم، دم در ایستاده بود و خنده‌کنان به طرف من آمد. با خوش‌روئی به او جواب دادم. در کریدور باهم راه رفتیم.

اما آن نقاب ساختگی که در گفتگوی با دلباختگان همیشه به صورت من است، آن روز هم بود. هرچه سعی کرد که این صورتک را بردارد موفق نشد. هنگام

ظهر با قیافه‌ی آشفته گفت: «امروز عصری می‌آیم منزل شما باهم باشیم.»
گفتم: «عصری وقت ندارم.»

راستی وقت نداشتیم، با سرهنگ نوه عموی پدرم قرار ملاقات گذاشته بودیم.
پرسید: «شب چطور؟» گفتم: «تا یک هفته وقت ندارم. گذشته از این ما هرروز
همدیگر را در مدرسه می‌بینیم...»

فرنگیس حرفش را قطع کرد. چشم‌هایش برق می‌زد. شاید هم تر شده بود...
گفتم: «فرنگیس خانم، بقیه‌اش را بگوئید.»

- «بقیه‌ای ندارد. البته این را می‌فهمید که تأثر من محض خاطر دوناتللو نیست.
می‌دانید تأثر این حادثه در من چقدر بود؟ به‌اندازه‌ی ترشی‌ای که هنگام خوردن
یک خوشه‌ی انگور شیرین یک حبه‌ی ترش در شما باقی می‌گذارد. آن ایام در
سراسر اروپا فیلمی گل کرده بود و یک تصنیف آن را در همه‌ی کافه‌ها
می‌خواندند. نه آهنگ یادم است و نه متن تصنیف؛ اما مضمونش این است:

من سراپا برای عشق ساخته‌شده‌ام

و دیگر کاری از من ساخته نیست.

مردها مثل پشه دور شمع گرد من پرپر می‌زنند؛

اگر آن‌ها بال‌وپر خود را می‌سوزانند، گناه من چیست؟»

بازهم فرنگیس سکوت کرد.

آیا دیگر نمی‌خواست چیزی بگوید؟ جرئت نداشتم چیزی از او بپرسم. فقط
قسمت آخر شعر او را این‌طور تکرار کردم: «اگر آن‌ها بال‌وپر خود را می‌سوزانند،
گناه من چیست؟...»

گیلاس کنیاک را برداشت. لحظه‌ای به رنگ زرین آن نگاه کرد و گفت: «هیچ. دوناتللو را دیگر ندیدم. یک هفته بعد نعش او را روی دریاچه‌ی Bois de Boulogne پیدا کردند.

- چه می‌گویید؟

- نمی‌دانم.

- به سر استاد هم یک چنین بلائی آوردید؟

- نه، نه! این‌طور حرف نزنید. شما مرا هنوز نشناخته‌اید. من فقط یک جنبه‌ی زندگی خودم را به شما نشان دادم. این‌ها همه بچه‌ننه بودند. من برای آن‌ها کوچک‌ترین ارزشی در زندگی قائل نبودم، اما ماکان مرا خردوخمیر کرد. با او نمی‌شد بازی کرد. بعلاوه خیال می‌کنید که من این باباها را دانسته و به اراده‌ی خود چنین به بازی می‌گرفتم؟ نه، این‌طور نیست. اژدهایی در من نهفته است، تمام عمر با او در زدوخورد بوده‌ام. اوست که از داخل مرا می‌خورد و در ظاهر خوی درنده را بر من تحمیل می‌کند...

حرفش را ناتمام گذاشت. چنددقیقه‌ای سکوت کرد. چشم‌هایش را به روی زمین دوخته بود.

خنده‌ی غم‌انگیزی گرد لبانش نقش بست. مدتی به او خیره نگاه کردم. در این صورت معصوم دنبال آثار شیطانی می‌گشتم، اما دیگر رمزی در چشم‌ها پنهان نبود زن بدبختی در برابر من اقرار به گناهان می‌کرد. عوعوی سگی از باغ همسایه و بوق اتومبیل از دور خاموشی را می‌شکست. ناگهان جنبشی در او پدیدار گردید. قیافه‌اش باز شد و باز شروع کرد. «ملاقات با استاد در کارگاه نقاشی به کلی از یادم رفته بود. دیگر خاطره‌ای بود که داشت فراموش می‌شد.

چیزی نمانده بود که به کلی از یادم برود؛ اما یک حادثه باز استاد را به یاد من انداخت و زندگی مرا به زندگی او پیوست.

«اروپا و تمام تنوعات آن داشت در نظر من یکنواخت و خسته کننده می شد. عشق و شوری که روزهای اول به هنر خود داشتم، دیگر مرا ترک گفته بود. بیشتر کسانی که به شکار این مرغ خوش بال و پر می روند و راه پر مصیبت هنرمند را پیش می گیرند، وسط راه وامی زنند. از صد تا نود نفر وازده هستند و بقیه ی ده درصد آن قدر خود خواهند که دست آدم به دامن آن ها نمی رسد؛ اما هنرمند واقعی آن کسی است که شخصیت خود را در هنرش کوفته و آمیخته باشد؛ بنابراین هنرمند در وهله ی اول باید انسان باشد.

آخ، آقای ناظم، گفتنش چه آسان است. اصلاً پند و اندرز دادن کار خیلی آسانی است. کسانی که در E. d. B. A دوروبر من بودند، اغلب با هنر بیشتر تفریح می کردند و آن قدر دل به کار نمی دادند که زجر ناکامی را تحمل کنند تا بتوانند لذت موفقیت را دریابند. زندگی بیشتر آن ها تأمین بود نقاشی می کردند برای آنکه آسان تر از هر کاری به نظر آن ها می آمد. این ها را پدران ثروتمندشان وادار کرده بودند که برای خود مشغولیتی برگزینند. سالی هزاران نفر از این نقاشان از این مدارس بیرون آمده اند اما در هر قرن دو سه تا نقاش هنرمند زندگی اجتماعی به بشریت می بخشد.

چیزی را که روز ملاقات با او در تهران در راه از بالاخانه ی خیابان لاله زار مبهم و تاریک احساس کردم، پس از قریب چهار سال، در پاریس، در محیطی که در سر هر کوچه، در هر باغ و در هر محفلی، در تئاترها، حتی در کوی کارگران و در دهکده های محقر، زیبایی های افسونگر دل آدم را ریش می کند، به تمام معنی با تمام فاجعه ای که در بر دارد، داشتم ادراک می کردم. چقدر دلم می خواست برای شما می توانستم شرح دهم که چگونه این ناتوانی و بی استعدادی در

وجدانم راه یافت. چه کشیدم وقتی مجبور شدم واقعیت تلخی را که به آن آگاهی یافته بودم، به اطلاع پدرم برسانم.

موزیک دوست دارید؟ من لذت‌بخش‌ترین ساعات عمر خود را وقتی می‌دانم که از یک آهنگ موسیقی خوشم می‌آید. عجیب این است که همیشه این‌طور نیستم. گاهی موسیقی به هر نوعی که تصور کنید برای من خسته‌کننده و کسالت‌آور است.

چرا دارم راجع به موزیک برایتان صحبت می‌کنم؟ در این سمفونی‌ها گاهی آهنگی آرام و کم از میان هیاهوی ارکستر رخنه می‌کند. این آهنگ خفیف و لطیف بخش است؛ اما به دل شما می‌نشیند. شما دائماً انتظارش را دارید. باز این صدای خفیف تکرار می‌شود. منتها این دفعه بیش از بار اول شما را می‌گیرد. کم‌کم تمام ارکستر یک‌صدا همان آهنگ دلخواه شما را با چنان قدرتی بیان می‌کند که دیگر اختیار از دستتان در می‌رود. مصیبت‌های جگرخراش هم همین‌طور بروز می‌کند. انسان اول تمام عمق آن‌ها را درک نمی‌کند. گاهی خودی نشان می‌دهند و در نیستی فرو می‌روند. ناگهان تمام ارکستر به صدا در می‌آید. آن وقت اشک از چشم‌های شما جاری می‌شود و خودتان نمی‌دانید برای چه گریه می‌کنید.

«پس از نخستین ملاقات با او، این ادراک فاجعه‌ی زندگی من، این درد تحمل‌ناپذیر که بی‌استعداد هستم، مانند همان آهنگ جگرخراش خودی نشان داد ولی باز محو شد؛ اما وقتی تمام فشار آن را چشیدم، راستی راستی می‌رفتم و ساعت‌ها موزیک گوش می‌دادم و همین‌که گریه‌ام می‌گرفت، به خودم می‌گفتم: من که نمی‌دانم برای چه گریه می‌کنم، من به حال خودم دارم می‌گیرم. آن وقت این عشاق ابله که این حالت مرا می‌دیدند، خیال می‌کردند که من از فرط شوق و یا از فرط رقت گریه‌ام گرفته. آخ...»

فرنگیس چشم‌هایش را بست، دست‌های کوچکش را مشت کرد، تکان شدیدی به تمام بدنش داد. من حرکت شدید سینه‌اش را می‌دیدم.

نقاشی کردن، شبیه چیزی را کشیدن، خط موزون و رنگ‌های مناسب را پهلوی هم گذاشتن، این آن چیزی است که شما می‌توانید در مدرسه یاد بگیرید. این‌ها قواعد و اصولی دارد و هرکسی که چند سالی کار کند، یاد می‌گیرد. من هم این کار را بلد بودم؛ اما آن روز چیزی که از من برنمی‌آمد، خلق عوالم و حالات بود: یعنی یک اثر هنری. شادی‌ای را که در زندگی احساس کرده‌اید، دردی را که چشیده‌اید، اضطرابی را که از ادراک حادثه شما دست داده، ذلتی را که تاب آورده‌اید، انتظار، شوق، دلهره، ترس، وحشت، حسرت، ناکامی، بی‌کسی، این‌ها را منعکس کردن - به‌طوری‌که تماشاگر نیز همین عواطف را احساس کند به آموختن این دیگر کار دشواری است و از دست معلم نقاش شما، هرچه هم فریفته‌ی رخ زیبایتان باشد، برنمی‌آید.

دلم می‌خواست در یک اثر خودم آن شوری که در من است آن اژدهایی که مرا به زشتی و پستی وا می‌دارد، آن درنده‌ای که درون مرا چنگ می‌اندازد، جلوه‌گر شود. من که کسی را نداشتم. این‌ها که مرا دوره کرده بودند، این‌ها با قلب انسانی من سروکار نداشتند. از بچگی خواهری نداشتم که با او درد دل کنم. دختران دوست من از وقتی که خودم را شناختم، به من حسد می‌ورزیدند. مادرم از آن دنیای دیگری بود. کتاب دعا، سر جانماز، تسبیح، قلیان و شاهزاده عبدالعظیم و قم او را در زندگی راضی می‌کرد. خوشش می‌آمد با خاور سلطان و امین‌الحاجیه و خانم عرفان بنشیند، قلیان بکشد و غیبت کند.

«پدرم خیلی پیر بود و باوجود قلب مهربانی که داشت، اصلاً جوانی نکرده بود. او همه‌چیز را از نظر خودش خوب و یا بد تشخیص می‌داد، باوجوداین می‌کوشید که مخالف میل من رفتار نکند. تنها امیدی که برای من مانده بود

همین بود که با نقاشی خودم را مشغول کنم و هرچه بزرگ‌تر می‌شدم، احساس می‌کردم که این مشغولیت بسیار جدی است. آرزو داشتم با هنر خودم درد دل کنم و آنچه را که ناگفتنی است، بیرون بریزم. دلم می‌خواست می‌توانستم به خودم بگویم که چرا هیچ‌چیز در زندگی مرا خشنود نمی‌کند. دلم می‌خواست به کسی دل می‌بایختم و همه‌چیزم را فدای او می‌کردم. اقلأً آرزو داشتم آنچه را که برای شخصیت من نایافتنی است، بتوانم در یک پرده‌ی نقاشی بیان کنم. این آن مصیبتی است که گفتنش در چند کلمه سهل و روان است. با یک جمله تمام می‌شود؛ اما انسان عمری آن را می‌چشد و این درد هرروز به صورت تازه‌ای درمی‌آید. دلم می‌خواست یکی از صورت‌های گذرنده را می‌توانستم بارنگ و خطوط زیبا تثبیت کنم.

«می‌فهمید وقتی به این حقیقت پی بردم چه روزگاری داشتم؟ دیگر از همه‌چیز مأیوس شدم.

«بگویم به شما که حتی به فکر خودکشی افتادم. حتی روزی تنها به همان دریاچه‌ی Bois de Boulogne رفتم و تنها سوار قایق شدم و پارو زدم و برقی ثانیه‌ای خاطره‌ام را روشن کرد که مثل دوناتلو کار خودم را یکسره کنم. چشمم که به آب کدر دریاچه افتاد، عالم سیاهی را دیدم، وحشت کردم و از ابله‌ی خودم خنده‌ام گرفت.

«وقتی شمه‌ای از زندگی خودم را برای آن جوانک زرینیو که در Montparnasse (مورنیارس) مینیاتور می‌فروخت و زندگی می‌کرد نقل کردم، به من گفت: «تنبلی، برو کار کن تا لذت زندگی را بچشی.» حق با او بود. همین خاصیت در من وجود داشت. وقتی بچه بودم، فضا سلطان را صدا می‌زدم که از روی کرسی کاسه‌ی آب را دم دهنم بگذارد. این پرورش دوران کودکی من بود. چطور می‌توانستم کار کنم؟

«برای بالا رفتن از نردبان بلند هنر، سر نترس و پشتکار لازم بود که من در خود سراغ نداشتم. نمی‌توانستم ساعت‌ها، ماه‌ها، سال‌ها بنشینم و سر چیزی که مایل بودم بارنگ و خط به‌صورت انسان فهم درآورم، کار کنم. این حوصله به من داده نشده بود. من همیشه راه سهل‌تر را انتخاب می‌کردم. دیگران باثبات بودند و من این را می‌فهمیدم. به خودم صدمه می‌رساندم، کار هم می‌کردم؛ اما بالاخره ناتمام می‌ماند. تفریح و سرگرمی بر من غلبه داشت و مرا به عالم دمدمی می‌انداخت.

«آخ، استاد، استاد شما، از این حیث مرد عجیبی بود. اگر من او را آن طوری که پس از برگشت به ایران شناختم، شناخته بودم، زندگی من بر پایه‌ی دیگری استوار می‌شد. من جرئت نمی‌کنم، حتی وقتی که تنها صورت او را در خاطره‌ام می‌بینم، بدی از او به زبان بیاورم؛ اما استاد شما، یکه معشوق من، خیلی به من ظلم کرد.

«سر این پرده‌ای که شما در تالار موزه برای من تشریح کردید - «خانه‌های رعیتی» را می‌گویم. سه سال کار کرده بود. صدها طرح برای آن ساخته بود. هیچ در قیافه‌ی آن پیرمرد دهاتی دقت کرده‌اید؟ هیچ می‌دانید چقدر سادگی، چقدر ترس و وحشت، در آن نهفته است؟ این یک پیرمرد کارکشته و روشندلی است. در طی عمر او چند شاه بر تخت نشسته‌اند و رفته‌اند: دو سه مرتبه قبله‌ی عالم را به چشم دیده است. خودش با کلماتی نظیر آنچه گفتم، پیرمرد را معرفی می‌کرد. شاید بیست بار خطوط صورت او را عوض کرد. ساعت‌ها در جنگل‌های مازندران نشست و نقاشی کرد. صبح زود، در بحبوحه‌ی ظهر تابستان، زیر باران، اول شب، در مهتاب و شب‌های تاریک که آسمان پوشیده از ابر بود. یک‌بار زمستان که در مازندران برف باریده بود به آنجا مسافرت کرد تا جنگل را در جامه‌ی سفید تماشا کند. گاهی چند تا درخت را از چند نظر مختلف در چند

نور گوناگون نقاشی می‌کرد تا بهترین حالت را دریابد. اگر می‌دانستم که برای نقاشی آن قدر باید زحمت کشید، هرگز قلم‌مو را به دست نمی‌گرفتم.

«من این‌طور ساخته نشده بودم. به من کار کردن یاد نداده بودند. من احتیاج نداشتم به این‌که کار کنم تا روزگار بگذرانم. دیگران بودند و با میل و رغبت همه‌ی کارهای مرا می‌کردند. پدرم شعاری داشت: هیچ‌وقت کاری را که دیگران می‌توانند برای تو انجام بدهند، خودت دنبال نکن. می‌گفت کارهای بزرگ‌تری هست که از دست ما برمی‌آید؛ اما از من هیچ کاری بر نمی‌آمد.

«از همه بدتر این بود که من قدرت تشخیص هنر را از ابتذال داشتم. خودم بیش از هر کس دیگری احساس می‌کردم که این آن چیزی نیست که در جستجویش هستم. نظر من خیلی عالی بود؛ اما آنچه از زیردست من از آب درمی‌آمد مبتذل و بی‌جان و بی‌جنبش بود و همین مرا از ادامه‌ی کار باز می‌داشت.

«همین‌طورها شد که حوصله‌ام سر رفت. از زندگی خسته شدم. از زندگی در پاریس بدم آمد. سفری به ایتالیا رفتم. آنجا در مدارس سر کشیدم. با توصیه‌ای که از استادان نقاشی خود در پاریس در دست داشتم و همراه سرهنگ آرام که آن‌وقت برای بازدید وضع محصلین نیروی دریایی در رم به سر می‌برد، به آتلیه‌های چند نقاش بزرگ ایتالیا سر زدم. عظمت هنر این کشور، روح هنرمندی که هنوز در مردم این دیار باقی‌مانده، در من تأثیر معکوس کرد. من زیر بار این‌همه عظمت کمر خم کردم.

«روزی پیش یک نفر نقاش بزرگ ایتالیائی به اسم استفانو رفتم. همین‌که مرا دید، پرسید: «شما ایرانی هستید؟» وقتی جواب مثبت شنید، شرحی در تمجید استاد گفت و بعد از یک جوان دیگر ایرانی به اسم خداداد که به کمک استفانو

توانست در E. d. B. A اسم‌نویسی کند، صحبت کرد. این همان پسرک زردنبویی بود که من به او اشاره کردم.

استفانو یکی از بزرگ‌ترین نقاشان دنیا بود و پرده‌هایش به قیمت‌های گزاف در جهان به فروش می‌رفت.

«عظمت هنر ایتالیا و کلمات ستایش‌آمیز بزرگ‌ترین نقاش دنیا از ماکان کوچک‌ترین مقاومتی را که در من وجود داشت از بین برد و امید مرا مبدل به یأس کرد. به یاد ملاقات با او افتادم. آن منظره را، موقعی که نقاشی‌هایم را در دست داشت و یکی‌یکی تماشا می‌کرد، از مدنظر گذراندم. وقتی آنچه را که درباره‌ی او به پدرم گفته بودم به خاطر آوردم، خجالت کشیدم. این آخرین ضربت مرا واداشت که تصمیم خود را بگیرم. شکی نداشتم. آنچه استاد در تهران به من گفته بود، درست‌تر بگویم، آنچه نگفته بود درست درمی‌آمد. من ژن یک نقاش هنرمند را نداشتم و محیط اجتماعی که در آن می‌زیستم، قدرت و پشتکار را از من گرفته بود. این را ادراک کردم. اگر او آن روز به من گفته بود، شاید زندگی آرامی داشتم و آرام بودم. نگفت و من این گناه او را نتوانستم عفو کنم.

«باوجودی که به پدرم نوشته بودم که تصمیم دارم شش ماه در ایتالیا بمانم و درس بخوانم، پس از دو هفته به پاریس برگشتم و نامه‌ای به پدرم نوشتم که امروز هم وقتی به یاد آن می‌افتم، برایم دردناک است. پس از استاد نزدیک‌ترین کسی که در زندگی من وجود داشت پدرم بود. هر وقت بیچارگی خود را در آستانه‌ی او احساس می‌کردم، خوشم می‌آمد که سرم را روی شانه‌ی پدرم بگذارم و بگیرم.

«پدرم مرد عاقلی بود و گمان می‌کنم قبل از آنکه مهر مرا به دل بگیرد، اصلاً مزه‌ی عشق و مهربانی را نچشیده بود. او فقط در فکر آینده بود و می‌خواست

مرا خوشبخت بدانند. در یکی از نامه‌هایی که در سال سوم اقامت خود در پاریس و یک‌بار پس از آنکه پدرم کمابیش از وضع زندگی من - از نامه‌ی ابلهان بدخواه - اطلاع حاصل کرده بود، نوشته بودم که در زندگی خود اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام و حقش نبود که به فرانسه بیایم و چه بهتر می‌شد که در همان تهران می‌ماندم و با یک زندگی عادی سر می‌کردم. به او صریح و آشکار نوشتم که آنچه نقاش معروف تهران درباره‌ی صنعت نقاشی من اظهار عقیده کرده، کمابیش نزدیک به حقیقت است؛ اما پدرم یا نفهمیده و با توجهی به مطالب من نکرده بود. وقتی از رم به پاریس برگشتم، نشستم، کوشیدم تا آنجایی که ممکن است فاجعه‌ی زندگی خودم را به او حالی کنم. برایش نوشتم که در کارهایم پیشرفت زیادی ندارم و نقاشی هنر بسیار دشواریست و من تابه‌حال نتوانسته‌ام رضایت استادان خود را جلب کنم و می‌خواهم به ایران برگردم و او چه صلاح می‌داند. البته معلوم بود که تمام ناهمواری‌های زندگی پرتلاطم خود را در اروپا نمی‌توانستم به پدرم بنویسم؛ اما باور کنید، باوجوداین تا آن حدی که از دستم برمی‌آمد کوشیدم صادق باشم.

«نامه‌ای که در جواب گرفتم خیلی یأس‌آور بود. پدرم در جواب نوشت که او در زندگانی جز سعادت و رفاه من هیچ چیز نمی‌خواهد و اصلاً میل ندارد برای آینده‌ی من نقشه‌ای طرح کند، چه برسد به این که دستوری بدهد؛ اما شنیده است که سرهنگ آرام که از هر حیث شایسته و آراسته است و حتماً آینده درخشانی دارد، تقاضای زناشویی با من را کرده است. اگر او بداند که تنها دخترش نه با سرهنگ، بلکه با هرکسی که بخواهد زندگی خوشی خواهد داشت، دیگر آرزویی در زندگی نخواهد داشت و می‌تواند با دل راحت بمیرد.

«این نامه‌ی پدرم مرا از زندگی بیزار کرد. من در چه فکرها بودم و پدرم در چه فکری من می‌کوشیدم به او حالی کنم که بی‌استعداد هستم و دارم از این نادانی و ناتوانی رنج می‌برم و او برای من شوهر انتخاب می‌کرد.

«دنبال پناهگاهی در این زندگی پرآشوب می‌گشتم. می‌خواستم چیزی پیدا کنم که خودم را به آن بچسبانم، بلکه این بحران روحی و اخلاقی که به من دست داده بود، سپری شود. رفتم و جوانکی را که استفانو در رم او را به زبان آورده بود، پیدا کردم؛ اما این کار دشواری بود. در سال دوم توقف در پاریس او را در مدرسه‌ی هنرهای زیبای پاریس دیده بودم. می‌شناختمش، نامزد ملوسی داشت، ولی مدت‌ها بود که دیگر در این محیط دیده نمی‌شد. از هرکسی سراغ می‌گرفتم، جواب مشخصی به من نمی‌داد. یادم می‌آید که وقتی از سرهنگ آرام احوال او را پرسیدم، گفت: «اوه، این از آن دواآتش‌هاست. از محصلین برلن هم بدنام‌تر است. با این‌ها شما چکار دارید؟» اغلب از محصلین ایرانی مقیم پاریس او را می‌شناختند. منتها نمی‌دانستند که کجا می‌شود او را پیدا کرد و یا میل نداشتند درباره‌ی او اظهار اطلاعی بکنند. بسیاری از پرسش من تعجب می‌کردند و چون از خویشاوندی من با سرپرست محصلین نظامی اطلاع داشتند، تصور می‌کردند که من به قصد بدی از احوال او تحقیق می‌کنم. پس از یک هفته بالاخره او را یافتم. در rue de la vavin, Montparnasse منزلی گرفته بود. محصلین ایرانی او را خوب می‌شناختند؛ اما هیچ‌کس میل نداشت علناً درباره‌ی او اظهار اطلاعی کند.

«این جوان بلند و باریک با وضع آشفته، تنها کسی بود که با چشم‌های عشق زده به من نگاه نمی‌کرد. شاید برای اینکه دختر سالم و ملوسی مانند خواهر مهربانی از او نگاهداری می‌کرد. شاید هم برای اینکه همیشه بیمار بود و خود را در آغوش مرگ می‌دید. آخ، چقدر دلم می‌خواست امروز که شکست‌خورده و

وازده شده‌ام او را می‌دیدم. یقین دارم که او مرا باز سر شوق می‌آورد و شاید راه نجاتی به من نشان بدهد. آخ، چه خیالات خوشی!

«این پسر سرگرم مبارزه بود. دائماً از وقتی که خودش را می‌شناخت می‌زد و می‌خورد. امواج زندگی او را از صخره‌ای به صخره‌ی دیگر پرتاب می‌کردند اما بیتاب نمی‌شد. از دشمن‌های سرسخت استبداد بود و در این عقیده‌ی خود به حدی اصرار داشت که هر موضوع دیگر را تحت‌الشعاع این کینه‌توزی قرار می‌داد. می‌دانم که مهربانو همدم و یار باوفایش فقط شیفته‌ی این اراده‌ی سخت و خیره‌سری او شده بود. او را خداداد می‌نامیدند و من نمی‌دانم چه افسونی به کار برد که من دردهای زندگی خود را به او فهماندم و او توانست خودش را در زندگی من جا دهد.

این جوان رک و بی‌پروا صحبت می‌کرد تا آنجا که گاهی بی‌ادب می‌شد؛ اما طرز بیان‌ش زننده نبود. هرچه بیشتر حقایق منحوس زندگی مرا به رخم می‌کشید، بیشتر مفتونش می‌شدم. وقتی به او گفتم که استاد ماکان چگونه با من رفتار کرد و من چگونه او را به پدرم معرفی کردم، بی‌رودرواسی گفت: «همین بزرگ‌ترین دلیل ناهمی تو است.» تصورش را بکنید، من به هیچ‌کس پر نمی‌دادم که با من این‌جور صحبت کنند. آن‌های دیگر، جوانانی که به‌اندازه‌ی پرکاهی در نظر من ارزش نداشتند، همه با یک اشاره‌ی من چند معلق می‌زدند. این‌ها آدم نبودند و من هرگز به آن‌ها اجازه نمی‌دادم که از فاصله‌ی زیاد قدم فراتر بگذرند. بعلاوه، رفتار من با آن‌ها رفیقانه نبود. در صورتی که این جوان لاغر و بلند در همان نخستین روزی که پس از برگشت از ایتالیا به ملاقاتش رفتم، ناهمی مرا به رخم کشید. من مرعوب شده بودم و جرئت نکردم خشمناک شوم، چه برسد به اینک گستاخی او را به وجهی جواب بگویم.

«به زحمت خانه‌اش را در Montparnasse پیدا کردم. در طبقه‌ی ششم زیرشیروانی منزل داشت. نصف بیشتر اتاق را سقف مورب گرفته بود و از پنجره‌ی کوچکی نور به آن می‌تابید. تا چشم کار می‌کرد بام‌های سفال پوش و دودکش از دریچه دیده می‌شد. روی دیوار رشته‌های تیره‌رنگی که جریان آب باران باقی گذاشته بود به چشم می‌زد. ساعت یازده بود. چون شنیده بودم که در خانه‌اش کار می‌کند پیش از ظهر رفتم، اما خودش خانه نبود. نامزدش از من پذیرانی کرد. این دختر را یک‌بار دیده بودم؛ اما باهم آشنا نشده بودیم. زلف‌های مشکی، چشم‌های غزال داشت. خیلی خوشگل نبود، اما صورتش مثل یک پسر ۱۸ ساله زنده و شیطان جلوه می‌کرد. اندام چالاک و چابک او آدم را جلب می‌کرد. مهربانو از نخستین دخترهای ایرانی بود که به خرج دولت به فرانسه فرستاده شده بودند. پنهان از سفارت و اداره‌ی سرپرستی با خداداد آمیزش داشت. در فاکولته پزشکی پاریس اسم نوشته و می‌خواست پزشک کودکان شود. از نگاه اول ادراک کردم از دیدن من خشنود نیست. این دختر آن‌قدر ساده‌دل بود که کوچک‌ترین تأثر در قیافه‌اش منعکس می‌شد. باوجوداین پاک‌دل‌تر از آن حدی بود که می‌نمود. من هم از آن‌سانی نبودم که از او روبرگردانم.

«سر صحبت را باز کردم، گفتم: «آمده‌ام خداداد را ببینم. من از رم می‌آیم و آنجا استفانو را ملاقات کردم. شما استفانو را می‌شناسید؟» می‌خواستم او را به حرف وادارم. جوابی نداد، فقط با سر اشاره کرد. من دنبال سخنم را گرفتم: «استفانو امروز بزرگ‌ترین نقاش دنیاست. از خداداد احوالپرسی کرد. آمده‌ام کارهایش را ببینم.» مثل گل اول بهار خنده کرد و عقده‌ی دلش باز شد.

- خداداد که دیگر کار نمی‌کند.

- چرا؟

«مهربانو لحن گیرائی داشت؛ مانند سیم تار با کوچک‌ترین ضربه‌ای که به قلبش می‌خورد به صدا درمی‌آمد و ارتعاش آن مدتی در هوا می‌پیچید. یک چین کوچک روی پیشانی او فوری قیافه‌ی بشاش و دلپسندش را غم‌زده و رقت‌انگیز می‌کرد. نگاهی به سه‌پایه‌ی نقاشی که رو به دریچه قرار داشت انداخت. روی سه‌پایه یک تکه مقوا به قطع وزیری بود و من از این‌طرف فقط سایه‌ی آن را می‌توانستم ببینم. دخترک متوجه نگاه من شد و گفت: «همه‌ی کارهاش همین است.» گفتم: «بگذارید من ببینم.»

- ناتمام است. بهتان نشان می‌دهم.

«بلند شد و مینیاتوری را که رنگ‌آمیزی آن ناتمام مانده بود برداشت و به من داد و گفت: «از این‌ها می‌کشد و می‌فروشد و زندگی می‌کند. دیگر وقت برای نقاشی حسابی نمی‌ماند.»

- چرا؟ مگر بورس دولتی دیگر بهش نمی‌دهند؟

- نخیر، الآن شش ماه است که قطع کرده‌اند و با فروش این مینیاتورها زندگی می‌کند.

- چرا بهش نمی‌دهند؟

- نمی‌دانم چه بگویم، از خودش پرسید. بالاخره خداداد را می‌شناسند. همه می‌دانند چگونه فکر می‌کند. حتماً شمارا هم ترسانده‌اند. پس از مدت‌ها این اولین دفعه است که یک نفر ایرانی به سراغ او می‌آید. مثل اینکه صدای پایش می‌آید... به نظرم خودش است. زندگی عجیبی است، حال راه رفتن ندارد. باوجوداین دائماً در تکاپو است. هیچ به فکر سلامتی خودش نیست، همه‌اش سرفه می‌کند. دلش را هم بد نمی‌آورد. می‌گوید سرماخورده‌ام. سرماخوردگی دائمی هیچ شنیده بودید؟ همیشه خسته است، به نظرم تب هم می‌کند و به

من بروز نمی‌دهد. وقتی هم که برایش می‌ماند، باید از این چیزها بکشد؛ هرچه هم که درمی‌آورد، باید خرج دوا و دکتر بکند. مثل پیرمردها از پله‌ها بالا می‌آید.

«از دور صدای شادی به گوش من خورد.

- مهری. با کی داری حرف می‌زنی؟

«مهربانو بلند شد، رفت در را باز کرد و بلند جواب داد: «بیا خودت تماشا کن. مهمان داریم. حالا دیگر مهم شده‌ای. از ایتالیا می‌آیند کارهایت را ببینند. خجالت بکش، چه داری نشان بدهی؟» خداداد با اندام بلند و سینه‌ی تنگ و موهای ژولیده با جعدی که در پیشانی‌اش تاب می‌خورد در آستانه‌ی اتاق نمایان شد. یک بسته‌ی بزرگ زیر بازویش بود. پالتویش را روی آن‌ها انداخته بود. اول روزنامه را که به فارسی بود، روی زمین گذاشت و بعد پالتویش را لبه‌ی تخت پرت کرد. «خیلی خوشحالم که آمدید؛ اما بگوئید ببینم نترسیدید؟ چطور جرئت کردید پیش من بیایید؟» بعد رو کرد به مهربانو و گفت: «چه بیخودی می‌گوئی؟ از ایتالیا نیامده‌اند. شما در E. d. B. A هستید. ما باهم آنجا آشنا شدیم.»

«لحن شاد و صمیمی او دلپسند من شد. از ته دل با همان آهنگ خندان خود جوابش دادم و گفتم: «بله، هفته‌ی پیش از ایتالیا آمده‌ام. استفانو از شما و یک نقاش دیگر که گویا حالا در تهران است سراغ می‌گرفت... اما نفهمیدم، برای چه بترسم؟» دوید توی حرف من: «استفانو را دیدید؟ من هنوز یادش هستم؟ آن یک نفر دیگر حتماً استاد ماکان بوده، بله؟»

گفتم: «مگر شما هم ماکان را می‌شناسید؟»

گفت: «معلوم است که او را می‌شناسم. اگر او نبود که من امروز هزار کفن هم پوسانده بودم. راستی، مهربانو، دیدی که استاد نامه نوشته. بگیر و بخوان! بلند بخوان، بگذار مهمان ما هم بشنود. مردی به نیکی و دلیری او من در زندگی ندیده‌ام. اصلاً از هیچ‌چیز پروا ندارد.» نامه را به مهربانو داد.

«اسم استاد را که به زبان آورد چندشم شد. استاد مظهر یأس و بی‌استعدادی من شده بود. هرچه بر اهمیت و بزرگواری استاد ما کان دلالت داشت، کوفتگی و توسری‌خوردگی مرا بیشتر می‌کرد. خاطره‌ی گسسته‌ای که از آن نخستین ملاقات در حافظه‌ی من باقی‌مانده بود، شکل گرفت و من او را هنگامی که پشت میز تحریرش نشست و کارهایم را تماشا کرد، به چشم خود دیدم. خداداد رو کرد به من و پرسید: «می‌شناسیدش!» گفتم: «یک‌بار با او روبرو شده‌ام ولی خوب نمی‌شناسمش.» گفت: «مهری، چرا نامه را بلند نمی‌خوانی؟ فقط در آخرش چند کلمه‌ی خصوصی درباره‌ی تو نوشته، آن‌ها را نمی‌خواهم بخوانی. اولش اینجاست...» نامه را از دست دخترک گرفت و گفت: «بیا، از اینجا بخوان. شما هم گوش بدهید.» باز نامه را به دست او داد و دختر مایوس چنین شروع کرد:

«من آنچه را برای تو بایست بکنم کرده‌ام و امیدی ندارم که بالاخره به نتیجه‌ای برسد. رئیس شهربانی از تو خیلی حساب می‌برد. ترا به حضرت اشرف terrible (وحشتناک) معرفی کرده‌اند، چه کرده‌ای که آن‌قدر بدنام شده‌ای؟ اما مایوس نباش! اگر بخواهی چیزی از آب دربیایی، نباید از میدان در بروی. ملا شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل! صبر کن تا این رئیس شهربانی عوض بشود، به شرط اینکه تو جرئت خودت را نبازی. می‌گویند تمام تصویرها و کاریکاتورهایی که در پاریس در رساله‌ها و روزنامه‌های فارسی، حتی در مجلات فرانسه درباره‌ی اوضاع ایران منتشر می‌شود کار توست. خدا نکند!...»

«خداداد نگذاشت نامه را تمام کند. گفت: «خیلی استاد است.» خداداد خندید و من معنای خنده‌ی او را نفهمیدم. مهربانو بقیه‌ی نامه را خواند:

«اهمیت نده! زندگی همین است. گاهی باید خورد. حالا نوبت کتک خوردن تو است. دعوا اشکنک داره، سر شکستنک داره...»

«نامه‌ای طویل بود؛ اما خداداد عجول بود و شاید هم وقت نداشت تا آخرش را گوش بدهد. رفت و روزنامه‌هایی را که نخ پیچ کرده بود باز کرد، روی صندلی نشست و یکی از آن‌ها را شروع کرد به خواندن. مهربانو نامه را می‌خواند و من گوش می‌دادم:

«رئیس شهربانی داستان‌های تو را نقل می‌کرد. می‌گفت هر هفته به تمام دانشجویانی که در فرانسه هستند، یک روزنامه به اسم «پیکار» می‌رسد. این روزنامه در برلن منتشر می‌شود و تو هستی که آن‌ها را مابین جوانان ایران در فرانسه تقسیم می‌کنی...»

«خداداد به ساعتش نگاه کرد و نگذاشت که نامه‌ی استاد تا آخر خوانده شود. از مهربانو پرسید: «ناهار چه داریم؟ به رستوران که نمی‌توانیم برویم، چون پول نداریم.» باید همین‌جا چیزی خورد. چیزی باشد که مهمانمان هم بتواند بخورد.» من هم به ساعت خود نگاه کردم. نزدیک یک بعدازظهر بود.

«صمیمیت او در من تأثیر خود را کرد. پیش از آنکه مهربانو بتواند بر اضطرابی که به او دست داده بود غلبه کند و قیافه‌ی آرامی بگیرد و جواب بگوید، من پیش‌دستی کردم و گفتم: «اگر اجازه بدهید، من شمارا دعوت می‌کنم و برویم باهم در رستوران ناهار بخوریم.»

خداداد گفت: «بسیار خوب فکریست.»

اما مهربانو مخالف بود و گفت: «نه، تو نمی‌توانی غذای رستوران را بخوری. مگر دکتر بهت غدغن نکرده گوشت نخوری. خانم، هیچ در فکر خودش نیست. من نمی‌گذارم بروی به رستوران.» خداداد و من هردو خنده‌مان گرفت.

- مهری جان، اوقات تلخ نشود. حق با تو است خوب بگذار ببینم چه داریم؟
«روزنامه را انداخت روی زمین، رفت به طرف چمدانی که زیر تختخواب بود. آن را بیرون کشید، نگاهی به آن انداخت و گفت: «نان، کره، این بسته چیست؟ پنیر هلندی هم داریم. مریا که به دست مادر مهری در تهران درست شده و دیگر مرگ می‌خواهی برو به گیلان، چایی هم که صاحب‌خانه برایمان درست می‌کند. من هم باید شیر بخورم. دستگاه شاهانه است.» بعد از من پرسید: «حاضرید با فقیر بیچاره‌ها سر کنید.» شاد و خندان جواب دادم: «برای سر ما هم زیاد است. راستی من نیامده بودم اینجا ناهار بخورم، اما دیگر دعوت شما را نمی‌توانم رد کنم.»

«خداداد رو کرد به مهربانو و گفت: «پس بلند شو! به صاحب‌خانه بگو برایمان چای و شیر درست کند. از این گذشته، کار هم داریم. باید تا ساعت سه تمام روزنامه‌ها را آدرس‌نویسی کنیم و به پست برسانیم. مال ایران را باید در روزنامه‌های کهنه‌ی «ماتن» لفاف کنیم.»

مهربانو از اتاق بیرون رفت. همین‌که با او تنها ماندم پرسیدم: «این چه روزنامه‌ای ست که به ایران می‌فرستید؟» قیافه می‌شگفت‌زده‌ای به خود گرفت و گفت: «مگر شما روزنامه‌ی «پیکار» را ندیده‌اید؟»

«حقیقتش این است که من این روزنامه را دیده بودم. گاهی به آدرس من هم می‌فرستادند. یادم می‌آید که یک‌بار از طرف سفارت بخشناه‌ای به تمام دانشجویان ایرانی رسید که هر وقت چنین روزنامه‌ای رسید، باز نکرده آن را

فوری به سفارت تحویل دهند و این باعث خنده‌ی دانشجویان شد و هرکس روزنامه‌ی «پیکار» را تا آن وقت ندیده بود، از دوستش مطالبه می‌کرد. گفتم: «نخیر، ندیده‌ام.» فعالیت این پسر خوش صورت برای من تازگی داشت.

- شما کجا زندگی کرده‌اید که از وجود چنین روزنامه‌ای بی‌خبرید؟ قریب هزار نسخه از آن به ایران می‌رود، اقلأ ده‌ها هزار نفر آن را می‌خوانند. نسخه‌هایش دست‌به‌دست می‌گردد. این تنها روزنامه‌ای ست که به زبان فارسی منتشر می‌شود و دردهای مردم را تشریح می‌کند.

به خودم گفتم: «حالا می‌فهمم که چرا خرج تحصیل او را دولت قطع کرده است.»

روزنامه را داد به من بخوانم و سر مطالب آن مدتی درباره‌ی استبدادی که در ایران حکم فرماست، برای من حکایت کرد.

«وقتی حرف می‌زد تمام بدنش می‌لرزید، چشم‌هایش گرد و فروزان می‌شد. هرچند لحظه چنگ می‌انداخت و زلف‌های رام نشدنی‌اش را از پیشانی‌اش رد می‌کرد و به عقب می‌زد. یکدستش را در جیبش می‌کرد و با دست دیگرش می‌کوشید به کلماتی که از دهانش خارج می‌شد، صورت و هیکل بدهد. پنج‌انگشت دست راستش دائماً در هوا به شکل‌های گوناگون درمی‌آمد. گاهی روی صندلی که نشسته بود با یک حرکت شدید خودش را پرت می‌کرد به پشتی صندلی، گویی از دور بهتر می‌توانست مرا تحت نفوذ درآورد. پا روی پا می‌انداخت، آن وقت ملایم‌تر می‌شد. ناگهان از جا می‌جست، هر دودستش را روی دسته‌ی صندلی فشار می‌داد و بدنش را در هوا معلق نگه می‌داشت و حرف می‌زد. این جوان یکپارچه آتش و یک بسته غضب بود. من چنان خود را به او نزدیک و بی‌رودرواسی و صمیمی حس می‌کردم که تا آن روز برای من بی‌سابقه بود. آهنگ صدای برنده و تیزش طنین می‌انداخت، مثل چکشی که

به فلز بخورد. این همه جوش و غلیان هرگز در کسی ندیده بودم. مدتی درباره‌ی اوضاع ایران گفتگو کرد. از جنایاتی که مرتکب می‌شوند، از فساد و رشوه‌خواری حرف زد. از ثروتی که به دست بچه‌های اعیان امثال من از کشور خارج می‌شود، از بی‌گناهای که در زندان می‌میرند، از رجالی که فدای هوی و هوس مال‌پرستی شاه می‌شوند، از اشاعه‌ی بی‌ایمانی و تزویر و ریا، از نفوذ انگلیسی‌ها که تمام این رجال خیمه‌شب‌بازی را به بازی می‌گیرند. ناگهان کمی مکث می‌کرد و اشاره‌ای به زندگی من می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «آن وقت من و شما در پاریس ول می‌گردیم، پول این مردم را می‌دزدیم و دور می‌ریزیم. هیچ تابه‌حال فکر کرده‌اید که زندگی من و شما از کجا تأمین می‌شود؟» من ساکت بودم و واقعاً گاهی شرمندگی حس می‌کردم. گویی در تمام این جنایات من هم شریکم و مسئولیت دارم. آن وقت من از خودم صحبت کردم از اینکه در E. d. B. A محیط دانشجویان ایرانی چگونه همه مرا ذله کرده‌اند و از اینکه بی‌استعداد هستم و از کار خود ناراضی‌ام. راجع به استاد صحبت کردم و او را مقصر دانستم. او مرا وادار ساخت به فرنگستان بیایم. او می‌توانست به من درس نقاشی بدهد و به زبانی که هر معلمی باید با آن آشنا باشد به من بگوید که نقاشی جز تفریح چیز دیگری هم هست و من نباید زندگی خودم را برای کاری که جهت آن ساخته نشده‌ام فدا کنم. بالاخره گفتم: «آخر از من چه ساخته است؟»

- اوه، همه چیز.

«در باز شد و مهربانو با چند بشقاب و کارد و چنگال به اتاق آمد و دعوا کرد: «تو که هیچ کاری نکرده‌ای؟ یالا، بلند شو. سفره را پهن کن، رومیزی توی گنجه است. میز را درست کن تا من چای و پنیر بیاورم.» من از جایم بلند شدم و گفتم: «مهری خانم، بدهید به من! من درست می‌کنم. شما بروید بقیه‌اش را

بیاورید.» این مرد مرا مرعوب کرده بود. می‌ترسیدم به او نگاه کنم. همان‌طوری که الآن می‌ترسم به شما نگاه کنم.»

زن ناشناس یک‌مرتبه حرفش را قطع کرد. آهی از ته دل کشید. آب درخشانی چشم‌هایش را ترکرده بود. اشک نبود. این زن گاهی خودش را فراموش می‌کرد. من نمی‌دانم چرا ناگهان خاموشی گزید و نخواستم رشته‌ی خاطرات او را ببرم. چند لحظه‌ای به من خیره نگاه کرد؛ اما من چشم بر زمین می‌انداختم. راست می‌گفت: نگاه او پر از عجز و لابه بود. با وجود این نمی‌خواستم این نگاه را هم ببینم. باز از نو شروع کرد:

«مرد عجیبی هستید شما! نمی‌دانم برای چه دارم داستان زندگی خودم را به شما می‌گویم، این‌ها همه‌اش بی‌معنی است. به من نگاه کنید! چه واهمه‌ای دارید؟ من دارم ته دلم را برای شما خالی می‌کنم. آخر نگاه کنید، از چشم‌های من می‌فهمید که من راست می‌گویم یا دروغ. دیگر آن قدرتی که تصور می‌کنید در من نیست. می‌دانید من چه جور آدمی هستم؟ من آن چیزی هستم که مردم معمولاً آدم ظالم می‌نامند. تمام نیروی من فقط تا وقتی است که با از خود ضعیف‌تری روبرو هستم. وقتی با شخصیتی بزرگ‌تر از خود مواجه می‌شوم، دیگر هیچ‌چیز ندارم و ناتوانی خود را تا به حدی که باید به بیچارگی من رقت بیاورید احساس می‌کنم. استاد شما تا وقتی مطیع من بود... مطیع نه، مطیع خوب اصطلاحی نیست. او هیچ‌وقت مطیع هیچ‌کس نبوده است. تا وقتی که من برای استاد علی‌السویه بودم تا آن‌وقت با او بازی می‌کردم؛ اما ناگهان همین‌که نیرویی بزرگ‌تر از نیروی زیبایی و هرچه شما اسمش را می‌خواهید بگذارید، قوه‌ای مافوق و لنگاری، بر تمام هستی من تسلط با خشونت و بی‌رحمی‌اش مرا در غرقاب انداخت، دیگر من از خود اراده و اختیاری نداشتم. من بادی‌دکی بودم که در هوا شنا می‌کردم غافل از آنکه سرخ در دست

بچه‌ی ولگرد ضروری است. می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم؟ در آن ایام هرگز به این حقیقت تلخ پی نبردم. تصور می‌کردم که تمام حرکات و اعمالم به میل و اراده‌ی خودم است. امروز می‌گویم که آن احساس گنگ و ازهم‌پاشیده‌ی آن روز را در قالبی بریزم. خداداد هم از من قوی‌تر بود. این قلب رئوف و انسان‌دوستی بی‌حد و حصرش مرا مفتون کرده بود و من نمی‌توانستم در مقابل او مقاومت کنم. چرا می‌گویم احساس گنگ و ازهم‌پاشیده؟ برای اینکه صحیح است که نفوذ اخلاقی او در زندگی من مؤثر بود، اما هنوز فشار شخصیت او بر من به اندازه‌ی عظمت و جلال استاد نبود، هنوز وجود من سوخته و خاکستر نشده بود. من مرید خداداد شدم و می‌خواستم به هر قیمت شده به او کمک کنم. به آنچه او به من می‌گفت ایمان و عقیده نداشتم، اما می‌خواستم مورد احترام او باشم. مرد باراده‌ای بود. قصد نداشت مرا فریب بدهد. هر بار که به من دستوری می‌داد، مرا به خطری که در زندگی ممکن بود رخ دهد متوجه می‌کرد؛ اما او هم نمی‌توانست در یک شیشه‌ی شیشه‌گر خانه بیش‌ازحد استقامتش مایع گداخته بریزد.

«پس از یکی دو هفته به حدی با او دوست و صمیمی شده بودم که مهربانو می‌آمد و پیش من درد دل می‌کرد. چه زندگی پرتلاطمی این‌ها داشتند. در عین حال همه وقت شاد و خندان و خشنود بودند. مبارزه آن‌ها را آرام کرده بود. چقدر تأسف می‌خورم! اگر آنچه امروز می‌دانم آن روز می‌دانستم، دیگر امشب زن بدبختی پیش شما ننشسته بود و تابلوی «چشم‌هایش» دیگر وجود نداشت و شاید استاد هم زنده بود. معنای این جمله این نیست که من او را کشتم، نه، معنایش این است که او هم خودش را به کشتن داد و هم مرا.

«خداداد در مقابل استاد ماکان از خود گذشته بود. همه چیز خود را مدیون او می‌دانست. اساساً در صفوف این جوانان از خود گذشته در پاریس من

خاصیت‌هایی دیدم که عیناً نظیر آن چیز است که در کتب دوران گذشته می‌خوانیم. این‌ها وقتی به کسی اطمینان داشتند، از همه چیز خود چشم می‌پوشیدند. منتها در گذشته شاید تعبدی بود و امروز دانسته و سنجیده و فهمیده. ماکان استعداد خداداد را پرورش داده بود. او بود که وسایل عزیمت بچه باغبان در به در را به اروپا و تحصیل وی را در پاریس فراهم کرد.

«روزی از مهربانو پرسیدم چرا آن قدر شیفته‌ی استاد ماکان است؟ گفت: «من ماکان را ندیده‌ام؛ اما بنا بر آنچه خداداد می‌گوید، استاد را بهتر از خود می‌شناسم.»

- چطور او را می‌شناسید؟ چه جور آدمی است؟

گفت: «شما که او را دیده‌اید.» گفتم: «من یک بار بیشتر با او روبرو نشده‌ام، مرد خودخواه و خشنی به نظرم آمد.» گفت: «این جور نباید باشد.» گفتم: «ده بگوئید!» گفت: «به شما می‌گویم؛ اما خداداد میل ندارد که کسی درباره‌ی این مطلب صحبت کند. برای اینکه خطرناک است. ممکن است استاد را در تهران بگیرند، اما شما به هیچ کس نگویند. من هم همه‌اش را نمی‌دانم. یادتان می‌آید که چند سال پیش دویست نفر محصل و معلم و طبیب را در تهران و بعضی از شهرهای دیگر گرفتند؟ یکی از کسانی که قرار بود گرفتار شود و هنوز هم شهربانی به دنبال اوست، همین خداداد است. ماکان نجاتش داد. یک هفته او را در منزل خودش پنهان کرد. بعد به یکی از دهات تهران که متعلق به یکی از دوستانش بود فرستاد. در ضمن برای خداداد یک سجل جعلی درست کرد. همین که رئیس شهربانی عوض شد و آب‌ها از آسیاها افتاد، تذکره برایش گرفت و او را به فرنگستان فرستاد. خداداد اسم حقیقی او نیست، اسم حقیقی‌اش را به من هم نگفته. مدتی خرجش را می‌داد تا اینکه از تهران به وسیله‌ی همین استفانوی نقاش ایتالیائی اقدام کرد و استفانو او را در E. d.

B. A پذیرفت و تصدیقی بهش داد. این تصدیق باعث شد که وزارت فرهنگ او را جزو محصلین دولتی به حساب بیاورد. مرتب خرج تحصیلش را می‌گرفت و زندگی بدی نداشت. زندگی خوبی می‌توانست داشته باشد، اما او بیشتر پولش را خرج همین روزنامه و رساله چاپ کردن می‌کند.»

گفتم: «من هیچ باور نمی‌کردم که استاد یک چنین آدم زرنگ و بی‌پروائی باشد. عجب آدم ناتویی است!» مهربانو گفت: «برعکس، استاد ماکان خیلی آدم عجیبی است. بگذارید خود خداداد برایتان تعریف کند.» گفتم: «آخر در ایران با آن فشاری که الآن هست مگر از جانش سیرشده است؟» گفت: «مگر خداداد این‌طور نیست؟ درست است که آدم اینجا در فرنگستان مخصوصاً وقتی که زیر همه‌چیز زده باشد جرئتش بیشتر می‌شود. باوجوداین، آدم‌های عجیبی هستند. به فکر همه هستند، جز به فکر خودشان. همیشه خطری را که مرا تهدید می‌کند می‌بیند و مرا حفظ می‌کند؛ اما در فکر سلامتی خودش نیست. با من زیاد در خیابان‌های پاریس راه نمی‌رود، مبادا کسی از سفارت ما دو نفر را باهم ببیند و مرا به تهران احضار کنند و خرج تحصیلم قطع شود. سفارت به همه‌ی دانشجویان ایرانی بخشنامه کرده است که با او آمدوشد نکند. همه‌ی اهل سیاست عقیده‌شان این است که فقط او محصلین ایرانی را از راه به درمی‌برد و به فکر سیاست می‌اندازد.»

پرسیدم: «چطور شد که خرج تحصیل او را قطع کردند؟» گفت: «سر همین مقالاتی که در روزنامه‌های فرانسه نوشتند.» گفتم: «مگر این مقالات را خداداد می‌نوشت؟» گفت: «نخیر، مقالات را که او نمی‌نوشت؛ اما پسرهای بود به اسم غیرت. این جاسوس سفارت بود. می‌آمد از شاه و دولت پیش بچه‌ها بدگوئی می‌کرد و بعد وقتی کسی چیزی می‌گفت، چند تا هم روش می‌گذاشت و به سفارت گزارش می‌داد. در مورد از دکان مردم یک جعبه‌ی عکاسی دزدید و سه

ماه حبسش کردند و روزنامه‌های بوردو عین واقعه را نوشتند. روزنامه‌ی «پیکار» خبر روزنامه‌های بوردو را تحت عنوان «جاسوسان سفارت را بشناسید» نقل کرد. سر این موضوع مابین دانشجویان ایرانی جروبحث شد. بسیاری باور نمی‌کردند. خداداد بی‌احتیاطی به خرج داد و نسخه‌ی روزنامه بوردو به اسم La Vioxe de Bordeaux را که در آن داستان دزدی غیرت نقل شده بود پیدا کرد و به همه نشان داد. معلوم است پسر سر این موضوع با خداداد لج افتاد و کینه‌اش را به دل گرفت. بالاخره غیرت مجبور شد با تحصیلات ناتمام به ایران برگردد و پس از یک سال به پاس خدماتی که در فرانسه به آبروی کشورش کرده بود، رئیس تعلیمات عالی‌ی وزارت فرهنگ شد و از آنجا گزارش محرمانه و مستقیم به دربار داد و در نتیجه خرج تحصیلش را قطع کردند.»

«من از ته دل شیفته‌ی این پسر و دختر شدم، با چه جرئتی باهم کار می‌کردند. هیچ‌کدام در فکر نبودند که بالاخره همیشه این جور نمی‌شود زندگی کرد. مهربانو می‌گفت: «وقتی تحصیل تمام شد به ایران برمی‌گردم.» از او پرسیدم: «با خداداد چه می‌کنید؟» می‌گفت: «او هم خواهد آمد.» می‌گفتم: «آخر با این اوضاع که اگر بیاید حبسش می‌کنند.» می‌گفت: «مگر اوضاع همیشه این طور می‌ماند؟» امید به آینده شیرین‌ترین دلداری آن‌ها بود.

«اقلاً هفته‌ای دو سه بار به آن‌ها سر می‌زدم. گاهی به او کمک می‌کردم، نقش و نگار حواشی مینیاتور را برایش می‌کشیدم. روزنامه‌هایی را که می‌خواست به ایران بفرستد، لفاف می‌کردم و به پست می‌رساندم. وقتی حس کردم که از حیث پول در زحمت است و زندگی‌اش با فروش مینیاتور نمی‌گذرد، دو بار با پست هر دفعه دویست فرانک برایش فرستادم.

چندی بعد یک روز به خانه‌اش رفتم، دیدم روی تخت افتاده و تمام بدنش ورم کرده است. معلوم شد که کبدش ناخوش است. پول نداشت که پیش دکتر

برود. همین که وارد اتاق شدم، به مهربانو گفتم: «خوب، مهری، حالا اگر تو بخواهی بروی، مانعی ندارد. شما وقت دارید یکی دو ساعت اینجا بمانید؟» گفتم: «من هیچ کاری ندارم و اگر وقت نداشتم بازهم حاضر بودم تمام شب را پیش شما بمانم.»

- اوه، مهری، می بینی چه می گوید؟ ها، حسودیت نمی شود؟

مهربانو گفت: «خودت را لوس نکن. ببین تو چقدر بدی!»

همین که دخترک رفت، گفتم: «من بی پول شده‌ام، می توانید کمی به من قرض بدهید؟» گفتم: «هرچه دارم می دهم.» پرسید: «چقدر دارید؟» گفتم: «در بانک مقداری دارم. الآن هم دویست سیصد فرانکی دارم.» گفتم: «ببین درست چقدر پول داری؟»

«نگاه کردم، دویست و هفتادوپنج فرانک پول داشتم، آن ها را درآوردم و به او نشان دادم و گفتم: «همه اش را بردارید.» قیافه اش تیره شد. ابروهایش را درهم کشید و گفت: «بلند شوید، در آن چمدان را که زیر تخت خواب است بازکنید! دوتا پاکت آنجا است. بدهید به من.» اطاعت کردم. خط خودم را روی پاکت ها فوری شناختم. همان دو پاکتی بود که به وسیله ی پست برایش فرستاده بودم. آن ها را باز کرد و چهارصد فرانک را درآورد و گفت: «بفرمائید. این پول ها مال شماست دیگر برای من پول نفرستید.»

- این پول ها مال من نیست.

- دروغ نگویند. من می خواهم با شما جدی صحبت کنم.

«به حدی بیان این جمله تحکم آمیز و آمرانه بود که من تعجب کردم. چطور جرئت می کند این طور به من امرونی کند. به شما گفتم: من مرعوب شده بودم. نخستین بار در زندگی با مردی روبرو شده بودم که از من قوی تر بود و

زیبایی من کوچک‌ترین اثری در او نداشت. آقای ناظم، من تمام صحبت‌های آن روز را عیناً به خاطر ندارم، چون یک ساعت و نیم بلکه بیشتر تنها حرف می‌زد؛ اما این را می‌دانم که وقتی از خانه‌ی او بیرون آمدم، تصمیم قطعی خود را گرفته بودم. الآن سعی می‌کنم به شما بگویم که به من چه گفت و چگونه زندگی من را درهم ریخت. من آن روز خود را به او نشان دادم. تمام گره و گلوله‌هایی که در حفره‌های دل من بود حل شد، باز شد. صریحاً به شما می‌گویم، پس از آن روز این دومین بار است که دارم دل خود را بی‌پرده به کسی نشان می‌دهم. بدبختی من همین است. استاد ماکان، این مرد آن قدر ناترس و فداکار بود و دل‌های مردم را در اختیار داشت، نخواست و یا نتوانست ادراک کند که در اعماق روح من چه قوای شیطانی و درعین‌حال چه نیروهای انسانی باهم در حال ستیزند؛ اما او، این پسر ی پرشور که فقط دو سال از من بزرگ‌تر بود، مرا مثل جوجه‌ای تو مشتش گرفت. نفس مرا بند می‌آورد، اما همین‌که دستش را باز می‌کرد و من می‌توانستم هوای آزاد را استنشاق کنم، آن وقت تمام نوازشی که در دست او بود، در مشت پر او بود، می‌چشیدم. نگفتم به شما که من دو روح در یک جسم بودم؟ او می‌توانست فرشته‌ای را که در من بود پرورش دهد، اما استاد شما فقط اژدها را در من پروراند.

به من گفت: «دلت به حال من سوخت که به من پول دادی؟ اگر راست می‌گویی چرا دلت به حال آن دهاتی‌هایی که پدرت در تهران لقمه را از دهانشان، از دهان بچه‌های گرسنه‌شان بیرون می‌کشد، نمی‌سوزد؟» مدتی با من صحبت کرد، کلماتش به دل می‌نشست و من خوب احساس می‌کردم که برادرانه و رفیقانه دارد مرا از گردابی که در آن گیر کرده بودم، نجات می‌دهد. اول راجع به نقاشی من صحبت کرد. به من می‌گفت: «ممکن نیست بتوانی هنرمند قابلی بشوی. آخر این یک سنگلاخ پرخطر است. تو هرگز زجر ناکامی را

نچشیده‌ای. در محیطی که در تهران پرورش یافته‌ای، در حلقه‌ای که اینجا دور خود کشیده‌ای، نمی‌توانی هنرمند بشوی. کسی که در عمرش گرسنگی نکشیده، کسی که از سرما نلرزیده، کسی که شب تا سحر بی‌خواب نمانده، چگونه ممکن است از سیری، از گرما، از پرتو آفتاب صبح لذت ببرد. یک‌بار رفتی پیش استاد ماکان. به تو بی‌احترامی کرد، بسیار خوب چه توقعی داشتی؟ چه برای او هدیه برده بودی؟ می‌خواستی ترا بیوسد، دامن ترا بگیرد؟ می‌خواستی بازهم بروی! می‌خواستی بار سوم بروی. از او تقاضا کنی. او آن چیزی را در اختیار دارد که در دست همه‌کس نیست. او هنرمند است. او بر ارواح انسان‌ها تسلط دارد. او می‌تواند مردم را غمگین کند، بخنداند، بگریاند، سر شوق بیاورد، به زندگی وادارد. او چیزی در اختیار دارد که با پول، با جان هم نمی‌شود خرید؛ اما تو به خوشگلی خودت می‌نازی و چون اراذل دوروبر تو لوست می‌کردند، خیال می‌کردی که استاد هم باید به‌زانو بیفتد و تو به او تکبر بفروشی. یک‌بار پیش استاد رفتی، ندیده و نشناخته درباره‌ی او قضاوت کردی و آمدی راه آسان‌تر را پیش گرفتی. پیش خودت گفتی: «پول دارم و می‌روم به فرنگستان. آنجا از این نقاش‌ها هزارتا هستند و با پولی که دارم از آن‌ها هنر یاد می‌گیرم.» پدرت که برایت نوشته است. اگر برادر داشتی، اگر عمو داشتی، همه‌ی افراد طبقه‌ی تو همین‌طور به تو نصیحت می‌کردند. شوهر کن و برگرد! اگر پسر بودی، می‌دانی پدرت به تو چه نصیحتی می‌کرد؟ می‌گفت: با یک دیپلم برگرد! بیشتر این‌ها که الآن در تهران هستند از این دیپلم‌ها دارند و زندگی می‌کنند. خوب هم زندگی می‌کنند اما هنرمند نیستند. تا پنجاه سال دیگر تا صدسال دیگر و بلکه بیشتر بازهم درباره‌ی استاد ماکان مردم صحبت خواهند کرد؛ اما این شاهان و وزیران همین‌که مردند فراموش می‌شوند. این‌ها که برای تو مهم نیست. تو که شهرت طلب نیستی. تو دنبال پول معلق نمی‌زنی. تو عقب خوشبختی پرسه

می‌زنی. با دیپلم، با پول، با شوهر، با این چیزها آدم خوشبخت نمی‌شود. باید درد زندگی را تحمل کرد تا از دور خوشبختی به آدم چشمک بزند. ببین، من علیل هستم. شاید هم سل دارم. نمی‌دانم، شاید هم خیال می‌کنم. در هر صورت بیمار و علیل هستم. مادرم مرا در اتاق کوچکی که باغ به طوری که صاحب‌خانه شیون او را نشنود به دنیا آورده. در آن اتاق پر از نم بیمار پرورده شده‌ام. خودم می‌دانم که عمر من زیاد طولانی نیست. چند سال دیگر بیشتر زندگی نخواهم کرد؛ اما خوشبخت هستم. برای من یقین است که کاری دارم انجام می‌دهم. در عرض ده سال دیگر اقلأً صدها بچه مسلول نجات پیدا خواهند کرد. این مرا خوشبخت می‌کند. این لذتی است که از مبارزه نصیب من می‌شود. از هیچ‌کس هم نمی‌ترسم. نه از رئیس نظمیه و نه از بخشنامه‌های سفارت! حالا که آن‌ها از من می‌ترسند. وقتی یکی از تصویرهای من در یکی از اکسپزیسیون‌های پاریس منتشر می‌شود و سفیر ایران تلگرافی به تهران گزارش می‌دهد من از فرط خوشی در پوست نمی‌گنجم؛ اما ناامید نباش! هنوز دیر نشده! می‌توانی خوشبخت بشوی. راه هنر هنوز روی تو باز است. از این ولنگاری که بدان مبتلا شده‌ای دست‌بردار! کار کن! زحمت بکش، پول فراوانی را که داری در راه دیگری خرج کن. بنشین در خانه‌ات، در مدرسه زحمت بکش. درد ناکامی را تحمل کن تا نقاش بشوی...»

«توهین می‌کرد، به من، به خانواده‌ام، به پدرم، به همه نادانسته توهین می‌کرد؛ اما راست می‌گفت. هرچه می‌گفت عین واقع بود. ته دل مرا می‌سوزاند. وقتی سرفه‌اش می‌گرفت چندثانیه‌ای سکوت کرد که نفس تازه کند. گفتم: «خداداد، اما دیگر دیر شده. دیگر من بی‌استعدادی خودم را حس می‌کنم.» بغض گلویم را گرفت. هق‌هق گریه سر دادم. این نخستین باری بود که خود را در برابر مردی زبون می‌دیدم. خداداد گفت: «گریه کن! بد نیست؛

اما نه وقتی من هستم. من گریه‌ی زن را نمی‌توانم تحمل‌کنم. چرا دیر شده؟ مگر چند سال از عمرت گذشته؟ چرا آن‌قدر شتاب می‌کنی؟ بعضی یک‌عمر زجر می‌کشند و میوه‌ی عمر خود را در پیری می‌چینند. تو هنوز پنج سال هم نیست که داری نقاشی می‌کنی و هنوز هیچ‌چیز نشده می‌خواهی شاهکاری بسازی.» گفتم: «نه، صحبت از شاهکار ساختن نیست. من تنبل هستم. من از خود منشأ اثری نمی‌توانم باشم، بین من زبردست تو هر کاری که بگویی می‌کنم؛ اما خودم بالذاته نمی‌توانم کار کنم. از این‌جهت ناامید هستم. مکرر تصمیم گرفته‌ام که بنشینم و زحمت بکشم؛ اما نمی‌شود. یک سوت جوانک و لنگاری که از زیر پنجره‌ی من رد می‌شود، مرا به عالم بیعاری می‌کشاند. به کی این حرف‌ها را بزنم؟» گفتم: «بسیار خوب تنها راه خوشبختی نقاش و هنرمند شدن نیست. چه اهمیت دارد؟ همان‌طور که هزار راه به پستی و نیستی منتهی می‌شود، راه تعالی هم تنها هنرمندی نیست. خیال می‌کنی که بالذاته نمی‌توانی کار کنی، بیا برو تا دیگران به تو کمک کنند تا بتوانی از جلدی که طبقه‌ات تو را در آن چپانده بیرون بیایی. بیا برو به ایران! برو پیش استاد آنجا زبردست او کار کن؛ اما با تواضع به او نزدیک شو. مردم مملکت ما آن‌قدر بیچاره و محتاج به مساعدت هستند که تو از هزار راه می‌توانی سودمند باشی. شاید همین دردی که امروز تحمل می‌کنی، راه نجات تو باشد. برای اینکه هنرمند بشوی، باید حتماً انسان باشی. تو هنوز نمی‌دانی که مردم هم‌وطن تو در چه مرحله‌ای از زندگی به سر می‌برند. بیا برو به ایران آدم شو! شاید راه موفقیت را بیابی! آخر زندگی که فقط وجود خود تو نیست. حالا که نتوانستی ازدهایی را که خودت را می‌خورد در پرده‌ی نقاشی جلوه‌گر کنی، بیا و ازدها را در زندگی اجتماعی مردم ایران بکش و این موفقیت تو که در نتیجه‌ی آن هزاران نفر مردم ایران رهایی خواهند یافت، خوشبختی ترا تأمین خواهد کرد. بیا برو به ایران! آنجا

عده‌ای از جوانان ایران که تحصیلاتشان را در اروپا تمام کرده‌اند، تشکیلات مخفی دارند. هنوز کاری از آن‌ها ساخته نیست؛ اما روزی خدمت بزرگی به این مملکت خواهند کرد. آن‌ها به کمک امثال تو احتیاج دارند. همین خوشگلی تو که وبال جانت شده است، ممکن است به حال آن‌ها در انجام کارهای دشوارشان مفید باشد. برو پیش استاد! بخواه که پیش او کار کنی. برو به ایران! برو پیش استاد نه با غرور و تکبر، بلکه با خضوع و ازخودگذشتگی به او بگو که چهار پنج ماهی همکار من بوده‌ای... بگو... که...»

«من تصمیم خود را یکی دو روز بعد گرفتم. آقای ناظم، رمز آنچه استاد در این پرده، در چشم‌های این صورت، گنجانده در همین تصمیم است. از همین‌جا اشتباه کرده. خودم هم نمی‌دانم تا امروز هم نفهمیده‌ام. نمی‌دانم به ایران آمدم که خود را از فلاکت و ذلتی که در پاریس گرفتار شده بودم نجات بدهم یا اینکه به ایران آمدم که پیش او بروم و خود را به پای او بیندازم و عشقش را طلب کنم و یا اینکه به ایران آمدم تا توصیه‌ای خداداد را وسیله‌ی نزدیکی و آشنایی با او قرار دهم و انتقام خود را از مردی که مرا به این روز سیاه انداخته بود بگیرم و یا اینکه به ایران آمدم که زندگی شرافتمندانه‌ای پیش گیرم و انسان مفیدی باشم. این را نمی‌دانم؛ و او هم، مردی که می‌توانست زندگی مرا قالب‌گیری کند، او هم اول مردد بود؛ اما با این چشم‌های هرزه‌ای که در این صورت از من کشیده، بزرگ‌ترین توهین را به من روا داشته. او خیال کرد که من برای بدبخت کردن او به قصد انتقام به ایران آمدم...»

نزدیک بود که بغض گلوی زن ناشناس را بگیرد؛ اما از جا برخاست، ساعت ده شب بود. سکینه را صدا زد و پرسید: «شام حاضر است؟»
سکینه گفت: «بله خانم مدتیست که شام حاضر است.»

- بفرمائید آقای ناظم

سر شام یک کلمه باهم صحبت نکردیم. سکینه پشت صندلی ایستاده بود و به دستور خانمش ظرف‌های غذا را این طرف و آن طرف می‌برد. فرنگیس چشم به رومیزی سفید دوخته بود و بی‌اشتها لقمه‌های کوچک به دهان می‌گذاشت. معلوم بود که برای اینکه من خجالت نکشم سر سفره آمده بود.

من همه‌اش به او می‌نگریستم. زن بدبختی برابر من نشسته بود، زنی که سعادت خود را در زندگی گم کرده بود و دیگر بی‌خودی دنبال آن می‌گشت. از کینه‌ای که اول شب از او در دل داشتم، کوچک‌ترین اثری باقی نمانده بود. حتی یک‌بار این فکر به سرم زد که شاید استاد موجب ذلت کنونی او بوده است. این زن تفاله‌ی اجتماعی بود که در آن نشو و نما می‌کرد.

می‌کوشیدم به چشم‌های او نگاه کنم، مژه‌های بلندش مانع بود. وقتی سرش را بلند می‌کرد و من می‌توانستم این چشم‌های بادامی و حالت دار را تماشا کنم دیگر اثری از تباهی در آن نمی‌دیدم. آن وقت از خودم می‌پرسیدم که چرا استاد نتوانست او را آرام کند و برای یک زندگی شرافتمند برباید.

قبل از آنکه بقیه‌ی داستانش را نقل کند، دل من بیشتر به حال او می‌سوخت تا به حال استاد. بالاخره موجود زنده‌ای مقابل من نشسته بود. آیا می‌شد به او کمکی کرد؟

تدریجی احساس کردم که باید درباره‌اش قضاوت کنم. این یک زن پاکی بود. شاید همین نکته‌ی مهم که او در مقابل من نشسته بود و اقرار به معاصی خود می‌کرد، باکمال شجاعت جنبه‌های ضعف خود را بیش‌ازحد لازم تشریح می‌کرد، آیا همین دلیل صفای باطن او نبود؟ این زن نمی‌توانست خطا کار باشد. منتها بی‌اراده بود و حوادث او را بازیچه‌ی خود کرده بودند؛ مانند پر کاهی در گردباد به اوج می‌رفت و سقوط می‌کرد. این زن داشت حوادث زندگی‌اش را بی‌ریا حکایت می‌کرد.

همه‌ی زن‌های دیگر هم طبقه‌ی او نظیر این حوادث بسیار در زندگی خود دارند و آن‌ها را عادی تلقی می‌کنند و هیچ‌وقت وجدانشان در عذاب نیست؛ اما این یکی می‌خواست با مرور اتفاقات نیک و بد گذشته خوره‌ای را که از زیر تارهای روح او را می‌جوید نابود کند تا آن فراغتی که آرزو می‌کرد برای یک لحظه هم شده نصیبش شود.

آن وقت ناگهان به این فکر افتادم که نکند این زن هم اشتباه می‌کند. از کجا معلوم است که استاد این زن را هوسران و دمدمی معرفی کرده. من سال‌هاست که این پرده را می‌بینم و هیچ‌وقت قاطع این تصور به من دست نداد که خوی زشت در آن تجسم یافته. بارها به خود گفته بودم که این چشم‌ها گیراست و معلوم نیست که استاد چه فکری و یا چه نوع احساسی را بیان کرده. ساعت‌ها نشسته بودم و چشم‌ها را تماشا کرده بودم، گاهی به خود می‌گفتم که از این چشم‌ها باید در لحظه‌ی بعد اشک جاری شود. اشک تحسر، اشک عجز و لابه. بار دیگر تصور می‌کردم که این چشم‌های زن عاشقی را جلوه‌گر می‌سازد، زنی که جرئت نمی‌کند عشق خود را به زبان بیاورد، زنی که عظمت معشوق او را له و لورده کرده و بازهم می‌کوبد و تماشاکننده باید از این نگاه شور او را دریابد. گاهی برعکس می‌گفتم: «نه، صاحب چشم‌ها دارد مردی را به دام می‌اندازد، طعمه‌ی خود را در لحظه‌ی بعد خواهد ربود و این زن با نیشخندی که از چشم‌هایش تراوش می‌کند از حال زار قربانی‌اش کیف حیوانی می‌برد.» من نفهمیده بودم که چشم‌ها از آن یک زن دلباخته عیفی است یا زن هوس‌باز هرجایی.

وقتی کارد و چنگال را کنار گذاشتم و مانند او به سفره‌ی سفید و بشقاب‌های لب‌طلائی نگاه می‌کردم متوجه شدم که اصلاً تصویر چشم‌های پرده‌ی نقاشی دیگر در خاطره‌ام نیست و میل شدیدی به من دست داد که تصویر را از نو

تماشا کنم. از سر سفره بلند شدم و بدون اینکه به کسی چیزی بگویم، به اتاقی که قبلاً در آن نشسته بودیم، برگشتم. با شتاب لفاف را باز کردم و تابلو را جلو میز گذاشتم و نشستم و به آن خیره نگاه کردم. در این چشم‌ها چیز تازه‌ای که تا آن وقت ادراک نکرده بودم، نیافتم؛ اما به نظرم شیطننت عجیبی استاد در این تصویر به خرج داده بود. دلم به حال زن ناشناس سوخت.

تابلو را در محلی گذاشتم که خودم بتوانم دائماً به آن نگاه کنم و زن ناشناس برای تماشای آن مجبور شود رویش را برگرداند.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید، در باز شد و زن به اتاق آمد. همین‌که چشمش به پرده افتاد تعجب کرد، گویی خشکش زد؛ اما این شگفتی لحظه‌ای بیش طول نکشید. حتی قدمش هم سست نشد. در را بست و یک‌راست رفت و سر جای خودش نشست. چیزی نگفت، هیچ به روی خودش نیاورد که تابلو را بدون اجازه‌ی او از محفظه‌اش درآورده‌ام. من به تابلو می‌نگریستم و زن ناشناس به من نگاه می‌کرد. شاید می‌خواست بفهمد که من حالا پس‌ازاینکه نیمی از زندگی او با استاد می‌دانم، درباره‌ی این تصویر چه قضاوتی خواهم کرد. چند دقیقه سکوت برقرار بود. آخر من شروع کردم و پرسیدم: «آمدید به تهران و رفتید و استاد را پیدا کردید؟»

جوابی نداد. از جعبه‌ی خاتمی که روی میز بود، سیگاری درآورد، آن را سر چوب سیگار بلندی که در همان جعبه بود زد، کبریت کشید و دود را از لب‌های لطیفش به هوا فرستاد و گفت: «نه به این آسانی که شما تصورش را می‌کنید. اسم من فرنگیس نیست. فرنگیس اسم مستعاری است که خداداد به من داد و او مرا همیشه فقط به این اسم خواند. قرار شد در نامه‌ای که به او می‌نویسد مرا به این اسم بخواند تا اگر نامه را سانسور کردند کسی مرا نشناسد. برای نامه‌نویسی رمزی داشتند و اسامی اشخاص را همیشه عوض می‌کردند. در

پاریس قرار گذاشتیم که روز جمعه دهم خرداد من دم در سینما منتظرش باشم. به او نوشته بود که لباس سفیدی بر تن خواهم داشت و یک کیف سرخ‌رنگ در دستم خواهد بود. بنا بود که سر ساعت هفت، همین‌که او را دیدم، دو بلیت بخرم و دو بلیت را در دست راستم نگه دارم و بی‌اینکه به او چیزی بگویم وارد سینما شوم و او هم دنبال من بیاید و در تاریکی باهم گفتگو کنیم.

«عیناً این منظره یادم هست. منتها این را خداداد فراموش کرده بود که در خردادماه سینماها در هوای آزاد دیرتر شروع می‌شود و اتفاقاً آن روز جمعیت زیادی در خیابان ازدحام کرده بود و من نتوانستم دستورهای او را عیناً انجام دهم. چند دقیقه پس از ساعت هفت هنوز نتوانستم او را پیدا کنم و در نتیجه قبل از آنکه ما به سینما برویم باهم صحبت کردیم. بدین طریق، من پس از برگشت از اروپا با او روبرو شدم اما چقدر گفتنش آسان است. ببینید، وضع مرا در نظر بیاورید، آن وقت خودتان تصورش را بکنید که با چه هیجان و با چه توقعاتی من خود را آماده برای این نخستین ملاقات کرده بودم. در آن ایام زنی بودم فهمیده، پنج سال زندگی بی‌بندوبار در اروپا را پشت سر داشتم، بیشتر شهرهای اروپا را دیده بودم و با آدم‌های عجیب‌وغریب روبرو شده بودم. همه طالب من بودند؛ اما درعین‌حال زنی بودم تنها و یگانه.

«همه‌ی شهر تهران مرا و خانواده‌ی مرا می‌شناختند، اما من میان آن‌ها خود را غریب و بی‌کس احساس می‌کردم. با آن‌ها نمی‌توانستم اخت بشوم. آن‌ها زبان مرا بلد نبودند و احساسات و افکار آن‌ها برای من بی‌زاری می‌آورد. هیچ‌گونه رابطه‌ای میان من و مردم نبود و کسانی که آن روز «مردم» نامیده می‌شدند، یعنی آن‌هایی که حرفشان دو رو داشت، این‌ها در اثر انتشارات پدرم که دختر باهنری در اروپا دارد، تصوراتی از من داشتند که برای من تهوع‌آور بود؛ و این پدر بیچاره‌ای که آن‌قدر مرا دوست داشت، در نظر من از هر بیگانه‌ای

بیگانه‌تر بود. شب‌ها که می‌توانستیم دو سه ساعت باهم بنشینیم و صحبت کنیم، تمام وقتش صرف آماده کردن سینی مشروب و عرق‌خوری می‌شد. مدت‌ها سر کباب سیخی و یا دمبرلانی که خوب سرخ نشده و آبدار بود، جدال می‌کرد و وقتی چند گیلان سر می‌کشید، دیگر مست بود و جز شوخی و بازی و صدای مادرم را درآوردن کاری دیگر از او ساخته نبود. به‌علاوه، همه‌اش می‌خواست درباره‌ی خواستگارهایی که در خانه‌ی ما را از پاشنه برداشته بودند گفتگو کند. مادرم اصلاً یادش رفته بود که من پنج سال تمام در پاریس آزاد بوده‌ام و بازهم خیال می‌کرد که من دختر هفده هجده‌ساله‌ی چشم و گوش بسته‌ای هستم و موی دماغ من می‌شد که فلان ساعت کجا رفتم و که را دیدم و فلان مردی که فلان روز به دیدن من آمده بود و کارت گذاشته بود کیست و فلان نامه از کجا رسیده و فلان شب کجا دعوت دارم و من نمی‌خواستم این دو نفر مهربان را که آن‌قدر به من علاقه داشتند از خود برنجانم.

«این را هم در نظر بگیرید که من با چه شوری منتظر این نخستین ملاقات بودم. من عزیزترین چیزی را که در زندگی داشتم، صنعت خودم را ترک کردم و به‌کلی پشت سر انداختم، برای اینکه خداداد با کنایه و اشاره به من تلقین کرده بود که من حلقه‌ی بسیار مهم و محکمی در نهضت جدیدی که در تهران به زیان استبداد داشت ریشه می‌گرفت، می‌توانستم بشوم و در من این فکر پرورش یافته بود که شخصیت افراد هرچه هم ضعیف و ناچیز باشد در موقع مخصوصی، در فرصت‌های غیرعادی، ممکن است منشأ اثر بسیار عظیمی گردد و چه‌بسا ممکن است که سرنوشت مملکتی در یک آن بخصوص بسته به فداکاری یک فرد عادی - حتی فداکاری هم نه - بسته به جسارت و دلیری موجود نحیفی باشد که به‌منزله‌ی پیچ ریزی است که در دستگاه بزرگی جای کوچکی را اشغال کرده باشد. من خود را یک چنین وسیله‌ای می‌دانستم و

عواقب پرارزشی از این گذشتی که در زندگی کرده بودم انتظار داشتم. به خود می‌گفتم: «بالاخره جنبشی ضد استبداد در ایران دارد جان می‌گیرد و مرکز این نهضت آن طوری که خداداد به من فهمانده بود، در اروپاست و من رابط تشکیلات ایران خواهم بود و آن‌کسی که در ایران دارد نهضت را اداره می‌کند ماکان است و بالاخره من آن پیچ کوچکی هستم که در دستگاه بزرگی جای ناچیزی را اشغال کرده‌ام. من باید دستورها را به او ابلاغ کنم و زمانی نخواهد گذشت که من همه‌کاره این نهضت مقاومت خواهم بود و آن‌وقت حتی ماکان هم باید تحت نفوذ و اراده‌ی من باشد.» اوه، چه خواب‌های مخوف و شیرینی! ملتفت می‌شوید: من علاقه‌ای به سرنوشت مردم این مملکت نداشتم، دردهای آن‌ها دل مرا نمی‌سوزاند، در زجر و مصیبت آن‌ها شریک نبودم. هر اتفاقی می‌افتاد جای من امن بود. چه ارتباطی مابین من و این کور و کچل‌ها که این مملکت را پرکرده بودند وجود داشت؟ تازه رجالش چه بودند؟ چرا به فکر آن‌ها باشم؟ اگر رو به خطر می‌رفتم، بازهم در فکر خودم بودم. این‌ها به‌جای خود صحیح؛ اما بازهم نکته‌ای هست که باید بگویم. شاید شما قبول کنید، ولی او هرگز قبول نکرد. اگر قبول کرده بود، چنین تصویری از من نمی‌خواست.

«آقای ناظم، می‌خواهید باور کنید می‌خواهید باور نکنید. من می‌خواهم تمام سوراخ و سنبه‌های روح زجرکشیده‌ی خودم را به شما نشان دهم. استاد شما تصور کرد که من به‌قصد انتقام از توهینی که پنج سال پیش یعنی قبل از رفتن به فرنگستان به من وارد کرده بود، با او مواجه شدم. در صورتی‌که من آن ایام یعنی از روز اول خرداد که به ایران برگشتم تا روز دهم خرداد که با او روبرو شدم، دیگر اصلاً و ابداً در فکر آن ملاقات نبودم. عالم دیگری به روی من گشوده شده بود. جاه‌طلبی مرا برانگیخته بودند. من می‌خواستم در فعالیت اجتماعی

که البته برای من در هسته‌ی آن غرض شخصی نهفته بود، با خوشبختی روبرو شوم؛ آن کینه‌ای که از این مرد در دل گرفته بودم، فراموشم شده بود.

«از همان روز دوم ورود به ایران به تحقیق در زندگی او پرداختم تا اینکه فهمیدم که هرروز به همین مدرسه‌ای که شما الآن ناظم آن هستید، می‌رود و عصرها ساعت پنج و شش از آن خارج می‌شود. روز پنجم خرداد، بالاخره از روی نشانی که از او گرفته بودم و به کمک حافظه‌ام، او را شناختم و مدتی پهلوی به پهلوی او در خیابان قدم زدم و می‌خواستم با چشم‌های هنرمند که هنوز در من نمرده بود او را ورنه‌انداز کنم و خواص سیمایش را به ذهن بسپارم. آن روز به چشم زن، زنی که طالب و تشنه است به او نگاه نمی‌کردم؛ اما نمی‌دانم چرا دلم می‌تپید. می‌خواستم این مرد دلیر را که جان به کف مبارزه می‌کرد و ته دلش به تمام دستگاه پرزرق و برق استبداد می‌خندید، بشناسم و طوری در نخستین ملاقات روز دهم خرداد با او برخورد کنم که مورد احترامش باشم. با چنین شور و با چنین هیجان و با چنین توقعات و با چنین امیدی چند دقیقه پس از ساعت هفت روز دهم خرداد سال ۱۳۱۴ با او مواجه شدم.

«اما حالا باید به شما بگویم که یک نگاه به صورت او و مبادله‌ی چند کلمه تمام این حالت مرا دگرگون کرد و من باز مانند سابق زنی شدم که احساس کرد با مردی از خود بزرگ‌تر از خود استخوان دارتر روبرو شده است. می‌دانید، اگر استاد هم مانند مردان دیگر به من دل می‌باخت، شاید برق هوسی ما را به هم متصل می‌کرد و به همان تندی خاموش می‌شد و خاطره‌ی استاد هم مانند خاطرات دیگران در فراموش‌خانه می‌دلم پنهان می‌شد. احساس محو و گسسته‌ای درون مرا منقلب کرد و به نظرم آمد که با مردی روبرو هستم که احتیاج به من دارد، محتاج روح و تن من است. نه، به مردی برخورد کرده‌ام

که می‌پرستیدمش و می‌خواستم خوشبختش کنم و در آغوشش آن خوشبختی را که آرزو می‌کشید دریابم.

«بسیاری از مطالبی که تا به حال به شما گفته‌ام، با هم و با آنچه حالا می‌گویم و بعد خواهم گفت پر از تناقض است. گاهی آنچه یک‌بار می‌گویم با آنچه بعد اضافه می‌کنم ناجور است و شما هر نتیجه‌ای که می‌خواهید بگیرید؛ اما بالاخره من همین هستم که شما دارید می‌بینید. من دارم خودم را بدون هیچ‌گونه شیله‌پيله‌ای به شما نشان می‌دهم. در گفته‌های من تناقض نیست. در وجود من، در هستی من، تناقض هست. می‌دانید زندگی مرا به چه باید تشبیه کرد؟ به چشمه‌ی آب زلالی که در گوشه‌ای از کوهستان از زمین می‌جوشد. آب صاف و خنکی است، این آب هستی‌بخش و روح‌افزا است، این آب از کوهستان که سرازیر می‌شود غران و خروشان است. از تخته‌سنگ‌ها می‌جهد، بوته‌ها را از جا می‌کند، شن ریزه‌ها را با خود می‌غلطاند. وقتی به جلگه رسید آرام و مصفاست، چمن‌ها را می‌آراید و گل‌ها را طراوت می‌بخشد و برکت همراه دارد. همین آب وقتی به مرداب رسید و یا در حوض‌های متعفن باقی ماند، گنداب می‌شود. اگر به شوره‌زار رفت به عمق زمین نشست می‌کند و روی زمین دیگر اثری از آن نیست؛ اما باز به قعر زمین که نشست صاف و زلال می‌شود. این است زندگی من. همان آب صاف و روح‌افزا است که به این شکل‌های ناجور درمی‌آید. دیگر از چه تناقضی داریم صحبت می‌کنیم؟

«برخلاف تمام آنچه تصور می‌کردم که صورت ظاهر او در من نمی‌تواند تأثیری داشته باشد، پیشانی‌بلند و چشم‌های درشت و نافذ او، لباس آراسته و حرکات موزون و باوقارش، طرز بیان شمرده و فشار دست سنگینش، این‌ها همه یکجا مرا مشتعل کرد و از وجود و شخصیت ساختگی من جز خاکستری بیش نماند. من چنان خود را ناچیز و ناتوان احساس کردم که تصورش برای من غیرمقدور

بود. این یک احساس تازه‌ای بود و ابداً با آنچه تا به حال سرم آمده بود شباهت نداشت. من ادراک می‌کردم که از یک کلمه حرف او سرخ می‌شوم و دیگر آن جسارت و پروئی در من وجود نداشت. خجالت می‌کشیدم. عیناً مانند دورانی که پانزده ساله بودم. از تماس با او تشنجی به من دست می‌داد. من برای خداداد احترام قائل بودم، از او حرف‌شنوی داشتم. او مرا مرعوب کرده بود؛ اما آنجا دیگر زن زیبایی که در وجود من نهفته بود، تقاضا و توقعی نداشت. اینجا زن طالب، زن عاشق، زنی که یک‌بار از مردی توهین و تحقیر چشیده بود قد علم کرد و من احساس کردم که دیگر اختیاری از خود ندارم.

وقتی سینما تاریک شد، از من پرسید: «اسم شما چیست؟» گفتم: «فرنگیس» همین‌که صدای مرا شنید، با چشم‌های درشتش که در تاریکی مانند چشم‌های گربه‌ی سیاه می‌درخشید به من نگاه کرد و من مانند دختر بیچاره‌ای که در دست مرد مقتدری اسیر شده، برگشتم و به او نگاهی که پر از عجز و لابه، پر از التماس و التجاء بود انداختم. گفتم: «مثل اینکه شما را جایی دیده‌ام.» گفتم: «من شما را هیچ ندیده‌ام.» گفتم: «صدایتان به گوشم آشنا می‌آید.» گفتم: «خیال می‌کنید.» چرا دروغ گفتم؟ برای اینکه می‌خواستم پیوندی که زندگی مرا در گذشته به حیات و هستی او بسته بود قطع شود. نمی‌خواستم بفهمد که من همان دختر سرسری دمدمی پرروی کارگاه نقاشی در خیابان لاله‌زار هستم. می‌خواستم که برای شخصیت من ارزش قائل شود.

«فیلم تازه‌ای به تهران آمده بود. جمعیت زیادی آن شب برای تماشا هجوم آورده بود. در راهروهای حیاط سینما نیمکت گذاشته بودند و تماشاچیان را روی آن جا می‌دادند، روی یک نیمکت جای یک نفر بیشتر خالی نبود؛ اما من خود را جمع‌وجور کردم و به او هم جایی دادم. برای اینکه از روی نیمکت نیفتد، دستش را به تکیه‌ی پشت نیمکت گذاشته بود. من کمی به نفر پهلوی خود

فشار آوردم و به استاد گفتم: «نزدیک‌تر بیایید تا بتوانید درست بنشینید.» اما او خودش را به من نچسباند و من دلم می‌خواست که گرمای تن او را احساس کنم. دلم می‌خواست دستش را محکم بگیرم و روی سینه‌ام فشار بدهم تا تپش دل مرا، هیجان و اضطرابی را که به من دست داده بود، به او بنمایانم. آخ، می‌خواستم خودم را کوچک و نحیف نشان بدهم تا دلش به حال من بسوزد.

«داستان تابلوی «چشم‌هایش» از همان‌جا شروع شد. چطور ممکن بود که استاد ماکان، نقاش بزرگ که با یک نظر اسرار را می‌خواند، به من بنگرد و انقلاب روحی مرا ادراک نکند. در همان شب اول مجذوب چشم‌های من شد. دائماً از خودش می‌پرسید که در این چشم‌ها چه سری نهفته است، این‌ها از جان من چه می‌خواهند. چند سال پی‌درپی جواب این پرسش را می‌خواست. آخرش هم آن طوری که الآن در این تابلو شما می‌بینید جواب داد؛ اما من آن روز خودم نمی‌دانستم چه می‌خواهم: من از این مرد جاافتاده‌ی خجول و گوشه‌نشین و درعین‌حال آتشین و فولادین که در فکر همه‌چیز بود جز در فکر عشق‌بازی با دختر جوانی مانند من، احتیاط می‌کردم. از همان ساعت اول احساس کردم که اگر او را مطیع خود نکنم، مرا له‌لورده خواهد کرد. شاید هم به او ساختگی و با چشم‌های عاشقانه می‌نگریستم؛ اما قصدم زجر او نبود. قصدم فریب دادن او نبود. من می‌خواستم خودم را زن فهمیده و سرد و گرم روزگار چشیده معرفی کنم، آخ. نمی‌دانم که عواطف من پاک و حاکی از خودگذشتگی بود و یا ساختگی و نمونه‌ی هوس‌بازی. از من حرف می‌پرسید و من جواب‌هایی می‌دادم که دوپهلو باشد. در صورتی‌که در مقابل خداداد جرئت نمی‌کردم جز آنچه را که حقیقت محض است بگویم. از پاریس سؤال کرد. از خداداد پرسید. علاقه‌مند بود جزئیات زندگی و سلامتی او را بداند. از وضع دانشجویان، از تعداد آن‌ها، از نفوذ خداداد در آن‌ها می‌پرسید. آیا من با

دانشجویان دیگر هم ارتباط سیاسی داشتم یا نه؟ کی این‌ها تحصیلاتشان تمام می‌شود و چه وقت به ایران برمی‌گردند؟ آیا خداداد از فعالیت آن‌ها راضی است؟ آن وقت به نصیحت من پرداخت. در این دوران وارد فعالیت اجتماعی شدن کار خطرناکی ست. با آتش‌بازی کردن است. مبدا تصور کنم که اینجا هم پاریس است و دست دولت به مخالفین نمی‌رسد. آیا شنیده‌ام که دولت ایران روابط خود را با دولت فرانسه قطع کرده و قرار است تمام دانشجویان ایرانی را به سوئیس و بلژیک بفرستند؟ مبدا خیال کنم که چون دختر هستم، مصونیت خواهم داشت. هم‌اکنون چند نفر زن را از رشت و تبریز گرفته‌اند و دو نفر از آن‌ها قریب دو سال است که در زندان به سر می‌برند. نظمیه به هیچ کس رحم نمی‌کند، اگر بخواهم فرد مفید اجتماع باشم، باید بیش‌ازحدی که ضروری به نظر می‌رسد احتیاط کنم. صحبت سیاسی با کسانی که شایستگی آن را ندارند، جز زیان چیزی در بر ندارد. گاهی تمجید از دستگاه دولت و دیکتاتور گناه نیست. یقیناً من که از فرنگ برگشته‌ام، تحت نظر خواهم بود و لازم است تا مدتی مراوده‌ی ما قطع باشد. آیا نامه‌ای همراه دارم یا نه؟ می‌پرسید و جواب صریح و روشن می‌خواست. گاهی پاسخ‌های من او را قانع نمی‌کرد. باز دقیق‌تر می‌پرسید و یا آنکه سؤالش را تجزیه می‌کرد و توجه مرا به نکاتی که مورد نظر بود جلب می‌کرد.

اما علاقه‌ی من دیگر به این دنیای او تمام شده بود. خیال نکنید که ترس برم داشت. محیط آن روز تهران ترس و وحشت و بدگمانی و یأس بود. همه از هم می‌ترسیدند. ترس من هم نه کمتر و نه بیشتر از ترس دیگران بود. به‌علاوه، من خطری احساس نمی‌کردم. شهربانی آدمی مانند خداداد را می‌توانست ویلان و سرگردان کند. خانواده‌ی من در تمام دستگاه دولتی نفوذ داشت و من هرگز نشنیده بودم که دولت آدم‌های محترمی را گرفته باشد. گرفتاری وزیر

جنگ و به زندان افتادن او و رجالی هم‌طراز او امر دیگری بود. آن‌ها با سیاست عالی کشور سروکار داشتند والا با من کسی کاری نداشت. این‌طور پهلوی خودم فکر می‌کردم؛ از طرفی زندگی من به حدی شوم و یکنواخت بود که با مأمورین شهربانی سروکار پیدا کردن برای من جز تنوع مفرح چیز دیگری نمی‌توانست باشد.

«من دیگر یک هدف بیشتر در زندگی نداشتم، روزگار داشت به من لبخند می‌زد. من مردی را که سال‌ها ندیده و نشناخته دوستش داشتم، پیدا کرده بودم و جلب او به هر وسیله‌ای مقدس‌ترین وظیفه‌ای بود که من برای خود تصور می‌کردم. چه خطری بزرگ‌تر از این بود که او همیشه با من سرد و رسمی گفتگو کند، دل من بتپد و او بی‌اعتنا و بی‌خیال کار خودش را انجام دهد و من مجبور باشم به او دروغ بگویم؟ من اگر می‌دانستم که می‌توانم یک رابطه‌ی معنوی عمیق‌تر از رابطه‌ی سیاسی به‌منظور انجام فعالیت‌های پنهانی با او برقرار کنم، حاضر بودم که خود را به پای او بیندازم، از همه‌چیز دست‌بردارم، شخصیت خود را نابود سازم؛ اما دلم چنین گواهی می‌داد که با او از این راه نباید درافتاد، باید با او دست‌وپنجه نرم کرد و در زدوخورد شکستش داد.

«از زندگی خود برایش گفتم، از مسافرت به ایتالیا حکایت کردم. تمجیدی که استفانو از او کرده بود، طرز آشنایی با خداداد را برایش نقل کردم. در تمام گفته‌هایم خود را مهم و بی‌باک و نکته‌سنج قلمداد می‌کردم. وقتی به من می‌گفت که باید احتیاط کرد، در جوابش می‌گفتم: «فکر مرا نکنید. کار از کار گذشته است. من راه و روش خود را خوب بلدم.» درباره‌ی جوانان پاریس طوری حرف می‌زدم که گویی همه‌ی آن‌ها بی‌تجربه و پرمدعا هستند. از همان وهله‌ی اول در گفتگوی با او نقابی به‌صورت زدم و تشخیص دادم که این مرد نباید قیافه‌ی واقعی مرا ببیند و اگر به ضعف من، به تمام عیوبی که در من

هست پی ببرد که دیگر شخصیت من برای او بی‌ارزش خواهد بود. کارهای کوچکی را که به دستور خداداد انجام داده بودم، صدبار بزرگ‌تر جلوه می‌دادم. درباره‌ی مطالبی صحبت به میان می‌آوردم که آن روز از عهده‌ی فهم آن برنمی‌آمدم. هرچه از دیگران شنیده و یا در روزنامه‌ای خوانده بودم. اثر فکر خودم قالب می‌زد. گاهی عین کلمات خداداد را به زبان می‌آوردم. خنده از چشم‌ها و لب‌های من نمی‌پرید. تمام هنر دلربائی خود را به کار می‌بستم.

آن شب اول بخصوص از این‌همه دلبری مقصودی در ضمن صحبت به من گفته بود که خوب نیست تا مدتی او را ملاقات کنم. حتی نشانی خانه‌اش را به من نمی‌خواست بدهد. در صورتی که من دیگر تصمیم خود را برای آینده گرفته بودم و می‌خواستم با او کلنجار بروم. او نباید قادر باشد مرا مدت مدیدی نبیند. او باید از همین شب اول متوجه باشد که با یک نفر زن با زنی که برای او یکسان نیست، روبرو شده است. او نباید تصور کند که با یک فرد سیاسی عادی ارتباط دارد. باید در فکر من باشد و این در صورتی میسر است که ما همدیگر را زیاد ببینیم و او از معاشرت من، از صحبت خوش من، از صورت زیبای من، از خنده‌های شادی‌آور من، از چشم‌های پرشور و فتنه‌انگیز من لذت ببرد.

«اگر در پاریس تحت تأثیر خداداد رفتم و هرچه او گفت پذیرفتم، دلیل داشت. آنجا حاضر شدم که جان خودم را فدا کنم. به‌علاوه در پاریس هر انسانی با چشم دیگری به هم‌وطنان خود نظر می‌کند. من وقتی به ایران آمدم و با مردم تماس پیدا کردم مأیوس شدم. من مردم عادی را هوشیارتر و بی‌باک‌تر تصور می‌کردم؛ اما در آن تهران مرگبار آن روز به چشم می‌دیدم که قصاب سر کوچه با تملق و تزویر به پاسبان رشوه می‌دهد. آنجا در پاریس حاضر شدم که زندگی خود را فدای مردمی که در تصور من وجود داشتند بکنم. به‌علاوه، خیال می‌کردم که برای من شکست‌خورده ادامه‌ی هستی جز از این راه میسر نیست. یا

می‌بایستی با یکی از این باباهای پرو و نادان زندگی کنم، یا خون دل بخورم و جان خود را تمام کنم. راه سوم همین مبارزه بود. این مبارزه مرا سر شوق آورد. به من امید داد، منتها موقتی تا آن وقتی که با آن روبرو شدم. در پاریس من بی‌هنر دنبال کاری رفته بودم که خیلی بزرگ‌تر از من بود. از من بر نمی‌آمد. آنجا گرفتار ناامیدی کشنده‌ای شده بودم. آن وقت حاضر شدم که این راه سوم را پیش گیرم. خیال می‌کردم که مقصودی در زندگی کشف کرده‌ام. گذشته از همه‌ی عوامل شخصی، زندگی ساده و پر از لطف خداداد با مهربانو، بخصوص از خودگذشتگی این دختر ملوس، برای من نمونه و سرمشق بود. روزی مهربانو برایم درد دل کرد و گفت: «اگر می‌دانستید چقدر خداداد را می‌خواهم. خودم می‌دانم که این عشق به ناکامی منتهی خواهد شد. خداداد یا کشته می‌شود و یا از فرط زحمت و مشقت جان خودش را تمام می‌کند. علیل هم هست.» چطور ممکن است گفته‌های این دختر معصوم در من تأثیر نکند؟ از تمام سرگرمی‌های پاریس دست برداشتم و آمدم به تهران و خوب می‌دانستم که اینجا چه بدبختی‌هایی در انتظارم است؛ اما وقتی با او آشنا شدم، در همان ماه اول، در ضمن ملاقات با او در سینما و در ضمن گردش با او و نقل حوادث گذشته‌ی خود در پاریس، حقیقت بزرگ‌تری بر من کشف شد. روح و جسم من طالب چیز دیگری بود. در تمام پنج سال توقف در پاریس یک‌بار با مردی که از او خوشم بیاید، روبرو نشدم. یک‌بار روح کوفته‌ی من آماده نبود از مردی تقاضایی بکند...

«صحیح است که من مردم کشور خود را دوست نداشتم؛ زیرا آن‌ها را نمی‌شناختم؛ با آن‌ها همدم نبودم. فضا سلطان برای من نمونه‌ی مردم وطنم بود. کافی بود که من لب‌تر کنم و او مانند سگ خانگی دم تکان دهد؛ اما این احساس را که داشتم، اگر مردی مانند استاد همه‌چیز خود، حتی هنرش را هم

فدای این مردم بدبخت فلک زده می کرد، از این جهت قابل تقدیر و ستایش بود. چگونه من می توانستم این مرد زیبا و پخته و محرومیت کشیده را با آن بچه ننه های ایرانی مقیم پاریس مقایسه کنم؟ احساسات دروغی آن ها مرا می زد. همه شان گوشت تن مرا می طلبیدند. در صورتی که من آرزو می کردم روح خودم را نثار کنم، جسمم را می خواستم به کسی ببخشم که روح مرا اسیر کند. دلم می خواست آن چیزی را که خودم تشنه اش بودم با زدو خورد و به زور دریابم، نه اینکه کسی بیاید پیش من و از من خواهش و تقاضا کند؛ اما اینجا در تهران، در حضور این مرد با استعداد، این مرد ستمدیده ی سرسخت که هنرش را فدای انسانیت می کرد... آخ، چه می گویم؟ آخ، چقدر دلم می خواست آنچه نمی توانم بیان کنم، حالی شما بشود.

«خیال نکنید که من از همان نظر اول عاشق او شدم. نه، ابداً این طور نیست. نه عاشق او شدم و نه کینه ای از او در دل می پروراندم؛ اما این مرد در وجود من اثر گذاشته بود. آتشی در دل من برافروخته بود که دائماً درون مرا می خورد و مرا می سوزاند. چطور بگویم؟ شاید ملتفت می شوید. شاید تنفیری که از نخستین ملاقات در بالاخانه ی خیابان لاله زار در ته دل من پنهان بود، مانند آبی که زیر کاه مخفی است، بدون اینکه من خود بفهمم، مرا به ضد او برمی انگیزد؛ اما آن شب و شب های بعد در سینما متوجه این راز نشدم. منتها یک چیز بود. این مرد شخصیت داشت. یا بایستی او را دوست داشت و یا او را چزاند. این مرد برای من یکسان نبود و من دلم می خواست با او در بیفتم.

«موقعی که نزدیک بود فیلم به پایان برسد و صحبت های ما داشت ته می کشید، از او پرسیدم: «شما می گوید ما نباید زیاد همدیگر را ببینیم. مقصودتان چیست؟» گفت: «خوب، در وهله ی اول زیاد همدیگر را نمی بینیم.»

گفتم: «آخر من با شما کار دارم. شما به من دستوری نداده‌اید، من نیامده‌ام اینجا در تهران ول بگردم. زیاد یعنی چه؟ یعنی دفعه‌ی دیگر کی شما را ببینم.» گفت: «حالا سه چهار هفته‌ای صبر می‌کنیم.» پرسیدم: «چطور به من خبر می‌دهید؟» گفت: «قرارش را می‌گذاریم.» گفتم: «حالا باید قرارش را بگذاریم.» «نگاهی در تاریکی به چشم‌های من دوخت. آن وقت گفت: «چه اصراریست، دختر؟» خنده کرد. آن قدر از این خطاب او خوشم آمد. گفتم: «دلم می‌خواهد شما را بیشتر ببینم.» پرسید: «تلفن دارید؟» نمره‌ی تلفن خودش را به من گفت و من هم مال خود را به او دادم. یادداشت کرد و برای من یادداشت لازم نبود. نمره‌ی تلفن او را هرگز فراموش نخواهم کرد.

پرسیدم: «اگر کار لازمی داشتیم به شما تلفن کنم؟» گفت: «اگر کار فوری و لازمی بود. بله.» دیدم از این راه نمی‌شود، از راه دیگری وارد شدم. گفتم: «من باید همین امشب مطلب مهمی را به شما بگویم، چون شما در تهران تنها دوست من هستید و اگر اجازه بدهید که من این افتخار را داشته باشم، تنها رفیق محرم من هستید. من باید در همه‌ی کارهای خود با شما مشورت کنم. برای اینکه من هیچ محرمی ندارم. پدرم بسیار آدم خوبیست، مادرم هم خوب است؛ اما حقیقتش این است که این دوتا کمر نابودی مرا بسته‌اند و می‌خواهند به هر قیمتی شده مرا شوهر بدهند.» ککش نگزید. گفت: «خیر است انشاءالله.» «از این خونسردی و بی‌علاقگی او بدم آمد. نه اینکه چرا به ازدواج من بی‌علاقه است. بیشتر از این جهت که با ابراز بی‌علاقگی به زناشویی من، درعین حال به سرنوشت و پیشرفت نهضت هم دل نمی‌داد. جوابی ندادم. کمی سکوت کرد. آن وقت گفت: «شاید صلاح شما در همین است.» پرسیدم: «صلاح ما در کدام است؟» گفت: «دختری مثل شما در کار پرخطری که ما در پیش داریم، می‌تواند بسیار مفید باشد، اما در این راه دودلی آدم را به نتیجه نمی‌رساند.» گفتم:

«من هم دودلی به خود راه نمی‌دهم و نداده‌ام؛ از همین جهت گفتم که می‌خواهم شمارا بیشتر ببینم.» آن وقت نرم شد و گفت: «هر وقت خواستید به من تلفن کنید!»

«آن شب اول خیلی صحبت‌ها میان ما ردوبدل شد، درباره‌ی همه‌چیز گفتگو کردیم، جز آن چیز که من شیفته‌اش بودم. می‌خواستم راجع به آثاری که در دست دارد حرف بزنم، اما می‌دانستم که خوشش نمی‌آید. شنیده بودم که مردم از این حرف‌های صدتا یک غاز به او می‌زدند و او یا جواب مسخره‌آمیز می‌داد و یا زیر لبی درمی‌کرد. در صورتی که من راستی پس از آنچه از استفانو و از خداداد شنیده بودم، دیگر دلم برای دیدن تابلوهای او پرپر می‌زد.

یک‌بار دیگر شروع کردم: «اگر من به مدرسه بیایم و آنجا تابلوهای شمارا تماشا کنم، چطور است؟ آخر من خودم هم نزدیک بود نقاشی یاد بگیرم.» گفت: «می‌دانم. باوجوداین توصیه می‌کنم که دو سه هفته‌ای دوروبر من دیده نشوید.» گفتم: «خیلی احتیاط می‌کنید.» گفت: «لازم است، شما هم باید همین‌طور باشید.»

«آن شب هیچ نفهمیدم که چه استنباطی او از برخورد با من کرده است. به شما گفته‌ام که این مرد قشری از خودداری و خودخوری روی صورتش کشیده بود و تا این یخ ذوب نمی‌شد، کسی نمی‌توانست آئینه‌ی صاف روح او را ببیند. چیزی نمانده بود تصور کنم که این مرد ترسو است و این‌همه احتیاط را جور دیگری نمی‌شد تعبیر کرد. او در کار خودش احتیاط لازم داشت، اما من برای خاطر عشق محتاج به شتاب بودم.

«فقط یک‌بار در زندگی این قشر سرد غیرقابل نفوذ را من توانستم بدرم. آن شب، در کنار نهر کرج، چه چیزها به من گفت! از چشم‌های من باک داشت. می‌گفت مثل ماری که بخواهد خرگوشی را خواب کند به او نگریسته‌ام. با یک

ابرو و چینی که در امتداد چشم بادامی پدیدار می‌شد صورت جلوه و حالت تازه‌ای به خود می‌گرفت! چشم‌ها دل‌انگیز بودند. گوئی صاحب آن‌ها خود از چیزی درد می‌کشد، طاقت نمی‌آورد به چشم‌های من خیره نگاه کند؛ اما هر وقت در تاریکی سینما نظر خود را به سوی برمی‌گردانم، می‌دیدم که متوجه من است.

«خیلی دلم می‌خواهد درباره آن شب اول در سینما صحبت کنم؛ اما چیزی یادم نمی‌آید. نه اینکه چیزی یادم نمی‌آید: تمام جزئیات آن برخورد برای همیشه در خاطره‌ام نقش بسته است، شما در ضمن صحبت من خواهید دید که بسیاری از آنچه آن شب دستگیر من شد خود او اشاره کرده است. آخر این پرده‌ای که او درست کرده، اگر راستش را بخواهید، صورت من در همان شب اول در تاریکی سینماست. هنوز حقیقت چشم‌ها را، زبان آن‌ها را درک نکرده. چیزی در تاریکی کم و محو است. معمولاً زلف‌هایم را جمع می‌کردم و پشت سرم می‌بستم، اما آن شب باز کرده و موج‌موج روی شانه‌هایم انداخته بودم. زلف‌ها تمام صورت مرا احاطه کرده بود، ببینید، جز چشم‌ها تمام لب و دهان و گونه و چانه و بینی و پیشانی در تاریکی محو است و از گردن من چیزی پیدا نیست. چشم‌ها را آن‌جوری که دلش خواسته به این پرده اضافه کرده است و همین مرا زجر می‌دهد.

«آن شب عالمی داشتم، باذوق و شوقی در خانه با پدرم شوخی و بازی کردم که اصلاً انتظارش را نداشتند. برخلاف همیشه که می‌رفتم و کنار چراغ‌پایه داری در ایوان می‌نشستم و کتاب می‌خواندم، آمدم نزدیک پدرم در اتاق نشستم و ته گیلان و دکا در آب علی ریختم و سر کشیدم. کمی الکل مرا در حالتی که دارم عمیق‌تر می‌کند. بیشتر می‌بینم، بیشتر می‌چشم، درد را شدیدتر احساس می‌کنم و لذت را جان‌بخش‌تر درمی‌یابم. «دیروقت به اتاق خوابم رفتم، مدتی

گرامافون گذاشتم و دور اتاق راه رفتم. ساعت یک بعد از نصف شب بود. در اتاقم باز شد و پدرم در ریدشامبر عنابی‌رنگش پیش من آمد و پرسید: «چرا نمی‌خوابی؟» گفتم: «خوابم نمی‌برد.» پرسید: «چرا؟» سرم را روی شانه‌ی پدرم گذاشتم، هق‌هق گریه کردم و گفتم: «نمی‌دانم.»

«چه پدر مهربان و فهمیده‌ای داشتم. زلف‌های مرا ناز کرد، اما فرصتی به او ندادم. او را از اتاق بیرون کردم و گفتم: «بروید، دیگر حالا می‌خوابم.» یک‌بار دیگر، شاید برای آخرین بار، حسرت سوزانی به من دست داد که کاش نقاش بودم و کاش می‌توانستم راحت باشم.

«چند روزی او را ندیدم و همه‌اش عقب وسیله‌ای می‌گشتم تا به او تلفن کنم. عصرها هرروز دور مدرسه‌ی او طواف می‌کردم، به این امید که شاید ببینمش. در خانه‌اش می‌رفتم. به وسیله‌ی تلفن از نوکرش آقا رجب سراغ او را می‌گرفتم. موقعی که می‌دانستم در خانه نیست، به وسیله‌ی تلفن با آقا رجب صحبت می‌کردم و احوالش را می‌پرسیدم. حتی یک‌بار گفتم: «بگوئید فرنگیس تلفن کرده است.» به امید اینکه او با من با تلفن صحبت کند.

«بالاخره روزی این وسیله خودبه‌خود پیدا شد. نامه‌ای از مهربانو برایم رسید. به من نوشته بود که خداداد سخت ناخوش است و او را به بیمارستان برده‌اند. چند تن از دانشجویان دوست او پنهانی پول مختصری برایش جمع کرده‌اند و تابه‌حال مخارج او تأمین بوده است؛ اما دیگر کاری از آن‌ها ساخته نیست. به‌علاوه، خود مهربانو هم نمی‌تواند زیاد به بیمارستان برود برای اینکه جاسوسان سفارت اگر او را زیاد در بیمارستان ببینند، یقیناً مخارج تحصیل او هم قطع خواهد شد. خود خداداد هم میل ندارد که او را زیاد در بیمارستان ببیند. مدعی است که کسالتش چند روزی بیش طول نخواهد کشید و مرخص خواهد شد. پزشکان به این اندازه خوش‌بین نیستند. تقاضای مهربانو این بود

که من فوری به استاد مراجعه کنم و از او کمک بگیرم. شاید با در نظر گرفتن اوضاع و احوال بتوان بازهم خرج تحصیل او را برایش فرستاد.

«به استاد تلفن زدم و خواهش کردم که برای یک امر فوری با او در سینمای قصر ساعت هفت و نیم ملاقات کنم. اشاره کردم که نامه‌ای از خداداد آمده است و دیدن او ضروری است. برخلاف انتظار فوری قبول کرد و شب او را دم در سینما ملاقات کردم. صورتش گرفته بود. گویی تصور کرد که تقاضای من بی‌پایه بوده است. وقتی نامه را به او دادم، گفت: «چه نوشته؟ من حالا نمی‌توانم بخوانم.» خلاصه‌ی نامه را به او گفتم: بعد او گفت: «به او خرج تحصیل نخواهند داد. معلوم است که نامه بدون اطلاع خداداد نوشته شده و همین می‌رساند که حالش خوب نیست.» گفتم: «بالاخره باید کاری برای او کرد.» گفت: «باید پولی برایش تهیه کرد و فرستاد.» پرسیدم: «چقدر می‌خواهید بفرستید؟» گفت: «سعی می‌کنم تا چند روز دیگر، دست بالا تا یک هفته، دویست سیصد تومان برایش تهیه کنم و بفرستم.» گفتم: «من فردا سیصد تومان برایش می‌فرستم و شما بعد به من بدهید.» پرسید: «از کجا پول می‌آورید؟» گفتم: «از پدرم می‌گیرم.»

«ما هردو بازوهایمان را روی دسته‌ی صندلی تکیه داده بودیم و سرهایمان را نزدیک هم برده بودیم تا آهسته صحبت کنیم. نگاه شگفت‌انگیزی به صورت من انداخت و گفت: «تو دختر خوبی هستی.» دل من از تمجید او شاد شد. بازویم را به بازویش فشار دادم و او دستش را روی دست من گذاشت و فشار داد. با هر دودست دستش را گرفتم و گرمای خوش آن را با چنان شوری چشیدم که گوئی در زدو خوردی که با این مرد داشتم آماده می‌کردم نخستین کامیابی نصیب من شد. چشم‌های درشت او بزرگ‌تر جلوه کرد؛ اما ناگهان خودش را کنار کشید. فشار دستش سست شد، مثل اینکه انگشتانش سرد

شدند. این تغییر حالت برای من چندش آور بود. من هم خواهی نخواهی دست خود را از روی صندلی برداشتم و دیگر باهم صحبت نکردیم و آن شب به تماشای فیلم پرداختیم. یک فیلم موزیکال نمایش می‌دادند.

«دو سه ماه زندگی ما بدین نحو گذشت. هر هفته اقلأ یک‌بار و گاهی بیشتر او را می‌دیدم. روزهایی که امید دیدار او را نداشتم، دلم خالی بود. نمی‌دانستم چگونه وقت خود را پر کنم. هرآن منتظرش بودم. در خیابان‌هایی که هرگز در آن آمودش نداشت، در ساعاتی که صریحاً می‌دانستم مشغول کار است. در خانه‌هایی که اصلاً صاحبان آن‌ها را نمی‌شناخت، همیشه منتظرش بودم و معجزه‌ها پهلوی خود تصور می‌کردم تا به این نتیجه منتهی شود که من به دیدار او نائل می‌گردم.

«در صورتی که از همان ماه دوم کارهای زیادی به من رجوع می‌کرد. من باذوق و شوق بی‌آنکه کمترین ترس به خود راه بدهم، آن‌ها را انجام می‌دادم. به من دستور داد که ماشین‌نویسی یاد بگیرم. آخ، چه کار خسته‌کننده است این ماشین‌نویسی. کشنده است؛ اما من یاد گرفتم. سه هفته‌ی تمام‌روزی هفت ساعت کار کردم. من از پشتکار خود در شگفت بودم اما این تنها راهی بود که برای من در زندگی باقی‌مانده بود. وقتی وظیفه‌ای را که به من ارجاع کرده بود، انجام می‌دادم، می‌دیدم که خوشحال است و این خوشحالی او برای من مایه‌ی زندگی بود. مرا سر شوق می‌آورد.

«وقتی ماشین‌نویسی یاد گرفتم، نامه‌ای به من داد و از من خواهش کرد که پانصد نسخه از آن رونویس کنم. روزی که می‌خواست نامه را به من بدهد، با او در سینما ملاقات کردم. به من گفت: «نامه‌ای می‌خواهم به شما بدهم که پانصد نسخه از آن ماشین کنید.» گفتم: «چه خوشحالم از اینکه بالاخره به من کاری می‌دهید.» گفت: «می‌دانید که کار بسیار خطرناکی است؟» گفتم:

«ماشین کردن که دیگر خطر ندارد.» گفت: «این نامه را منتشر خواهند کرد و اگر بفهمند که شما ماشین کرده‌اید، شمارا می‌گیرند و آن وقت خیلی بد خواهد شد.» گفتم: «من حاضرم، بدهید به من. همین الآن بدهید.» گفت: «همراهم نیست.» پرسیدم: «خیال می‌کردید که من ابا خواهم داشت از اینکه دستور شمارا انجام بدهم؟» گفت: «نه، می‌دانستم که قبول خواهید کرد. می‌خواستم با علم به خطری که این کار در بر دارد، اقدام کرده باشید.»

«قرار شد که همان شب کسی نامه را به خانه‌ی من بیاورد. متن نامه خوب یادم هست. شاه می‌خواست در نزدیکی تنکابن املاکی را که قسمت عمده‌ی آن‌ها مال خرده‌مالکان بود، بخرد. مأمورین املاک به دهات ریخته بودند و مردم را به‌زور به محاضر می‌بردند و از آن‌ها امضاء می‌گرفتند. عده‌ای از دهقانان پیش از اینکه نوبتشان برسد، شبانه از تنکابن فرار کردند و به تهران، به خانه‌ی یکی از قضات عالی‌رتبه که از هم‌ولایتی‌های آن‌ها بود و خودش هم چند صد جریب زمین داشت، پناه بردند. قاضی چاره‌ای نداشت جز اینکه از دست مأمورین املاک به شخص شاه شکایت کند. این نامه که قریب پنجاه سطر بود، نمی‌دانم به چه وسیله به دست استاد افتاده بود. من از این نامه پانصد نسخه ماشین کردم و برحسب قرار قبلی یک‌شب ساعت ده، موقعی که همه در خانه‌ی ما خوابیده بودند، مردی که حتی روی او را هم نتوانستم ببینم، چند تلنجر به شیشه‌ی اتاق من زد و من طبق دستوری که داشتم، نامه‌ها را چند نوبت به او دادم و او برد. چند روز بعد یکی از همین نامه‌ها برای پدرم رسید. پدرم که از ماشین‌نویسی یادگرفتن و ماشین کردن من مشکوک شده بود، دو سه روز بعد سر شب نامه را به من نشان داد و گفت: «دیدی دیروز پست برای من چه آورده است؟» گفتم: «نه، آقا جان، بدهید بخوانم چیست؟» گفت: «حالا باشد.»

«موقعی که به اتاق خوابم رفتم، پدرم دنبال من آمد. در را باز کرد و گفت: «لازم نیست نامه را بخوانی. تو خودت آن را ماشین کرده‌ای.» جوابی ندادم. چون انکار غیرممکن بود.

- دختر من. با آتش بازی می‌کنی. حیثیت و شرافت مرا به باد می‌دهی. اینجا فرنگستان نیست. کی تو را به این کار وامی‌دارد؟

گفتم: «هیچ‌کس، آقا جان؛ اما حیثیت شما سر این کارها از بین نمی‌رود. برعکس بیشتر می‌شود.» گفت: «خودت می‌دانی. همین‌قدر بهت بگویم که این کار عواقب وخیمی دارد. از پریروز که این نامه منتشر شده تا به حال اقلّ سیصد نفر را در شهر تهران گرفته‌اند. وزیر پست و تلگراف سر انتشار این نامه عوض شد. شاه بهش فحش داده و گفته: «برو خانه‌ات بخواب.» صحبت از تغییر رئیس نظمیّه است. اگر بفهمند که در این خانه‌ی ما ماشین تحریری وجود دارد تا فردا این خانه را با خاک یکسان می‌کنند. این‌هایی که گفتم اغراق نیست. قبل از اینکه به اتاق تو بیایم، ماشین تحریر را خرد کردم و در آب‌انبار و چاه انداختم تا هیچ اثری از آن باقی نماند.» ابتدا با اضطراب و ترس حرف‌های پدرم را شنیدم؛ اما وقتی که گفت ماشین تحریر را شکسته و از بین برده، دیگر اختیار از دستم دررفت. خون صورتم را یکپارچه سرخ کرد. قلبم گرفت. رنگم پرید و تشنجی که تا آن موقع برایم بی‌سابقه بود به من دست داد. وقتی چشم باز کردم دیدم پدرم در اتاق نیست و مادرم پهلوی من نشسته و در اتاق بوی والریان می‌آید. من همیشه گرفتار ضعف اعصاب بوده‌ام. همیشه حساسیت فوق‌العاده مرا آزار می‌داده است؛ اما آن شب نخستین بار بود که حالت حمله به من دست داد.

«روز بعد، اول صبح، وقتی پدرم آماده بود که از خانه بیرون برود، تنها گیرش آوردم و به او گفتم: «آقا جان، ماشین تحریر را چه کار کردید؟» جواب داد: «گفتم

که، انداختم توی آب انبار» گفتم: «آقا جان، برای حفظ آبرو و حیثیت شما من از پول خودم همین الآن یک ماشین تحریر دیگر می‌خرم؛ اما این را بدانید: من دختر بزرگی هستم. اگر بخواهید به من زندگی را سخت بگیرید و مرا در کارهایی که می‌کنم آزاد نگذارید، همین امروز از خانه‌ی شما می‌روم.» پدرم نگاهی پر از ترس به من انداخت. چیزی نگفت و از خانه بیرون رفت. فوری به او تلفن کردم و از او وقت گرفتم. قرار شد شب، موقع معمول، همدیگر را دم در سینما ملاقات کنیم.

«حوادث شب پیش را برایش نقل کردم. مفصل آنچه را با پدرم ردوبدل کرده بودم گفتم و اشاره کردم که می‌خواهم از خانه بیرون بیایم و نمی‌دانم تکلیفم چیست. ته دلم آرزو می‌کردم و امیدوار بودم که او اگر مرا به خانه‌ی خود دعوت نکند، اقلاً موافق باشد که خانه‌ای برای خود ترتیب بدهم و آنجا بتوانم گاهی او را تنها ببینم. به او گفتم که پدرم مرا بی‌اندازه دوست دارد و حتی اگر از خانه‌ی او هم قهر کنم، باز حاضر است مخارج زندگی مرا آبرومندانه تأمین کند؛ اما استاد سر تکان داد و گفت: «نه، برعکس، حالا معلوم شد که این خانه پناهگاه خوبی نه فقط برای تو بلکه برای همه‌ی ماست. من حالا بیشتر اطمینان پیدا کردم. او حالا با تو سری دارد. البته می‌ترسد. همه می‌ترسند. بعضی کمتر، بعضی بیشتر. باید او را تدریجی وارد کنی. پدر تو هم یکی از آن کسانی است که املاکش را در مازندران ازدست داده و آنچه او در تهران در عوض به دست آورده یک پنجم دارائی سابقش نیست؛ بنابراین از ته دل با مبارزه‌ی ما همداستان است. باید در این خانه بمانی و با پدرت گرم‌تر بگیری و این‌طور کارها را در خانه‌ی دیگری که به تو نشان خواهم داد، انجام بدهی. پدرت آدم مفیدی است...»

«چند روز بعد، ساعت دو بعدازظهر، مردی که لباس کاسب‌کاران تنش بود، پیش من آمد و نامه‌ای از او در دست داشت و ما باهم به خانه‌ای در خارج شهر رفتیم و آنجا در اتاق کوچکی که درهای آن با یک‌لایه‌ی پنبه میخکوب شده بود، روی میز کوچکی، ماشین‌تحریری قرار داشت. مرد کاسب‌کار به من گفت: «در این خانه جز من هیچ‌کس نیست. هر وقت کارت‌ان را تمام کردید به من که پشت در نشسته‌ام بگوئید تا به خانه برسانمتان.» گفتم: «چه کاری باید انجام بدهم؟» گفت: «در ماشین را بردارید و آنجا یک‌ورقه برایتان گذاشته‌اند که ماشین کنید.»

«امروز یادم نیست که آن نامه‌ی دوم چه بود. شاید هم اهمیت زیادی نداشت؛ اما از لحاظ مبارزه با شهربانی مهم بود. چون عده‌ی زیادی گرفتار شده بودند، لازم بود که نامه‌ی دیگری منتشر شود تا شهربانی به فرض اینکه چند نفر از اشخاص مسئول را گرفته است، مشکوک و مردد شود. دو سه ساعت نشستم و کار کردم. وقتی خسته و کوفته بلند شدم بروم، نامه‌ای از استاد به من داد. نوشته بود که لازم است چند روزی حتی تلفن هم به او نکنم. این نامه خستگی مرا چند برابر کرد. چیزی نمانده بود که از حال بروم. دندان روی جگر گذاشتم و خودم را گرفتم که حال تشنج روز پیش تکرار نشود. دلم می‌خواست برخلاف دستور او کار کنم و صبح روز بعد یک‌راست به مدرسه‌اش بروم و به او بگویم که دیگر اختیار از کف من دارد در می‌رود. نمی‌دانید وقتی دستور می‌داد که او را نبینم، چقدر می‌ترسیدم. او به من قوه و قدرت می‌بخشید. ظاهراً وقتی پیش او بودم، خود را ناترس قلمداد می‌کردم؛ اما حقیقت این است که او منبع قدرت من بود.

«موقعی که نامه را خواندم، همان‌جا کمی روی پله نشستم. به کاسب‌کار گفتم: «می‌توانی یک گیل‌اس آب خوردن برای من بیاوری؟» گفت: «نه، در این خانه

هیچ چیز نیست.» پرسیدم: «چرا نامه را اول به من ندادی؟» گفت: «آقا فرمودند وقتی خواستید تشریف ببرید، به شما بدهم...»

«به فکر فرورفتم. آیا پی برده که چه منتی بر من می‌گذارد وقتی کاری به من رجوع می‌کند؟ چرا نامه را قبل از ارجاع کار نداده بود؟ حتماً دیگر می‌داند که چه اندازه گرفتارش شده‌ام. می‌دانست از فرط ناامیدی ممکن است کار را خوب انجام ندهم. این را دیگر می‌دانست. خود را باخته بودم. دیگر لو رفته بودم. حالا او بر من تسلط دارد...»

زن ناشناس ناگهان خود را از آن عالم گذشته بیرون کشید. رو کرد به من که تمام مناظر را حالا به خوبی در برابر چشم می‌دیدم و گفت: «راستی می‌دانید که آن کاسب‌کار که مرا به آن خانه برد که بود؟»
گفتم: «نه».

- آقا رجب بود و این نخستین بار بود که من با او روبرو شدم.
تعجب کردم و برخلاف تصمیم خود سخن زن ناشناس را قطع کردم و پرسیدم:
«آقا رجب، نوکرش؟»

- بله، آقا رجب، فراش مدرسه‌ی شما.

- پس او از تمام روابط شما با استاد و کارهای مشترکی که داشتید اطلاع داشت و باوجود این لب‌تر نکرد؟ چقدر من به او اصرار کردم!

- شما نمی‌توانید تصور کنید که این چه مرد صمیمی و باوفایی بود. حرف استاد برایش وحی منزل بود. مرید و ازجان‌گذشته، حاضر بود کورکورانه تمام اوامر رفیق و رهبرش را انجام دهد.

- ببخشید حرفتان را قطع کردم.

زن ناشناس به داستانش ادامه داد:

- «تصمیم گرفتم به خانه برگردم و صبح روز بعد یک‌راست به مدرسه‌اش بروم و به او بگویم که چه چیز مرا وادار به این فداکاری‌ها می‌کند. دیگر عزمم را جزم کرده بودم بگویم که من هزاران خطر را حاضریم با جان‌ودل بخرم، نه برای آن چیزی که او خیال می‌کند. دیدم دیگر ادامه‌ی این وضع برایم میسر نیست. می‌خواستم تسلیم شوم. چنین به نظرم آمد که از راه خود نمی‌توانم او را ببرایم. همین‌که خواستم از خانه‌ی مخفی او بیرون روم، آقا رجب گفت: «خانم، چند دقیقه صبر کنید. آقا فرموده‌اند این کاغذها را بسوزانید و مواظب باشید هیچ چیز پیشتان نباشد.» گفتم:

هیچ چیز پیشم نیست.» گفت: «باز یک‌بار دیگر کیفتان و جیب‌هایتان را بگردید.» گشتم و چیزی پیدا نکردم. هر آنچه را که سوزاندنی بود، سوزاندم و همین‌که خواستم در را بازکنم، از دور صدای چرخ درشکه‌ای آمد. آقا رجب گفت: «بیاید برویم به طرف درشکه. اول من می‌روم. پس از چند دقیقه شما خارج شوید، در را محکم بکشید. خودش بسته می‌شود. من یک‌راست می‌روم به طرف خانه‌ی شما و شما با درشکه بروید.»

«به خانه که آمدم، غوغائی برپا بود. دیدم مادرم پشت در نشسته و منتظر من است. فضا سلطان هم با چادر سیاه خالدارش همان‌جا پشت در چمباتمه زده و دارد با مادرم پچ‌پچ می‌کند. این فضا سلطان همبازی مادرم بود. در خانه‌ی مادرم به دنیا آمده و وقتی مادرم به خانه‌ی شوهر آمد، مونس و همه‌کاره‌اش شد. او مرا بزرگ کرده بود و چون هیچ‌کس را در دنیا نداشت، تمام محبتی را که در قلب رئوفش انبار کرده بود، سر من مصرف کرد.

«همین‌که در زدم و فضا سلطان در را باز کرد و من وارد خانه شدم، پیرزن با اضطراب گفت: «الهی شکر، الهی صد هزار مرتبه شکر.» مادرم نگذاشت که فضا سلطان حرف دیگری بزند.

وارد هشتی خانه‌ی ما که می‌شد طرف دست راست اتاق پدرم بود. آفتاب پائیز بعد از ظهر تمام فضا را غرق نور کرده بود. از پشت پنجره انارهای سرخ و گرد گرفته می‌درخشیدند. حوضمان را آب انداخته بودند. بابا داشت باغچه‌ها را آب می‌داد. پیرمرد سی سال بود که در خانه‌ی ما کار می‌کرد. پدرم روی صندلی راحت در اتاقش نشسته بود و آرام سیگار می‌کشید. یک پیرمرد چاق و سیه‌چرده‌ای که صورتش پر از چروک بود و سر طاس داشت، روی زمین چهارزانو نشسته بود و کاغذها را زیرورو می‌کرد. از مادرم پرسیدم: «این کیست؟ چه می‌خواهد؟» مادرم گفت: «از نظمیه آمده، تمام اتاق آقاجانت را دارد زیرورو می‌کند.» نگذاشتم که مادرم کلامش را ادامه دهد. یک‌راست رفتم پیش پدرم. مأمور شهربانی نگاهی به من انداخت و از جایش بلند شد و سلام کرد. مثل آدمی که از همه‌جا بی‌خبر هستم، پرسیدم: «آقاجان چه خبر است؟» پدرم گفت: «می‌گویند چند روز پیش پست کاغذی اینجا آورده. من که ندیده‌ام؟ حالا دارند می‌گردند.»

بعد از کمی تأمل گفت: «این که حرف است. نمی‌دانم چه می‌خواهند. بگذار بگردند.»

«مرد چاق و سر طاس رو کرد به من از پدرم پرسید: «اسم خانم چیست؟» من گفتم: «به شما چه که اسم مرا می‌پرسید؟» پدرم دخالت کرد و گفت: «بچه جان، تندی نکن! آقا مأمور هستند. او که تقصیری ندارد. بهش گفته‌اند و حالا باید وظیفه‌اش را انجام دهد.» بعد پدرم مأمور آگاهی را مخاطب قرار داد و گفت: «دختر من است.» آن وقت اسم مرا گفت.

«مرد چاق صورت بدترکیبی داشت. از قیافه‌اش پیدا بود که آدم بدی است؛ اما مؤدب حرف می‌زد.

- همین‌طور است که می‌فرمایید. ما چه گناهی داریم؟ فراش پست گزارش داده که نامه‌ای به اینجا آورده است. از این آدم‌های بی‌شرف زیاد هستند. شاید عوضی گرفته. روی این گزارش شما مورد سوءظن مقامات عالی قرار گرفته‌اید. در صورتی که بنده خدمتتان ارادت دارم و می‌دانم که حضرت‌عالی از کسانی هستید که املاکتان را در مازندران به میل و رغبت به اعلیحضرت همایونی فروخته‌اید. البته صلاح مملکت را در نظر داشته‌اید. همه می‌دانند که در مازندران بهتر است مالک جزء وجود نداشته باشد؛ شاید نامه به اسم شما نبود، ممکن هم هست که خانم کوچولو آن را باز کرده باشند.

پرسیدم: «چه نامه‌ای؟ کی نوشته بوده است؟»

مرد که قیافه‌ی ابله‌ی داشت، می‌خواست خودش را مهم جلوه دهد. با چشم‌های قی‌گرفته‌اش به من نگاه کرد و لبخندی زد. می‌خواست به خیال خودش مرا امتحان کند اما تیرش به سنگ خورد. من به او فرصت ندادم و به پدرم گفتم: «بگذارید از همه‌ی اهل خانه بپرسد که آیا دیروز فراش پست نامه‌ای اینجا آورده یا نه.» من یقین داشتم که کسی از اهل خانه‌ی ما، نه مادرم و نه فزه سلطان و نه دایه‌ی من و نه بابا پیرمرد که همه‌شان اقلأ بیست تا سی سال در خانه‌ی ما زندگی کرده و خانه‌زاد بودند و از زندگی سیاسی پدرم در گذشته خبر داشتند، دیگر این درس اول را بلد بودند که در این‌طور موارد نباید دم زد. بعد اضافه کردم: «به‌علاوه، فراش پست هم می‌تواند بگوید که نامه را به که داده است.» مردک گفت: «عرض کردم که فراش پست باید اشتباه کرده باشد و حتماً عوضی گرفته. به‌علاوه، خودش هم اقرار کرده که نامه را به کسی نداده و از لای در به درون خانه انداخته است.» آن وقت مردک که از هر جمله‌ی او ریا و دورویی شنیده می‌شد شرحی درباره‌ی خودش گفت که از قدیم به خانواده‌ی ما ارادت داشته و دلش خون است که با این تفتیش‌ها اسباب

اذیت مردم محترم را فراهم می‌آورد. به خدا و به خون گلوی علی‌اصغر قسم می‌خورد که هزار بار استعفا داده، اما چه بکند که دست از سرش برنمی‌دارند. حکایت می‌کرد که روزی مجبور بوده است حتی خانه‌ی برادر زنش را تفتیش کند؛ اما او مأمور است والمأمور معذور. در صورتی‌که او خوب می‌دانست که برادر زنش آدم سالمی است و اهل هیچ بامبولی نیست و عجب این است که برادر زنش هم تقاضای خدمت در وزارت کشور را کرده بود. تازه برادر زنش هم این کارها را از چشم او می‌دید. از مجموعه‌ی گفته‌های او چنین نتیجه گرفته می‌شد که آدم بی‌گناه و بیچاره‌ای است و خودش هم می‌داند که بیهوده دارد این خانه را می‌گردد.

- اما آخر یک نفر در این شهر این نامه‌ها را نوشته و باعث زحمت و بدبختی مردم شده است و شهربانی حتماً آن‌ها را پیدا خواهد کرد. ماشینی که با آن این نامه‌ها نوشته شده، ماشین کنتینانتال است و الآن صورت تمام این ماشین‌هایی که در عرض این چند سال اخیر وارد ایران شده در دست است و همین امشب معلوم خواهد شد که این ماشین تحریر کجاست. می‌گفت و در عین حال لای کتاب‌ها را باز می‌کرد، آن‌ها را ورق می‌زد و برمی‌گرداند. آخرش گفت: «نخیر اینجا که چیزی نیست.»

پدرم داشت کمی تند می‌شد و گفت: «پس دیگر می‌فرمایید ما چه کار کنیم؟» مردک موضوع را عوض کرد و پرسید: «در این خانه ماشین تحریر ندارید؟» اسم ماشین تحریر را که برد، رنگم پرید. منتهی او ابله‌تر از آن بود که چیزی بفهمد. من از جایم بلند شدم و می‌خواستم خارج شوم. لحظه‌ای پشت به او کردم. پدرم جواب داد: «من مرد قدیمی هستم. خودم خوشنویسم و دخترم هم تا چند سال پیش تعلیم خط می‌گرفت. ما کاری نداریم که ماشین تحریر داشته باشیم.» خونسردی پدرم مرا سرحال آورد. برگشتم و تحسین‌آمیز به او نگریستم

و گفتم: «آقا جان بگذارید همه‌ی خانه را بگردد.» پدرم گفت: «من حرفی ندارم، بگردد.» مأمور آگاهی از من پرسید: «شما ماشین‌نویسی بلد نیستند؟» گفتم: «ماشین‌نویسی که بلد بودن ندارد. هرکس بلد است.» پرسید: «پیش کی یاد گرفته‌اید؟» گفتم: «یاد نگرفته‌ام. من یک انگشتی بلدم بزnm.» پرسید: «کجا یک انگشتی زده‌اید؟» گفتم: «توی مدرسه‌مان ماشین‌تحریر داشتم و من آنجا زده‌ام.» پرسید: «می‌توانید ماشین‌تحریر را به من نشان بدهید؟» تند جواب دادم: «من چرا نشان بدهم؟ من اقلأ ده سال است که در آن مدرسه نبوده‌ام.» گفت: «من پرسیدم تازگی؟» گفتم: «شما کی پرسیدید تازگی؟»

استنطاقی که آن روز پس دادم، خونسردی پدرم که مرا به گستاخی و ایستادگی واداشت، دلهره‌ای که تحمل کردم تا اینکه پدرم را به ملک کوچکش تبعید کردند، همه‌ی این‌ها برای من تازگی داشت. من در آن روزها مزه ترس و وحشت از شهربانی را چشیدم و هرآن منتظر بودم که بیایند و مرا هم بگیرند. صدای در که می‌آمد، وحشت می‌کردم. از سایه‌ی خودم می‌ترسیدم. از چشم‌های مضطرب مادرم خجالت می‌کشیدم؛ اما از همه‌ی این ترس و وحشت مهم‌تر احساس تازه‌ای بود که روح و دل مرا شاد می‌کرد. به خود می‌گفتم: «حالا دیگر ارزش من در نظر او بالا رفته است. دیگر من دختر کوچکی که دنبال ماجرا به او پیوسته باشد نیستم و خودم شخصیتی احراز کرده‌ام.»

«وقتی مأمور اداره‌ی سیاسی از خانه بیرون رفت، پدرم دومرتبه به اتاقش برگشت و بدون اینکه چیزی بگوید، روی صندلی پشت میزش نشست و کاغذهایش را مرتب کرد. چند دقیقه‌ای هردو نشسته بودیم و فکر می‌کردیم. مادر در اتاق مجاور سر جانماز نشسته بود. «آخر من گفتم: «آقا جان!» پدرم آرام و متفکر جواب داد: «بگذار کمی تنها باشم و فکر کنم.» گفتم: «آقا جان دلم می‌خواست باهم تنها باشیم و باهم فکر کنیم.» چند لحظه‌ای منتظر شدم که

جواب بدهد. آن وقت روی صندلی‌اش چرخید و رو به من کرد. من از جایم بلند شدم و به‌سوی رفتم و سرش را روی سینه‌ام فشار دادم. پدرم دست انداخت گردن من و گونه‌ها و پیشانی مرا بوسید و گریه کرد. گفتم: «آقا جان. این دردرسرها را من برای شما فراهم می‌کنم.» گفت: «نه جانم، این جور فکر نکن. من فخر می‌کنم که دختری مثل تو دارم.» گفتم: «آخر نمی‌شود که این همه ناملایمات را تحمل کرد. ببینید، با شما که این جور رفتار می‌کنند با مردم دیگر چه می‌کنند.» گفت: «تو خیلی به مردم امیدوار هستی.» گفتم: راستش را بخواهید، من هم خیلی امیدواری ندارم؛ اما این کارها تنها چیزی است که مرا در زندگی نگه می‌دارد.» گفت: «این دیگر بدتر، کی این نامه‌ها را می‌نویسد؟» گفتم: «این راز را از من نپرسید. من حق ندارم بگویم.» گفت: «خودت می‌دانی. من همه‌اش در فکر تو هستم. تو لازم نیست به حال من غصه بخوری. من چند صبحی بیشتر زنده نیستم؛ اما دلم می‌خواست تو بدبخت نشوی.» گفتم: «من از این بدبخت‌تر نمی‌توانم بشوم.» زلف‌های مرا ناز کرد و گفت: «چرا دختر جان؟ چه شده؟» گفتم: «نپرسید. من خودم هم نمی‌دانم چه‌ام هست.» آن وقت نصیحت‌م کرد و گفت: «نمی‌گویی، نگو. تو و امثال تو نمی‌توانید این دستگاه را به هم بزنید. مگر این دستگاه به روی پای خودش ایستاده که شماها بتوانید واژگونش کنید؟ آن‌هایی که نگهش می‌دارند، از قایم‌موشک بازی‌های شما هراسی ندارند. این دیو احتیاج به قربانی‌های زیاد دارد؛ اما من کسی را مرد میدان نمی‌بینم. می‌ترسم عوض اینکه او را ضعیف‌تر کنید، از خون‌خواری پروارتر بشود و بی‌پروا به شما بتازد. شنیده‌ام که در فرنگستان چند تا از محصلین تلاش می‌کنند. روزنامه‌شان را هم دیده‌ام. اگر خیال می‌کنی راهی که می‌روی صحیح است و نمی‌توانی راه دیگری بروی، برو. خدا همراهت. حتماً سر رشته‌ی کار تو هم آنجا پیوسته است. تمام دارائی من در اختیار تو است.»

«در همین هنگام تلفن صدا کرد. از شهربانی می‌خواستند با پدرم صحبت کنند. آجودان شهربانی از پدرم خواهش کرد که سر شب، ساعت شش تا هفت سری به دفتر رئیس کل بزند. وقتی از پیش رئیس شهربانی برگشت، برخلاف تصور من خیلی عادی و آرام بود. به هیچ وجه آثار اضطرابی از حرکات و سخنانش دیده نمی‌شد. سر شب مثل معمول با مادرم و من در اتاق کارش روی زمین نشسته بود. پیژامه‌اش را به تن کرده و عبایش را به کولش انداخته بود. سینی مشروبش جلوش بود و چند قسمی انار و مقداری نان و سبزی و تربچه و کباب سیخی به جای مزه به کار می‌رفت. از همه چیز صحبت به میان آورد جز از آنچه در دل داشت و من دلوایس شنیدنش بودم. آخر شب تصور کردم که حادثه به کلی تمام شده است.

«روز بعد به مادرم گفتم و من از مادرم شنیدم که پدرم خیال دارد به صالح آباد، در ملکی که در نزدیکی قزوین داشتیم، مسافرت کند. همان روز مرا و مادرم را به محضر برد و آنجا قسمت عمده دارائی‌اش را به من بخشید. سهم مادرم را هم معین کرد. قرار بر این شد که تا زمان حیات پدرم و بعداً پس از مرگ او اداره‌ی املاک و اموال به عهده‌ی من باشد.

«استاد از داستان تبعید پدرم تا دو سه هفته خبر نداشت؛ اما اطلاع حاصل کرده بود که خانه‌ی ما را تفتیش کرده‌اند و از همین جهت تا دو سه هفته به هیچ قیمتی حاضر نشد که او را ملاقات کنم و فقط گاه‌گاهی آقا رجب دستوره‌ای او را برای من می‌آورد تا آن شبی که سرنوشت شوم من تعیین شد.

«اواخر پائیز بود؛ اما هنوز خشکی هوا به آن پایه نرسیده بود که عصر و سر شب آدم احتیاج به روپوش گرمی داشته باشد. یک پیراهن ابریشمی آستین کوتاه بر تن داشتم و او هنوز کت تابستانی و شلوار خاکستری می‌پوشید. کراوات خوش‌رنگی بسته بود. رنگ عنابی و خال سیاهی داشت.

وقتی او را دم سینما دیدم، ترس برم داشت. خیال کردم هم مرا و هم او را کسی تعقیب می‌کند. یک نفر پشت سرش ایستاده بود و وقتی به او نزدیک شدم، مدتی به من نگاه کرد. همین‌که در سینما او را متوجه آن مرد جوان کوتاه‌قد با سبیل مشکی کردم، گفتم: «چیزی نیست. با ما کسی کاری ندارد.» گفتم: «من دیدم که مرا و رانداز کرد.» گفتم: «اهمیتی ندارد. از خودمان بود.» پرسیدم: «پس چرا مرا با او آشنا نکردید؟» گفتم: «می‌خواستم او با تو آشنا بشود. آن روز خانه‌ی شما چه خبر بود؟» پرسیدم: «شما از کجا خبر دارید؟» گفتم: «در دو سه هفته‌ی اخیر عده زیادی را گرفته‌اند.» گفتم: «خانه‌ی ما را هم آمدند و گشتند.» گفتم: «صبر کنید تا یادم نرفته چیزی به شما بگویم. نامه‌های شما از پاریس به چه اسمی می‌رسد؟» گفتم: «روی نامه نوشته می‌شود خدمت علیه عالی‌ه خانم فرنگیس خانم.» پرسید: «اسم پدرتان هم هست؟» گفتم: «نه، فقط آدرس خانه‌ی ما، اسم خیابان و نمره‌ی خانه هست.» گفتم: «خانه‌تان نمره هم دارد؟» گفتم: «آره.» گفتم: «خوب. تلگراف کردم که به آدرس شما دیگر نامه‌ای نفرستند. اگر نامه‌ای رسید آن را تا ۲۴ ساعت باز نکنید و اگر آمدند و مطالبه کردند، پس بدهید و بگوئید این نامه مال شما نیست و عوضی اینجا آمده است.» پرسیدم: «اگر نیامدند چه؟» گفتم: «باوجوداین نامه را باز نکنید. بدهید به من. وقتی رجب آمد، بدهید بیاورد پیش من. من آن را باز می‌کنم و می‌خوانم. بی‌آنکه سر پاکت را بازکنم. بعد به شما برمی‌گردانم. نامه را همین‌طور نگه دارید.» دلوایم شدم. پرسیدم: «استاد مگر خطری هست؟» گفتم: «خطر همیشه هست؛ اما گمان نمی‌کنم که این روزها دیگر حادثه‌ای برای شما اتفاق بیفتد. بعلاوه، من هنوز وارد نیستم که در خانه‌ی شما چه رخ داده است. اول شما بگوئید.» هرگز او را آن قدر ملتهب ندیده

بودم. وقتی در تاریکی دستم را گرفت که جایمان را عوض کنیم، داغ بود و من
ابداً چنین انتظاری نداشتم.

«آقای ناظم، عوالمی که آن شب از هنگام مواجهه‌ی با او به سر من آمده است،
طوری نیست که بتوانم به این سادگی برای شما بگویم، ببینید، من پدرم را
دوست داشتم، اما بیشتر دلواپس استاد بودم. قلبم می‌زد که مبادا بلایی سر او
بیاورند. خطری که استاد را تهدید می‌کرد، به نظرم هزار بار شدیدتر از بلایی
بود که به سر پدرم آمده بود. در اضطراب بودم و این مرد که آن قدر خوددار
بود و می‌توانست عواطف شدیدی که درون او را زیرورو می‌کرد ته دلش پنهان
نگه دارد، آن شب تحت تأثیر پریشانی خیال من نزدیک بود تعادل خود را از
دست بدهد. از کجا می‌دانستم که او هم مثل من زجر می‌کشد؟ منتهی رنجی
که ما می‌بردیم از دو جنبه‌ی متفاوت بود. من شکنجه‌ی روحی خودم را
نمی‌توانم توجیه کنم. اگر تابه‌حال از آنچه گفته‌ام فهمیده‌اید که چه بهتر؛ اما اگر
هنوز دستگیرتان نشده، دیگر از من ساخته نیست.

«اما او، او انسان بود. برایش هیچ‌چیزی که جنبه‌ی فردی و شخصی داشته
باشد وجود نداشت. او همه‌چیز، حتی ندای دلش را هم مورد تجزیه و تحلیل
قرار می‌داد و اگر با اصولی که به آن‌ها پایبند بود سازگار نمی‌آمد، این ندا را هم
خفه می‌کرد. بهتان گفتم که برای او هنرش بیان تمام توقعات وجودش بود.
آنچه او روی پرده می‌آورد، آن چیزی بود که از ته دل و از لابه‌لای روح بلندش
شعله‌وار زبانه می‌کشید. برای او هیچ‌چیز گرمی‌تر از هنرش وجود نداشت.
هنرش هم متکی به جامعه و مردمی بود که میان آن‌ها زندگی می‌کرد. دیگر
کی توقع داشت که عشقش را هم فدای این آرمان‌گرایی‌اش نکند. نه اینکه او
می‌توانست بر سیل احساسات پرشور و متلاطمش غلبه کند و با قوای عقلانی
مانند سدی راه آن را ببندد. نه، او می‌توانست دندان روی جگر بگذارد، دل

سوزانش را در مشتش بفشارد و نگذارد که تپش آن را کسی خارج از دنیا و عوالم و حالات او ادراک کند. من آن شب فهمیدم که در نزدیکی چه کوره‌ی پر از آتش گداخته‌ای ایستاده‌ام و دارم از سرما می‌لرزم، او می‌خواست و می‌کوشید که ضربات قلب او که از هجر من در جوش بود، از من مخفی بماند. وقتی آدم بلائی را بو می‌کشد، بیشتر احتیاج به دوستی و مهربانی دارد. همه‌اش از خودم می‌پرسیدم که درباره‌ی من چه فکر می‌کند. حتماً به خود می‌گفت: «شایسته‌ی عشق من نیست. باهم نمی‌توانیم سر کنیم. وسط راه خواهد گذاشت و خواهد رفت.» شاید هم حق با او بود.

«حوادثی را که در خانه‌ی ما اتفاق افتاده بود برایش گفتم. اول از مادرم برایش حکایت کردم. گفتم که از آن روز به بعد دائماً آیت‌الکرسی می‌خواند و به درودیوار خانه فوت می‌کند و از امروز صبح ختم امن یجیب گرفته. به عقیده‌ی مادرم علت بدبختی که به ما رو آورده، این است که شب چهارشنبه آدم بدشگونی پا به خانه‌ی ما گذاشته است. همین‌که خواستم بگویم که پدرم را تبعید کرده‌اند، بعض گلویم را گرفت. برگشتم و با چشم‌های اشک‌بار در تاریکی شب به او نگاه کردم و گفتم: «من دیگر جز شما هیچ‌کس را ندارم که پناه و یار من باشد.» دست انداخت و بازوی لخت مرا گرفت و چنان فشار داد که من احساس درد کردم. بازوی لخت مرا گرفت و تمام تن مرا به طرف خود کشید.

«آقای عزیز، تعجب نکنید. من در منتهای لذت، حتی هنگامی‌که در کوره‌ی سعادت گداخته می‌شوم، باز مزه‌ی تلخ زهر زندگی را که به زبانم هست می‌چشم. چه لذتی من ازین تماس دست او با بازوی لختم احساس کردم! باوجوداین چندشم شد. چنین انتظاری نداشتم. این مرد مثل سرب به نظر می‌آمد! خیال می‌کرد می‌تواند سوز درونی‌اش را پنهان کند؛ اما از تمام خطوط

صورتش، از سرخی که در چشم‌هایش برق می‌زد، از سکوتی که ناگهان به او دست می‌داد، از لرزهای که لبان خشک او را فرامی‌گرفت. پریشانی و تشنج او احساس می‌شد. باوجوداین، انسان همیشه دودل بود و نمی‌دانست با کی سروکار دارد. برای چه بازوی مرا فشار داد؟ دلش به حال من سوخت که من به خاطر منظور مشترکمان دارم خانه و خانواده و پدرم را فدا می‌کنم؟ وقتی به این فکر افتادم، چندشم شد. دلم نمی‌خواست که او به حال من دل سوزی کند. شاید برای این بازوی مرا فشار داد که گفتم بی‌پناه و یاور هستم و او گرمای عشق مرا احساس کرد. اوه، این زیبا بود. این آن چیزی بود که من تشنه‌اش بودم. من می‌خواستم که او از چشم‌های طالب من احساس کند که اگر فداکاری می‌کنم، محض خاطر اوست. محض خاطر این است که او را دوست دارم. محض خاطر این است که تصور می‌کردم پس‌ازاین‌همه خرمهره که به دست افتاده، بالاخره گوهری پیدا کرده‌ام.

«آقای ناظم، توجه کنید، من آدم علیلی هستم. به‌صورت ظاهر من نگاه نکنید. این‌که این‌قدر در اروپا پرسه می‌زنم باوجود علاقه‌ای که به ایران دارم، یک قسمتش برای معالجه‌ی خودم است. بارها خود را به پرفسورهای درجه‌ی اول اروپا نشان داده‌ام. ظاهراً هیچ عیبی ندارم. بیشتر آن‌ها مرا سالم تشخیص داده‌اند. تمام ارکان بدنم سالم است؛ اما گاهی تمام بدنم می‌لرزد، تنم مشتعل می‌شود، قلبم می‌گیرد. به من گفته‌اند که من گرفتار *Hypersensibilité* هستم. پوست بدنم، سر انگشتانم، نگاه چشمم، همه‌چیز من زیاده‌تر از حد معمول حساس هستند. عوامل خارجی بیش‌ازحد معمول در من اثر می‌کند و این حساسیت فوق‌العاده باعث می‌شود که اعصاب من بیش از مقداری که ضروری است، تحریک شوند.

«چه می‌گویم؟ مبادا ته دلتان مرا مسخره کنید؟ این‌هایی که می‌گویم از ابتذال یک‌قدم بیشتر فاصله ندارد. باوجوداین، برای من دردناک است. خودم هم نمی‌فهمم. این پرده‌ای که استاد از چشم‌های من ساخته، آن‌قدر هم بی‌ربط نیست. او چیزی فهمیده که من خودم هم تابه‌حال شاید ادراک نکرده‌ام. این چشم‌ها، این نگاه، گویاتر و فصیح‌تر از حد معمول است. یک‌عمر این پرده مرا زجر داده است. می‌دانید چرا می‌خواستم این پرده را از شما بگیرم؟ می‌خواستم او را بسوزانم؛ اما چه فایده؟ الآن که دارم داستان شکنجه‌ی دائمی زندگی ملالت بارم را برای شما می‌گویم، می‌بینم که این بدبختی از من جداشدنی نیست. چه پرده باشد چه نباشد، این زجر و شکنجه، این خشم و وحشت، همیشه در من هست، از من دست برنمی‌دارد.

«وقتی بازوی مرا با انگشتان بزرگ و نیرومندش گرفت، گویی ناگهان هزاران سوزن به زخم‌های دل من زدند. درعین‌حال گوئی پس از خستگی طولانی آب ولرم زلالی تمام تن مرا مالش و نوازش می‌داد. وقتی چشم به چشم‌هایش دوختم، تمام شور و آتشی را که او را می‌گذاخت و مرا داشت خاکستر می‌کرد، چشیدم. دلم داشت از جا کنده می‌شد. آرزو می‌کردم به زبانی، به‌نحوی که او بفهمد، آنچه را که در دل داشتم به او بگویم. آخ، دلم می‌خواست زبان مشترکی که داریم، به حرف می‌آمد، برگشتم، سرم را خم کردم و انگشتان استخوانی و سنگین او را که در گوشت بازوی من جا برای خود باز می‌کرد، بوسیدم. فشاری که روی بازوی من بود، سست شد. انگشتانش را جمع کرد. با سر انگشتانش بازوی مرا نوازش داد. مثلاً اینکه می‌خواست صدمه‌ای که رسانده جبران کند. ناگهان بار دیگر سخت آن را فشرد و دستش را کنار کشید. دیگر طاقت نیاوردم. از جا بلند شدم و گفتم: «برویم؟» پرسید: «کجا؟» گفتم: «از اینجا برویم. هرکجا که رفتیم، رفتیم.» گفت: «صبر کنید، جوانی که دنبال من بود، با من کار دارد.

منتظر من است.» آخ، این مرد آنی از کارش، از منظور و هدفی که داشت منصرف نمی‌شد. این آن چیزی است که همیشه حدسش را می‌زد؛ اما دلیلی بر آن نداشتم. بازهم در فکر «کارش» بود. مرا تا پای کوره می‌کشاند و از سرما می‌لرزاند. این آن فاجعه‌ای است که من یک‌عمر گرفتارش بوده‌ام و هنوز هم هستم. می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم؟ می‌دانستم که تشنه‌ی من بود، می‌دانستم که سرانگشتان داغش می‌خواهند مرا بسوزانند. می‌فهمیدم که اگر کسی در دنیا بتواند آنی او را خشنود کند، آن من هستم. خودم هم می‌خواستم او را حس کنم، تمام قدرت دست‌های سنگین او را در اعماق بدنم بچشم. می‌خواستم وجود او را در وجود خودم حل‌شده بدانم. می‌خواستم جعدهای پیریشان او را یکی‌یکی تاب بدهم. می‌خواستم روح او را، روح پرسوزوگداز او را، بدون پارچه‌ی خشنی که محیط و گرفتاری‌های زندگی و سیاست ابلهانه‌ی روز و فشار دیکتاتوری و ترس از پلیس بران کشیده بود، ببینم. می‌خواستم باطنش را کشف کنم؛ اما او در فکر کارش بود. در فکر سیاستش. من خیال می‌کردم که برای او هم مانند من دنیایی جز عالم من و او وجود ندارد؛ اما او بازهم در فکر نامه نوشتن، به پست فرستادن، رئیس نظمیه را قلقلک دادن، شاه را عصبانی کردن، در فکر دهقانان مازندران و کارگران اصفهان، به یاد هواخواهانش، به یاد جوانانی که منتظر دستور او بودند و به قول خود، به فکر مردم بود. من همه‌چیز خود را فدای او کرده بودم، اما او هیچ‌چیز نمی‌خواست در عوض به من بدهد.

«فرصتش ندادم. راه خودم را گرفتم و رفتم. یک‌بار می‌بایستی اراده‌ی خود را بر او تحمیل کنم گفتم: «من می‌روم. من نمی‌توانم اینجا بمانم.» خیال می‌کردم سر جای خودش می‌نشیند و دنبال من نخواهد آمد؛ اما او هم از جایش بلند شد. جوانک چند ردیف پشت سر ما نشسته بود. او هم برخاست. من سرم را

پایین انداختم و از در سینما خارج شدم. می‌دوید که به من برسد. در خیابان درشکه‌ای را نگه داشتم. دستور دادم که کروک آن را ببندازد.

«موقعی که می‌خواستم سوار بشوم، آمد و پهلوی من نشست. دست انداخت زیر بازوی من. تمام بدنم از غیظ می‌لرزید؛ اما در ظاهر آرام بودم. دست مرا در دست گرفت و فشار داد و گفت: «فرنگیس!» جوابی ندادم. دست‌های مرا می‌فشرد، اما من نمی‌دانستم به او چه بگویم. سرد، مانند هیزم تر که دود کند ولی نسوزد، کنار او نشسته بودم. او هیچ نمی‌گفت. وارد خیابان جلوی سفارت که شدیم، درشکه‌چی پرسید: «کجا برویم؟» می‌خواستم آدرس خانه خودم را بدهم. اسم خیابان را هنوز نگفته، دوید توی کلام من و گفت: «بروید طرف خیابان پهلوی، طرف آب کرج برگشتم و با نگاهی که آکنده از سپاس‌گزاری بود، به او نگریستم. نمی‌دانستم چه بگویم. این مرد بر من تسلط داشت. از من قوی‌تر بود. می‌توانست با من هر کاری که بخواهد بکند.

«دیگر اختیاری از خود نداشتم. سرش را آورد پایین و چشمم را بوسید؛ اما من خود را از چنگ او رها کردم. ثانیه‌ای تأمل کردم. یک‌مرتبه دست انداختم به گردنش و لب‌های خشک او را به لب‌های خودم چسباندم. گفت: «فرنگیس، فرنگیس!» گفتم: «جانم، جانم!»

«این شیرین‌ترین بوسه‌هایی‌ست که من در عمر خود گرفته‌ام. درعین‌حال من هرگز آن‌قدر خود را ناکام و محکوم به مصیبت نیافته‌ام.»

زن ناشناس کمی تأمل کرد. لب زیرینش را گزید. به‌زور می‌خواست از جریان اشک جلوگیری کند. در چند دقیقه‌ی آخر گویی اصلاً وجود مرا فراموش کرده و دارد با خودش صحبت می‌کند. گویی مناظر گذشته‌ی تیره‌اش روشن و زنده از جلو چشم‌هایش رد می‌شوند و آنچه می‌بیند برای اینکه بهتر به ذهنش بسپارد، نقل می‌کند.

خاموشی او مرا متوجه عالم خودمان کرد. بار دیگر نگاهی به تابلو که در مقابل من قرار داشت انداختم و به چشم‌ها خیره شدم. آرزو می‌کردم که نکته‌ی تازه‌ای در آن‌ها کشف کنم. در این چشم‌های صاف و شفاف آینه‌ای از گذشته‌ی این زن نهفته بود. وقتی رویم را از پرده‌ی «چشم‌هایش» برگرداندم و به او نگاه کردم، دیدم دارد به ساعتش نگاه می‌کند. گفت: «می‌دانید که دیروقت شده؟» پرسیدم: «چه ساعتی است؟»

گفت: «از یک هم گذشته است.»

گفتم: «مرا تا از اینجا بیرون نکنید، نخواهم رفت. دلم می‌خواست تا آخرش برایم حکایت می‌کردید.»

گفت: «آخری دیگر ندارد.»

- چطور شد که از او جدا شدید؟

- خیال می‌کنید که ما می‌توانستیم باهم باشیم؟

- نمی‌دانم. همین را می‌خواهم بپرسم.

- عیش هم همین است. اگر تابه‌حال این نکته را استنباط نکرده‌اید، معلوم می‌شود که نتوانسته‌ام خودم و او را به شما معرفی کنم.

- آخر چطور شد که او را تبعید کردند؟

- این که دیگر جزو زندگی من نیست.

- شما هم که نمی‌خواستید زندگی خودتان را برای من نقل کنید. شما می‌خواستید راز این چشم‌ها را فاش کنید.

- این را هم نمی‌خواستم بگویم. من فقط می‌خواستم به شما حالی کنم که چرا و با چه تصویری او مرا با چنین چشم‌هایی ساخته است. بله، رشته‌های زندگی

من آن قدر با مال او بافته شده است که این دوتا را از هم جدا کردن ممکن نیست.

برگشت و نگاهی به چشم‌ها انداخت. چند لحظه‌ای بر پیشانی او چین افتاد، گوئی انتظار نداشت چنین توصیفی که او برای خود تصور کرده بود، در آن‌ها بیابد. سپس گفت:

- «اگر او مرا نشناخته و مرا با چنین چشم‌هایی ساخته، تقصیر او نیست. مقصر خود من هستم، چون که هرگز سعی نکردم که خودم را آن‌چنان که هستم، به او بنمایانم، این جرئت را نداشتm. آن قدر برای او احترام قائل بودم، آن قدر از او حساب می‌بردم که نتوانسته‌ام گذشته‌ی شوم خودم را به او نشان بدهم. ببینید، این دشوار است و من نمی‌دانم به چه زبانی آنچه را که برای خودم گسسته است، برای شما قالب‌گیری کنم. گذشته‌ی من همیشه دنبال من بوده است. گذشته‌ی من همیشه مانند سایه‌ای مرا تعقیب می‌کرده است. من چه عیبی دارم؟ چه گناه بزرگی مرتکب شده‌ام؟ چرا نتوانسته‌ام یک زندگی عادی داشته باشم؟ من آرزو می‌کردم زندگی هنرمندی را سر کنم. خیال می‌کردم این سعادت به من اعطاء شده است که آنچه را که ناگفتنی است، به زبان بیاورم. حالا از نعمت خوشبختی مردم عادی هم محروم هستم، مثل ماهی که از آب به روی زمین خشک بیفتد، روی زمین می‌جهم و سر و دم به سنگ و خاک می‌کوبم. نه آن عالم علوی را دارم و نه دنیای سفلا را. بی‌پناه و پشیمان هستم. می‌دانید چرا؟ برای اینکه گذشته‌ی من، عوالمی که به سرم آمده، حوادثی که برایم رخ داده، همه‌جا مانند سایه‌ی من همراه من است و من هرگز نتوانسته‌ام آن را از خود برانم. تارهایی که خانواده‌ی من در وجودم تنیده، این‌ها مرا در قفس انداخته‌اند و من هرچه سعی کردم نتوانستم این قشر سرد را بترکانم. این وبال گردن گیر من امروز نیست. آن روز هم بود. این سعادت که وقتی

مردی سخن خوش و زیبایی به من بگوید من سرخ شوم، این لذت را در زندگی فقط در حضور او احساس کردم. وقتی او دست مرا می‌گرفت، من چنین خوشبختی را می‌چشیدم؛ اما فوری گذشته‌ی من، سایه‌ی من، با وزن سنگینی که هر آن گران‌تر می‌شد، رخ کریهش را به من می‌نمود و شربت شیرین مصاحبت او را زهر هلاهل می‌کرد. این وزن جان‌فرسا به حدی رسیده که دیگر تاب آن را ندارم. هر وقت یاد خوشی و سعادت‌ی که در زندگی ممکن بود نصیب من شود می‌افتادم، فوری دو فکر به من دست می‌داد، یکی این که می‌گفتم: «من شایسته این مرد نیستم. من آن قدر گذشت ندارم. او یکپارچه فداکاری و محرومیت است. چطور می‌توانم از همه‌چیز خود دست‌بردارم؟ از لباس، از عطر، از گردش، از مسافرت، از تفریح، از معاشرت با جوانان شوخ و خندان، از آمدوشد در مجالس رجال محترم، از مسافرت به فرنگستان؟» این‌ها همه در اختیار من بود و من می‌بایستی از همه‌ی آن‌ها چشم‌پوشم. در صورتی که او همه‌چیز خود را، جاه، مقام، هنر، عشق، احترام، همه را می‌توانست فدای افکار بلندی که در سر داشت بکند. او خوش بود به اینکه دارد فداکاری می‌کند. او امیدوار بود و لذت می‌برد. هنگامی که می‌ترسید، هنگامی که دلهره داشت، موقعی که روزها رفیقان او را به اداره‌ی سیاسی می‌بردند و دست‌بندشان می‌زدند و وزنه به بیضه‌های آن‌ها آویزان می‌کردند، آینده‌ی مردمی را که دوستشان داشت در نظر می‌آورد و از این شکنجه و عذاب به نفع خودش، به نفع ایدئال خودش، بهره می‌برد، اما من چه...»

فرنگیس سرش را گذاشت روی دستش و دستش را روی میز تکیه داد. پشت انگشت اشاره‌اش را می‌گزید و فکر می‌کرد.

- «چه می‌خواستم بگویم؟ همان احساسی که به من دست داد، وقتی می‌خواستم هنر خود را ترک کنم، همان گرفتاری و ناکامی نصیب من شد. من

برای بالا رفتن از این کوه بلند ساخته نشده بودم. بنیه‌ی آن را نداشتم و تازه می‌دانستم که آن ور کوه چه هست؛ اما او نقاش بود. او منظره‌ای زیباتر از آن چیزی که واقعاً در قله‌ی کوه وجود داشت، در عالم تصورش می‌کشید و از این خیال خوش‌نقش‌ونگار بیشتر لذت می‌برد. او اسیر آینده بود. آینده را زیبا و روشن و صاف و خالی از گرفتاری و عاری از زجر و خشم می‌دید: اما برعکس من. عوض آینده گذشته داشتم، گذشته‌ی بی‌روح، گذشته‌ی تیره که در آن یک شعاع نور وجود نداشت. چندین بار در زندگی خیال می‌کردم دری به دست آورده و از دستم غلطیده بود. چقدر تلاش کرده بودم که از بالای بلندی دنبال این در تابان که از لای سنگ‌ها و شن ریزه‌ها و از میان جویبارهای تندرو می‌غلتید بدوم و آن را بیابم. دنبالش می‌دویدم، بی‌گدار به آب می‌زدم، جانم را حاضر بودم به خطر بیندازم، می‌افتادم، پایم به سنگ می‌خورد، زخم می‌شد، باز برمی‌خاستم، می‌دویدم، از میان ریگزارهای داغ، از میان خار و خاشاک با پای زخم و خیال پر از ترس می‌دویدم؛ و وقتی به دست می‌گرفتم، می‌دیدم که شیشه‌ای بیش نیست. تمام خستگی راه به تنم می‌نشست و عرق سرد تیره پشتم را می‌لرزاند. هزار بار به خودم گفتم: «از کجا معلوم است که این درهم از همان شیشه‌های شکننده‌ی دروغی نباشد؟» این یک فکر من بود؛ اما آنچه بیشتر مرا عذاب می‌داد این بود: «از کجا معلوم است که او مرا دوست دارد؟ او که اصلاً مرا دوست ندارد. مگر هزار بار ثابت نکرده که از همه‌چیز بیشتر در زندگی به آرزو و آرمان خود علاقه‌مند است. او که به هیچ‌چیز پابند نیست. آیا اگر در کارهای خطرناک او شرکت نمی‌کردم، مرا دوست داشت؟ همه می‌مردند از زیبایی من صحبت می‌کردند. او یک‌بار هم زیبایی مرا به رخم نکشید.» آخ، چقدر آرزو داشتم بدانم که من برای او دلپسند هستم. نگفت، در صورتی که او، هنرمند با استعداد، می‌بایستی بیش از هر کس دیگری متوجه افسون رخ زیبای

من باشد. برای او زیبایی من وجود نداشت. او فقط دلیری مرا می‌پسندید. از خونسردی من در کارهای خطرناکی که به من رجوع می‌کرد، لذت می‌برد و شما می‌دانید که این دلیری من مصنوعی بود. من ایمان نداشتم. برای خاطر او حاضر بودم، جان خود را هرآن به خطر بیندازم؛ اما فقط محض خاطر او، نه برای مردمی که به سود آن‌ها او داشت جانبازی می‌کرد. تازه، از این گذشت من، او اطلاع نداشت. من بیچاره چقدر باید حساب پس بدهم؟ او تصور می‌کرد که من با چشم‌های افسونگر خودم دارم زجرش می‌دهیم. این فکر مرا شکنجه می‌داد که شخصیت مرا، وجود مرا نمی‌خواهد، او فقط کار خودش را دوست دارد و بس.

«آن شب، در کنار نهر کرج چه به من گذشت گفتنی نیست. کلمات نمی‌توانند احساسات مرا بیان کنند. در پرتو مهتاب، عاشق و خوشبختی محبوب او، فارغ از گذشته، امیدوار به آینده، غرق در حالتی که در زندگی چه کم نصیب هر جنبنده‌ای می‌شود، دست‌به‌دست هم، زیر درختان زبان‌گنجشک پرسه می‌زدیم. نغمه‌ی آرام و عشق‌انگیز آب را می‌شنیدم. هر وقت فرصتی به دستمان می‌افتاد و دوروبرمان عابری دیده نمی‌شد، بوسه می‌گرفتیم و بوسه می‌دادیم. کف دست او را، سر انگشتان او را، چشم‌های درشت و زلف‌های پریشان‌ش را می‌بوسیدم، می‌بوئیدم. گوئی می‌ترسیدم که این حالت دیگر تکرار نشود و از همین جهت باید برای یک‌عمر بدبختی توشه گرفت. چه وعده‌ها به او دادم! چه ها گفتم! اقرار کردم که از روز نخستین ملاقات با او تا امروز دوستش داشته‌ام. گفتمش که اولین بار او را در آتلیه‌اش دیده‌ام. با چه حرص و ولع شیرینی سخنان مرا سر می‌کشید! برایش مفصل حکایت کردم که نقاشی را کنار گذاشتم، چون که مورد تشویق او قرار نگرفتم. چه سیمای غمزده‌ای داشت! لبانش خشک شده بود و می‌لرزید. با دست‌هایش چنان تن مرا فشار می‌داد

که نفس من بند می‌آمد. چه درد شیرینی! گفتم که می‌خواهم تمام عمر مال او باشم، رفیق و همدوش، همکار و هم‌رزم، همبازی و همدرد او باشم.

«لکه ابری دور ماه پرسه می‌زد. گاه قرص ماه در سیاهی می‌رفت، آن وقت آب کرج مرموز و خاموش می‌غلطید و شاخه‌ها آرام سر تکان می‌دادند. سپس ماه خندان رخ می‌نمود و نقره‌ی مذاب روی آب پخش می‌کرد. یک زن کولی از دور آواز می‌خواند و می‌گذشت. پیرمردی کنار خیابان نی‌لبک می‌زد و آهنگ‌های زندگی ملالت بارش را می‌سرود.

«ما وحشیانه همدیگر را می‌بوسیدیم، دست او را به سینه‌ی خود فشار می‌دادم. به من می‌گفت: «چشم‌های تو مرا به این روز انداخت. این نگاه تو کار مرا به اینجا کشانده. تاب و تحمل نگاه‌های تو را نداشتم. نمی‌دیدم که چشم به زمین می‌دوختم؟» به او می‌گفتم: «در چشم‌های من دقیق‌تر نگاه کن! جز تو هیچ چیزی در آن نیست.» می‌گفت: «نه، یک دنیای مرموز در این نگاه نهفته. من آدم خجولی بودم، چشم‌های تو به من جرئت دادند.» آن وقت من دستش را می‌گرفتم که آن را می‌بوسیدم و می‌گفتم: «چه روح بزرگی تو داری؟ من این کیفیت تو را دوست دارم، این شور، این حرارت، این سوز و این تشنگی ترا می‌خواهم. می‌خواهم همیشه با تو زندگی کنم، همیشه با تو باشم.»

«وقتی او صحبت می‌کرد، سرم را روی شانهاش تکیه می‌دادم؛ اما او آرام نمی‌گرفت. دست می‌انداخت و گردن مرا می‌فشرد و لب‌هایش را روی گلوی من فشار می‌داد. نفس مرا می‌گرفت. به او می‌گفتم: «تو چقدر زجر می‌کشی. تو چقدر زجرکشیده‌ای؟ به من می‌گفتند که تو مرد خشن و بی‌عاطفه‌ای هستی. چطور آن قدر آرام بودی و آرام می‌نمودی؟ من این روح پرطاقت تو، این روح ستم‌دیده‌ی ترا می‌پرستم، می‌خواهم از همه کار تو باخبر باشم. هرچه به‌گوئی می‌کنم، از هیچ چیز هراس ندارم، وظایف دشوارتری به من رجوع کن.

مرا طرف اطمینان خود بدان. کوچک‌ترین واژه‌ای به خود راه نده. برای من جز زندگی مطابق میل تو دیگر چیزی در دنیا باقی نمانده. دلم می‌خواهد بیایم و کارهای ترا ببینم. حالا ترا شناختم. باید بیایم و ببینم چه می‌کنی، چه می‌کشی. حتماً جز آنچه به مردم نشان می‌دهی، چیزهای دیگر هم داری. باید همه‌اش را به من نشان بدهی.» و او شرمنده سر تکان می‌داد و گاهی زیر لبی می‌گفت: «همه‌چیز من مال توست. بیا به خانه‌ی من! فرنگیس، هیچ‌کس مثل تو بر من تسلط نداشته... تو... خوبی... تو دوست‌داشتنی هستی.»

«همین، با همین چند کلمه عشق خود را بیان داشت. من دیگر چه می‌خواستم؟ این کلمات شیرین، این لحن آتشین که از ته دل او برمی‌خاست، این شعله‌ای که او را و مرا می‌سوزاند، وجود مرا آب کرد. من عرش را سیر کردم. این دنیای دیگری بود. این همه‌اش موسیقی خالص بود. لطف و زیبایی بود، من احساس می‌کردم که تمام وجودم از آن خودم نیست. دستش را می‌گرفتم، سرانگشتانش را می‌بوسیدم، می‌گفتم: من این دستی را که آن قدر آثار جاودانی می‌سازد، می‌پرستم.» اما او به من فرصت حرف زدن نمی‌داد و مرا در آغوش می‌گرفت و هیچ توجهی نداشت که از دور رهگذران متوجه ما هستند.

«آخ، عوالم آن شب گفتنی نیست. عوالمی که دیگر هرگز تکرار نشد. برای اینکه عظمت مقام او، شور عشق او، بر همه‌چیز تسلط یافت و سایه‌ی من در نور پر از جلال وجود او گم شد. دیگر فرصت نیافتم به گذشته‌ی خود، به گذشته‌ای که مدام توی دلم کندوکاو می‌کرد برسم و یک آن لذت زمان حال را چشیدم و دورنمای درخشان آینده را به چشم دیدم.

«قرار شد که صبح روز بعد به خانه‌اش بروم؛ اما موقعی که مرا به نزدیکی خانه رساند، گفت: «فردا به خانه‌ی من می‌آیی؟» گفتم: «البته که می‌آیم.» پرسید: «کی خواهی آمد؟» گفتم: «هر وقت که تو بخواهی.» گفت: «منتظر من باش

تا تلفن کنم. قرارمان فردا باشد؛ اما ساعتش را من معین می‌کنم.» پرسیدم: «چرا حالا معین نمی‌کنی؟» گفت: «می‌خواهم وقتی خانه‌ام امن شد، ترا دعوت کنم. این را در نظر داشته باش که اگر از تو چیزی بپرسند، خواهی گفت که مرا نمی‌شناسی، فقط آمده‌ای که من صورت ترا نقاشی کنم.» پرسیدم: «آیا راستی می‌خواهی صورت مرا بسازی؟» در جواب گفت: «خیلی میل داشتم می‌توانستم صورت ترا بکشم.» گفتم: «پس می‌سازی؟» گفت: «مگر می‌توانم؟» گفتم: «چرا نتوانی؟» گفت: «من تا ترا نشناسم، چگونه می‌توانم شبیه ترا بسازم؟» گفتم: «من مال تو هستم.» گفت: «من از چشم‌های تو می‌ترسم. آن‌ها بر من تسلط دارند.» گفتم: «من از تو می‌ترسم.» گفت: «چرا؟» جوابی ندادم. می‌خواستم از چنگش فرار کنم. دست مرا گرفت و کف آن را بوسید و من بد و به خانه شتافتم. «مادرم سر جانماز نشسته بود. کتاب «زادالمعاد» را که من از بچگی می‌شناختم در دست داشت. زیر چادر نماز سفید فقط صورتش جلوه‌گر بود. دوزانو نشسته بود. رو به زمین خم می‌شد، تکان می‌خورد، لبانش می‌جنبید، همین‌که مرا دید، سرش را به علامت اعتراض به حرکت آورد و گفت: «تا این وقت شب! دیگر پدرت هم که نیست. من از تنهائی دق می‌کنم.» روزنامه را از کنار جانمازش برداشت و به من گفت: «رئیس نظمیه را عوض کرده‌اند. سرتیپ آرام خودمان رئیس نظمیه شده. نمی‌خواهی برای پدرت کاری بکنی؟ بلکه از تبعید برگردد.» حوصله‌ی شنیدن این حرف‌ها را نداشتم. یک‌راست به اتاق خودم رفتم و هرچه فضا سلطان آمد که مرا برای شام به اتاق پائین ببرد، زیر بار نرفتم و نیمه‌جان در رختخواب دراز کشیدم.

«آقای ناظم، بعضی چیزها را نمی‌شود گفت. بعضی چیزها را احساس می‌کنید. رگ و پی شمارا می‌تراشد، دل شمارا آب می‌کند، اما وقتی می‌خواهید بیان کنید می‌بینید که بی‌رنگ و جلاست؛ مانند تابلویی است که شاگردی از روی کار استاد

ساخته باشد. عیناً همان تابلوست؛ اما آن روح، آن چیزی که دل شمارا می‌فشارد، در آن نیست.

«چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم برای شما مجسم کنم که آن شب چه کشیدم. چه بر سر من آمد. اشتباهات گذشته یکی‌یکی از جلوی من رد می‌شدند. به من دهن‌کجی می‌کردند، زخم‌زبان می‌زدند. عشق مرا به باد استهزا گرفته بودند. شکست‌خورده‌ها، وازده‌ها، فرصت پیدا کرده بودند. گویی می‌گفتند: سخت نگیرد. این هم هوسی بیش نیست.» سیمای غمزده‌ی دوناتللو، موقعی که امواج آب حالت طبیعی آن را وارفته ساخته بودند، در نظرم پیدا شد. آتش سرخ‌رنگ سیگارش از لابه‌لای امواج می‌لغزید و ناگهان تمام سطح دریاچه را فراگرفت. دیوانه‌وار قهقهه می‌زد و مانند مجنون از بند گسیخته از من فرار می‌کرد و فریاد می‌کشید: «تو، تو از عشق دم می‌زنی؟» صحبت مادرم درباره‌ی رئیس‌نظمیه مرا به یاد او انداخت. چه اصراری داشت که شوهر من بشود. از این‌ها وحشت داشتم. صورت خود را در بالش پنهان می‌کردم، می‌لرزیدم، سردم می‌شد، تشنج به هم دست می‌داد. برمی‌خاستم، کتاب می‌خواندم. خواب به چشم نمی‌آمد. خسته می‌شدم و همین‌که سعی می‌کردم بخوابم، باز این سایه‌های وحشتناک یکی‌یکی رژه می‌رفتند و مرا آرام نمی‌گذاشتند. گاهی قیافه‌ی پریشان و عصبانی خداداد اندرزم می‌داد؛ اما او هم دیگر نرم و منعطف نبود. او هم مرا تهدید می‌کرد. مثل‌اینکه می‌گفت: «مهری را ببین!» از همه وقیح‌تر آن پسرهِی فرانسوی رمان‌نویس بود که به هر قیمتی شده می‌خواست شوهر من بشود. به او گفته بودم که من وطنم را دوست دارم و نمی‌خواهم با تو زندگی کنم. این پسرک که همیشه دستش در جیب راست جلیقه‌اش بود و تند و ناجور حرکت می‌کرد به من با قیافه‌ای هرزه می‌خندید و می‌گفت: «کجای وطنت را دوست داری؟» این دو روح دشمنی که

در هستی من لانه داشتند و از وقتی به ایران آمده بودم خفته بودند، باز سربلند کردند، یکی می‌گفت: مبادا به خانه‌اش بروی. ماکان نقاش زبردستی است. هنرش را هم فدای جاه‌طلبی کرده. سر شوریده‌ی او با مقام به سامان نمی‌رسد. تشنه‌ی شهرت است. مبادا به خانه‌اش بروی. چند روز بیشتر با تو نیست. آن وقت چه می‌کنی؟» آن یکی برآشفته پاسخ می‌داد: «شیرینی عشق در همین دودلی است. برو به خانه‌اش، برو به او کمک کن...»

«آخ، چه پرت‌وپلا می‌گوییم! باور کنید که تمام شب را نخواستیدم. خیالات جورواجور، دهشتناک و فریبنده، امیدبخش و ظلمانی، نوازش دهنده و پریشان، مرا دائماً از یک قطب به قطب دیگر پرتاب می‌کرد. نمی‌دانستم چه بکنم، نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. این یکی برایم مسلم بود که اگر فردا به خانه‌اش بروم، دیگر می‌بایستی پیه یک‌عمر زندگی پر از مصیبت را به تن خود بمالم. می‌گفتم که من لایق زندگی با او نیستم. من نمی‌توانم پا به پای او مبارزه کنم. در نتیجه وسط راه پیشرفت او را سد خواهم کرد. او هم کسی نیست که از هدف خود دست بردارد. خواهی‌نخواهی محکوم به یک‌عمر زجر و شکنجه هستم؛ اما اگر فردا نروم، چه بکنم؟ آیا پشیمان نخواهم شد؟ از پس فردا به خودم چه جواب بدهم؟ این هم که باز بدبختی است. این هم که باز ذلت است. من تصمیم نگرفتم. اختیار از دست من دررفته بود. سیل حوادث مرا همراه خود برد.

«در ضمن این را هم در نظر بگیرید که خواستگاران هم دست از سر من برنمی‌داشتند. وسوسه‌ی این‌ها هم وبال من بود. یکی از آن‌ها با اتومبیل شورت هرروز در خانه‌ی من ایستاده بود. وق زده با قیافه‌ی ابلهانه‌اش به من نگاه می‌کرد. من آن‌قدر گرفتاری داشتم که نمی‌توانستم به این پاچه‌ورمالیده‌های کراوات بسته اعتنا بکنم. یک روز در خانه‌ی ما باز شد و چند

زن با صورتهای پودر زده و یک وجب ماتیک، پالتوی پوست به تن، با انگشتان پر از انگشتر، وارد شدند. یک نگاه برایم کافی بود که آنها را بشناسم. دویدم رفتم پیش مادرم و گفتم: «خانم جان، خوش به حالت، برای دخترت خواستگار آمده.» از خانوادگی تجاری بودند که راه آهن سرتاسری از میان املاک آنها گذشته بود و از گود زنبورک خانه به خیابان پهلوی نقل مکان کرده بودند. اول برای مادرم شرحی از نجابت و عفت من حکایت کردند. می گفتند: «این دختر توی خیابان سرش را بلند نمی کند که آدم ها را ببیند.» هرچه مادرم می خواست به آنها حالی کند که نه، این طور نیست، آنها دست بردار نبودند. وقتی مادرم می گفت که «دخترم یک شوهر فهمیده می خواهد»، جواب حاضر کرده داشتند: «به، خانم، پسر ما لیسانسیه است.» آن وقت مادرم می گفت: «آخر او تا خودش کسی را نخواهد، انتخاب نمی کند.» جوابشان این بود که «البته معلوم است. شما اجازه بفرمائید باهم آمدوشد کنند، سینما بروند تا بعد آشنا بشوند.»

«یکی دیگر مادرش با مادرم هم سفر کربلا بود. پسرشان چند صبحی در فرنگستان معلق زده بود و حالا با دیپلم شراب سازی در وزارت کشاورزی بازپرس ویژه بود. او مرا دعوت می کرد، به شب نشینی های کلپ ایران می برد. من نه فقط خوشگل ترین زن در این مجامع بودم، خوش لباس ترین و باسلیقه ترین آنها هم خودم بودم. با این ها با زبان مخصوص خودشان حرف می زدم. یک روز به او گنجهی لباسم را نشان دادم و گفتم: «ببینید، چقدر لباس، کفش، پالتو پوست و هرچه دلتان بخواهد دارم. شما از کجا می توانید همه ی این ها را برای من بخرید؟» اقلأ بیست جور عطر و پودر و ماتیک به او نشان دادم. مردک سرخ شد و دیگر به خانه ی ما نیامد. من خوب می دانم که چه فکری درباره ی من می کرد؛ اما برای من چه اهمیت داشت؟ زندگی دور محور

او می‌چرخید. یا زندگی با او و یا همین‌که الآن هم هست. سومی یک نفر سرهنگ بود از خویشان پدرم. او را از فرنگ می‌شناختم. بگذارید راجع به او بعد صحبت کنم.

«تا ساعت ده و نیم روز بعد در رختخواب می‌غلطیدم تا آن ساعت رنگ‌پریده، دلواپس، بی‌خوابی کشیده از اتاقم بیرون نیامدم. مادرم آمد کنار تخت خوابم نشست. می‌خواست بداند که چرا ناراحت هستم. آخ، چقدر خوب بود اگر پدرم را تبعید نمی‌کردند. با او اخت‌تر بودم. اقلأً این لذت را داشتم که سرم را روی شانه‌اش بگذارم و گریه کنم و او آن‌قدر فهم نداشت که دلیل غم و غصه‌ی مرا از من نپرسد؛ اما مادرم از آن امل‌ها بود که تصور می‌کرد کلمه‌ی عشق فقط در کتاب حافظ باید خوانده شود. او هجر و وصال را نمی‌فهمید. برایش در عالم خارج جز همین زندگی با پدرم چیزی وجود نداشت. پدرم کم‌حرف بود و از وراجی بیزار؛ اما مادرم نمی‌توانست ادراک کند که گاهی انسان احتیاج دارد که لب ببندد و دم نزند.

«ساعت ده و نیم تلفن صدا کرد. از اتاقم با همان پیراهن‌خوابی که تنم بود، پریدم به سرسرای طبقه‌ی بالا. تلفن آنجا بود. دیگر صدایش را می‌شناختم. مثل همیشه آرام و متین و سنگین صحبت کرد. برخلاف همیشه احوال مرا پرسید. مرا شما خطاب کرد. پس از گفتگوهای عادی پرسید: «تشریف می‌آورید اینجا؟» گفتم: «نمی‌دانم.» پرسید: «مگر قرار نگذاشتیم؟» گفتم: «چرا، اما امروز من وقت ندارم، حالم هم خوب نیست.» می‌خواستم با او با همان زبانی صحبت کنم که با دیگران مرسوم بود، اما نشد. این آدم را مسحور کرده بود. گفت: «فرنگیس، باید بیایی.» گفتم: «آخر شاید خوب نباشد.» گفت: «حتماً خوب است.» گفتم: «شاید صلاح نباشد.» اینجا دیگر سست شد. لحظه‌ای صدایی نیامد. بعد از چند ثانیه گفت: «خودتان می‌دانید. شاید حق با

شماست. شاید صلاح نباشد.» من دیگر جوابی ندادم. لحظه‌ای مکث کرد: «خوب، خداحافظ.» برای او تمام شد. یقین کردم که دیگر برای او تمام شد.

«چه حالتی به او پس از این گفتگو با تلفن دست داد؟ از کجا می‌دانم؟ او که هیچ وقت حرف نمی‌زد. آنچه توانستم از او دربیاورم این بود که به کار پرداخته بود. شاید همان روز تصمیم گرفت که صورت مرا بسازد، با این چشم‌هایی که الآن ساخته. یاد حرفش افتادم که گفت: «آرزوی من این است که صورت ترا بکشم و تا ترا نشناسم چگونه می‌توانم شبیه ترا بسازم؟» پناهگاه او کار و زحمت بود. هر جا شکست می‌خورد، به آستان کار پناه می‌برد و آرامش خود را به دست می‌آورد. این بزرگ‌ترین خوشبختی است که در زندگی نصیب انسانی می‌شود اما این بار شاید تحمل بیشتری لازم بود. کمی بارنگ و قلم‌مو بازی کرده بود. به نظرش آمده بود که ازش ساخته نیست. آرنجش را روی زانویش گذاشته و سرش را به دستش تکیه داده بود. چند دقیقه‌ای در فکر فرورفته و چنین نتیجه گرفته بود که: «حق با اوست، صلاح هیچ‌کدام نیست.» آن وقت از خودش پرسیده بود: «پس چشم‌هایش چه می‌گفتند؟» تمام این تأمل و تعمق فقط نیم ساعت طول کشید. بعد به کارش پرداخته بود.

«این آن جوری بود که من توانستم ازش دربیاورم، اما واقعیت از این خیلی شدیدتر بوده است. او که همه چیز خود را به همه کس نمی‌گفت، به من هم نگفت. این تصویری که الآن در برابر شماست، برخلاف آنچه را که من می‌دانستم، حکایت می‌کند. این مرد سه سال تمام در تبعید به خیال واهی به تصویری که از من به خطا کسب کرده بود، زجر کشید. سه سال پس از تبعید در کلات این پرده را ساخته است و این تنها اثریست که پس از رفتن از تهران و در دوران آوارگی ساخته. پس با همین نیم ساعت تفکر تصمیمش را نگرفت

و ترک مرا نگفت. من خیال می‌کردم که نیم ساعت فکر کرد و دیگر موضوعی برایش وجود نداشت.

«ببینید، بدبختی ما در این است که هردو یکدیگر را تا نزدیک هم بودیم نشناختیم و او که مرا اصلاً نشناخت. این چشم‌ها نشان می‌دهد که هرگز روح مرا ادراک نکرده است. تقصیر از من بود. او اگر چیزی نمی‌گفت، خواهش طبیعتش را برمی‌آورد. هنرمند که دردش را به رخ همه‌کس نمی‌کشد، حرف نمی‌زند، او منظور خودش را با اثرش بیان می‌کند؛ اما من می‌توانستم به او بگویم که چرا اول پای تلفن آن‌جور جواب دادم و بعد خلاف آن عمل کردم.

«بی‌اختیار از پای تلفن زیر دوش رفتم. بعد چند دقیقه‌ای در صندلی راحتی آرام نشستم و به آرایش خود پرداختم. نه به این قصد که پیش او بروم. نه، در باطن من قوه‌ای قوی‌تر از اختیار و اراده من بود، مرا واداشت که چنین کنم. مثلاً اینکه می‌خواستم به یک جلسه رسمی بروم و قرار است نطق تشریفاتی ایراد کنم. موهای سرم را از فرق به دو طرف سر محکم بستم و یک کت‌دامن سیاه تن کردم. در آئینه همه‌اش او را می‌دیدم. نشسته بود و داشت نقاشی می‌کرد. تخته شستی در دستش بود. رنگ‌های جورواجور، رنگ‌های زننده، رنگ‌های ناجور، کنار هم روی تخته خمیر می‌شدند. آن‌ها را با کاردی مخلوط می‌کرد. یک‌مرتبه این فکر به نظرم رسید که اگر در کارگاهش را بازکنم و وارد اتاقش بشوم، به من چه خواهد گفت. یقین از جا خواهد جست و مرا در آغوش خواهد گرفت و آن‌قدر مرا خواهد بوسید تا نفسم بند بیاید. نه، این‌طور صلاح نبود. این منظره مرا خوش نیامد. فکر دیگری به نظرم رسید. به او تلفن می‌کنم، می‌گویم خواه‌م آمد. تعجب نخواهد کرد؟ از دودلی و تزلزل من تعجب نخواهد کرد؟ اما او با همه فرق دارد. ماکان باید برای من احترام قائل باشد. نباید بداند که من کیستم. من که به ضعف خود بیش از همه آگاهم. اگر او

هم مرا این طور بشناسد، دیگر کار من ساخته است. نخواهم رفت. پس چرا وقت ناهار لباس پوشیدم؟ به مادرم چه بگویم؟ بگویم که کجا مهمان هستم؟

«یک ساعت با سروصورت و لباسم وررفتم. درعین حال باطن من در سوزوگداز بود. با خود می‌جنگید. نمی‌دانستم چه می‌خواهم. دو سه مرتبه رفتم پای تلفن، گوشی را برداشتم، نمره او را گرفتم؛ اما جرئت نکردم با او حرف بزنم. بار آخر دیگر در دست من نبود. همین که صدای او را شنیدم، گفتم: «ماکان، تصمیم را عوض کردم، می‌آیم.» گفت: «بیا!» بدون اینکه به مادر چیزی بگویم، از خانه بیرون رفتم. بیچاره او به این آمدورفت‌های من عادت کرده بود؛ اما دیگر حالا باوجود بی‌اطلاعی کامل از فعالیت سیاسی من، پس از تبعید پدرم، ترس برش داشته بود. نمی‌خواستم با او جدال کنم. دم در به فضا سلطان گفتم: «ناهار مهمان هستم. منتظر من نباشید.» پیرزن گفت: «خدا همراهت.» در راه با چنان شتابی رفتم که گوئی در ورطه‌ای گیر کردم و جز این راه دیگر چاره‌ای برایم باقی نمانده. به همه ظنین شده بودم. از هرکس که به من نگاه می‌کرد، می‌ترسیدم. همه را جاسوس شهربانی می‌دانستم. به نظرم آمد که همه دست‌به‌یکی کرده‌اند که جام شهد آسایش مرا بشکنند. خانه‌اش پشت مسجد سپه‌سالار بود. هنوز در نزده آقا رجب مرا به داخل حیاط برد. آن طرف حیاط، رو به آفتاب، راه‌پله‌ای به ایوانی که پیچ امین‌الدوله طارمی‌های آن را پوشانده بود منتهی می‌شد. آقا رجب بدون اینکه به من نگاه کند، مانند چوبی که لباس بر تنش کرده باشند، با قیافه‌ای که کوچک‌ترین تأثرات روحی او را نمایان نمی‌ساخت، کنار ایستاده و با دست به راه‌پله اشاره کرد. دوتا بچه کوچک در حیاط توی آفتاب بازی می‌کردند. یکی سوار سه‌چرخه بود و دیگری آن را می‌راند. در یکی از اتاق‌های طرف دست راست، زنی که تنبان سیاه پایش بود ظرف‌های چینی را خشک می‌کرد. در همین هنگام، در اتاق بالای ایوان باز شد

و او درحالی که تخته شستی و قلم‌مو را در یکدست نگاه داشته بود تا دم پله آمد. با دست راست زیر بازوی چپ مرا گرفت و مرا به اتاقش برد.

«من باید همه چیز را درست و پوست‌کنده به شما بگویم تا شما بفهمید که من چگونه بر سر آتش جوش می‌زدم. تا شما ادراک کنید که او چگونه نادانسته با من مانند گریه کوچکی که با دمش بازی کند، رفتار می‌کرد.

«من منتظر بودم که به محض ورود به اتاق او مرا در آغوش گیرد و من صورت خود را بچرخانم و مانع شوم. چرا این تصمیم را گرفته بودم؟ برای اینکه می‌خواستم تسلط خود را بر او حفظ کنم. در صورتی که من لاله او را می‌زدم، دلم می‌خواست لب‌های او سروصورت مرا بیپوشاند، دلم می‌خواست... دلم می‌خواست آنچه را که در زندگی آرزویش را کشیدم و هرگز نصیب نشده در آغوش گرم او احساس کنم. باوجوداین، برای اثبات و حفظ قدرت شخصیت خود چنین تصمیمی گرفته بودم. نمی‌خواستم پی ببرم که مانند عروسک بی‌اراده‌ای قوه‌ای مافوق قوای عادی مرا به سوی او کشانده. آن وقت او آن قدر آرام بود. آیا از فرط اضطراب جرئتش را باخته بود یا اینکه او هم مرعوب شده بود؟ شاید تلفن من تأثیر خود را کرده و او را سر عقل آورده بود. آخ، آن روزها خیال می‌کردم که استاد مرد عاقلی است و تا خیر و شر کاری را نسجد اقدام نمی‌کند. فکرش را بکنید که من، منی که با یک چشمک صد تا جوان را مثل عنتر لوطی‌ها به رقص درمی‌آوردم، مجبور بودم برای یک بوسه او گدایی کنم.

«مرا به داخل اتاق برد. آرام به نظر می‌رسید. اتاق ساده‌ای بود. دو صندلی راحت و یک میزگرد تنها اثاثیه آن بود. روی میز کوچکی یک گلدان پر از گل دیده می‌شد. مرا روی صندلی نشانده. خودش هم پهلوی من نشست. چند لحظه‌ای به من نگاه کرد. آن وقت پرسید: «چرا نمی‌خواستید بیایید؟» گفتم: «با خودم در جنگ بودم.» پرسید: «بالاخره کی برد؟» گفتم: «شما.» گفت: «با

من که در جنگ نبودید.» همه فنون دلربایی از یادم رفت. دیگر آن نگاه‌ها که همه را از پا درمی‌آورد از چشم‌هایم تراوش نمی‌کرد. آن همه قول و غزلی که بلد بودم، سر زبانم خشک شد. دیگر خنده‌هایم از یادم رفته بود. کوفته و شکست‌خورده به او نگاه می‌کردم. اگر یک کلمه دیگر می‌گفت، بغض گلویم را می‌گرفت اما آقا رجب مرا از ورطه نجات داد. صدای پای او در ایوان شنیده شد.

گفتم: «کارهایتان کجاست؟» گفت: «همین اتاق پهلویی آتلیه من است.» گفتم: «بگذارید تماشا کنم.» گفت: «چیز زیادی ندارم. ناتمام فراوان است. حالا می‌خواهید تماشا کنید یا بعد از ناهار؟» گفتم: «هم حالا و هم بعد از ناهار» گفت: «صبر کنید. رجب چه کار داشتی؟» آقا رجب با سیمای نقاب زده‌اش وارد اتاق شد و گفت: «عرضی نداشتم.» استاد گفت: «ببین چه می‌گوییم: اگر کسی آمد من نیستم. فرنگیس خانم را که می‌شناسی. آمده است که من صورتش را بکشم.» گفت: «بله آقا.» استاد ادامه داد: «هر که ازت چیزی پرسید، همین را می‌گویی» جواب داد: «بله آقا.» استاد گفت: «کار دیگری نداشتم.» آقا رجب پرسید: «کی ناهار میل می‌کنید؟» استاد جواب داد: «ما حالا می‌رویم به آتلیه. تو سفره را ببنداز. ما خودمان خبر می‌کنیم.» بعد رفتیم به کارگاهش.

«تابلوی بزرگ» جشن کشف حجاب» در آن زمان هنوز ناتمام بود و سر چندین تابلو از رباعیات خیام کار می‌کرد. «خانه رعیتی» آخرین اثر او در تهران داشت تمام می‌شد.

«من مجذوب این همه قدرت و نبوغ شدم. ناگهان خود را در عالمی که آرزویش را می‌کشیدم یافتم. بهت‌زده و با دلی غم گرفته مدتی به آن‌ها نگریستم. استاد دم در ایستاده بود و سوز نگاه او را از پشت سر احساس می‌کردم. جلای این کارگاه مرا گرفت. دست و پای خود را گم کردم. من در اروپا کارهای استادان

بزرگ دنیا را کمابیش دیده بودم. در ایتالیا یک دنیا زیبایی تابلوهای لئوناردو داوینچی و رافائل آدمی را به بهت وامی‌دارد. من کارهای مکتب فرانسه را دوست داشتم. در مونیخ آثار رامبراند و دوره را دیده بودم؛ اما آنچه برای دوره نخستین بار در آتلیه او دیدم بیشتر در من تأثیر کرد. نه برای اینکه استاد هنرمند بزرگوارتری بود، نه، آنچه من در آن کارگاه دیدم، همه‌اش پاره‌هایی از روح خودم بود. این‌هایی که استاد در پرده‌هایش تصویر کرده بود، به زبان من حرف می‌زدند. زبان مرا می‌فهمیدند، با چشم من نگاه می‌کردند، من آن‌ها را می‌شناختم و دردهایشان را می‌فهمیدم. یک نوع آشنایی و خودی در آنجا حکم‌فرما بود. در نظر من حوادث و مصائبی که در تصویرها جلوه‌گر بود، در وهله اول جلب‌توجه نمی‌کرد. بیشتر از این خوشم می‌آمد که آدم‌هایی که این حوادث به سرشان آمده، از کسان و نزدیکان و هم‌وطنان خود من هستند. آنچه آن‌ها تحمل می‌کردند، کمابیش همان چیزهایی بود که به سر من آمده بود و یا می‌آمد. تابلوی «جشن کشف حجاب» تازه طرح‌ریزی شده بود؛ اما قیافه زن با حالت مضحکش تقریباً تمام می‌نمود. فوری یاد مادرم افتادم، مادرم به محض اینکه سروصداها راه افتاد، از ایران فرار کرد و رفت به کربلا و می‌خواست آنجا مجاور بشود؛ اما خاله جانم تقریباً به همین وضع گرفتار شد. وزیر عدلیه آخوند می‌خواست دست خاله جانم را که یک‌عمر تسبیح گردانده بود، ببوسد. تمام این مناظر و آدم‌ها همه به نحوی با من ارتباط داشتند و من احساس کردم که بهشتی که آرزویش را می‌کردم، در این اتاق فراهم است.

«باز یادم افتاد که چه بدبختی از دست این مرد که اکنون پشت من ایستاده است، نصیب من گردید. اگر آن روز در دفتر مدرسه‌اش کمی توجه می‌کرد، شاید امروز من هم خوشبخت بودم. برگشتم و با نگاهی که تمام این شوق کوفته مرا می‌نمایاند، به او نگاه کردم. پرسید: «چیست؟ چرا این‌طور به من

نگاه می‌کنی؟» دو سه قدم به من نزدیک شد. دست انداختم به گردنش و گفتم: «ماکان، دلم می‌خواست مثل تو نقاش بودم.» زلف‌های مرا نوازش داد. مدتی مرا آرام نگاهداشت. بعد با دودست بزرگ استخوانی‌اش گونه‌های مرا گرفت، خیره به چشم‌های من نگریست. مدتی لب‌هایش تکان می‌خورد، مثل اینکه عقب کلماتی که گم‌شده بود می‌گشت. فقط چشم‌های مرا بوسید و هیچ نگفت. چه می‌توانست بگوید؟ آیا لازم بود آنچه را که پنج سال پیش با زبان بی‌زبانی گفته بود باز تکرار کند؟ اما این را می‌فهمید که من دیگر آن دختر هوس‌باز جلف آن روز نیستم، این را می‌دانست.

«آقای ناظم، نمی‌دانید وقتی شوق ایجاد و آفرینش در شما هست اما استعداد و پشتکار ندارید، چطور یأس و ناامیدی در لابه‌لای وجود شما می‌خزد و دنبال لانه می‌گردد.

«روی چهارپایه‌ای نشستم و او کنار من ایستاده بود. در جوار او زیبایی و سعادت‌ی که ته‌مزه تلخی داشت، احساس می‌کردم. ناگهان شروع به صحبت کرد. آرام، مثل اینکه جمله هادی را که قبلاً از برکرده بود دارد می‌خواند، گفت: «می‌خواهم چیزی بگویم که شاید برای تازگی داشته باشد. شاید هم نتوانی و نخواهی بفهمی، اما من مجبورم به تو بگویم زیرا نمی‌خواهم دختر جوانی مثل تو را فریب بدهم. سرنوشت من با سرنوشت این مملکت توأم است. برای من خوشبختی انفرادی دیگر وجود ندارد. اگر تو بخواهی زندگی خودت را با مال من پیوند بدهی، بدبخت می‌شوی.» مثل بچه‌هایی که درسشان را بلد نیستند. به تته‌پته افتاد؛ اما من حوصله‌ام سر رفت و گفتم: «می‌دانم، هرچه تو می‌خواهی بگویی خودم فکرش را کرده‌ام. می‌دانم. من شایسته تو نیستم، برای تو جوان هستم، تو همه‌اش در فکر آینده هستی؛ اما من هم می‌خواهم یک آن در تمام عمر خودم لذت زنده‌بودن را بچشم. این است که آمده‌ام و

دارم خودم را به دامان تو می‌اندازم. می‌دانم که دودلی من ترا مشکوک کرده. فردایی برای من وجود ندارد. فردای من تاریک است. با تو تاریک است، بی تو از این هم بدتر است. فایده ندارد، حرف زن! من از تو خیلی جوان‌تر هستم. کاش می‌دانستی چه بر سر من آمده. من خیلی سالخورده‌تر از آن هستم که سنم نشان می‌دهد.» گفت: «بگو برای من، چه به سرت آمده.» گفتم: «شما تاب شنیدنش را ندارید، می‌ترسم که از نظر شما بیفتم.» گفت: «برعکسش هم ممکن است.» پرسیدم: «برعکسش چیست؟» گفت: «برعکسش این است که شاید ارزش شما در نظر من خیلی از آنچه تصور می‌کنید بیشتر باشد بیشتر شود.» گفتم: «نه، نه، گفتنی نیست، همه مردها از این حرف‌ها می‌زنند.»

«آقای ناظم، شما بگویید؟ چه می‌توانستم به او بگویم؟ در گفت و شنیده‌های آن روز هیچ چیز تازه‌ای برای شما وجود ندارد. آنچه من حدس می‌زدم. درست درآمد. این مرد از فولاد بود. وقتی صدای مرا از پای تلفن شنید، دیگر تصمیمش را گرفت. او برای هر فردی احترام قائل بود. او می‌توانست آن روز با من هرچه بخواهد بکند می‌توانست مرا مانند کنیزی در آغوش بگیرد، اما این برای او کافی نبود. او همان چیزی را می‌خواست که من طالبش بودم. او از بدن من لذت نمی‌برد، او روح مرا می‌خواست و می‌ترسید که نصیبش نشود، او معشوقه نمی‌خواست او هم‌رزم می‌خواست، در مبارزه‌ای که در پیش داشت می‌خواست از وجود من کمک بطلبد. او کسی را می‌خواست که به پای او گذشت داشته باشد و همراهش بیاید و از هیچ بلائی نهراسد.

«ناهار خوردیم. از همه چیز گفتگو کردیم جز از عشقی که هردو پنهان در دل می‌پروراندیم. بله. عشق آشکار ما همان شب در کنار نهر کرج، زیر درخت‌های زبان‌گنجشک آغاز شد و همان‌جا پایان یافت.

«ببینید، این مصیبت عظیم زندگی اوست. می‌دانید آتشی که زیر خاکستر می‌ماند چه دوام و ثباتی دارد؟ عشق پنهانی، عشقی که انسان جرئت نمی‌کند هرگز با هیچ‌کس درباره آن گفتگو کند، به زبان بیاورد، به هر دلیلی که بخواهید از لحاظ قیود اجتماعی، از نظر طبقاتی، به سبب اینکه معشوق ادراک نمی‌کند و به هر علت دیگری آن عشق است که درون آدم را می‌خورد و می‌سوزاند و آخرش مانند نقره گداخته شفاف و صیقلی می‌شود.

«من جرئت نمی‌کردم به او بگویم که چه در دل دارم. او می‌خواست مرا مصون نگه دارد. با وجود این باهم یک فرق اساسی داشتیم. تمام قوای من در اختیار خودم نبود، من نمی‌توانستم آنچه را که در اعماق وجودم می‌جوشید، به کلی پنهان کنم. در حرکت لب‌هایم، در رفتار مؤدب و مهربان با او، در اطاعت کورکورانه از آنچه او دستور می‌داد، در نگاه چشم‌هایم، در ذوق و شوقی که هنگام مواجهه با او نمایان می‌شد، در کلیه کارهایی که به نحوی با او تماس داشت، این سودای خود را بروز می‌دادم؛ اما او جور دیگری فکر می‌کرد. او جور دیگری حس می‌کرد، اما می‌توانست به تمام عواطف خود غلبه کند. اگر کسی دائماً مراقب ما بود، نمی‌توانست جز این نتیجه‌ای بگیرد که من دلباخته او هستم و او مردیست سنگ دل که اصلاً بوی عشق به مشامش نرسیده و کوچک‌ترین توجه و علاقه‌ای به من ندارد. از همین جهت او بیشتر زجر می‌کشید و همین تابلویی که الآن در مقابل شماست، دلیل آن است.

«آخ، چه خوش بود زندگی من اگر آن روز جرئت پیدا می‌کردم و خودم را به او می‌شناساندم، آن طوری که اقلأً امروز شما مرا می‌شناسید.

«تمام آن روز پیش او بودم. همه‌اش در آتلیه نشسته بودیم. گاهی کسی به دیدن او می‌آمد. آن وقت آقا رجب فقط تلنگری به در می‌زد. ماکان مؤدب از من معذرت می‌خواست و کارتنی که در آن طرح‌های گوناگون قرار داشت و یا

مجله‌ای که در آن آثارش را در اتریش به چاپ رسانده بودند و یا یک جلد خیامی را که او مصور کرده بود، به من می‌داد و می‌رفت. آن وقت من تنها می‌ماندم، یا آنچه را که در دستم بود مطالعه می‌کردم و یا غم خود را می‌خوردم. گاهی در آن عالم بی‌خودی همه‌چیز فراموش می‌شد و خودم را فارغ از هر وبالی تصور می‌کردم. طرح‌های او را زیرورو می‌کردم. از تماشای کارهای ناتمامش لذت می‌بردم. زمان به‌طوری گذشت که وقتی هوا تاریک شد، خودم تعجب کردم. همین‌که از جایم بلند شدم، گفتم: «ماکان، ما دوست هم خواهیم بود.» او گفت: «رفیق باید باشیم.» معنایش برای من آشکار بود. او هم روپوش سفیدش را درآورد. پرسیدم: «می‌خواهید همراه من بیایید؟» گفت: «می‌آیم کمی شمارا مشایعت کنم.» گفتم: «بیایید باهم برویم کنار نهر کرج.» گفت: چه فایده، امشب با دیشب یک دنیا فرق دارد.» گفتم: «برای شما!» صورت مرا محکم در دودست گرفت، چشم‌هایش را به نگاه التماس‌کننده من دوخت و گفت: «اگر می‌فهمیدم توی این نگاه تو چیست، آن وقت امشب هم دیشب می‌شد. تصویر ترا هم می‌ساختم.» گفتم: کمک کن که من خودم را به تو بشناسانم.» گفت: «می‌ترسم آن وقت بدبخت بشوی.» گفتم: «الانش هم هستم.» دو لبش را غنچه کرد و فهمیده نفهمیده به پیشانی من چسباند و باهم از خانه بیرون آمدیم...»

«دیگر چیزی نمانده است که به شما نگفته باشم. اگر پس از سه سال که در تبعید به سر برد، این پرده را نمی‌فرستاد، شاید من اصلاً حرف دیگری نداشتم. بزنم. شاید اگر این پرده به تهران نمی‌آمد و من از وجود آن خبر نداشتم، آشنایی با این نقاش هم مثل سایر هوس‌های دیگری که تا آن زمان داشتم به‌کلی از یادم رفته بود. اگر من قسمتی از عمر خود را فدا کردم، اگر از همه‌چیز خود گذشتم، این دیگر گفتن نداشت. دلم خوش بود به اینکه یک‌بار در زندگی

گذشت کرده‌ام و با این محرومیت سعادت و سلامت انسان از خود مفیدتری را خریده‌ام؛ اما این پرده با این چشم‌هایی که او از من ساخته، دیگر زندگی مرا برای همیشه زیرورو کرد.

«پس از حادثه آن شب در کنار نهر کرج و گفتگوی با او در آتلیه‌اش، یقین کردم که دیگر فقط از یک‌راه می‌توان به زوایای قلب او رخنه کرد. دیگر نگاه و زیبایی و آرایش و دلبری در او تأثیر نداشت. این‌ها همه مثل سنگی بود که به پنبه پوش بخورد، انعکاس که ندارد هیچ، خود سنگ هم لابه‌لای پنبه گم می‌شود. من فقط می‌توانستم با کوشش و تلاش بیشتر، با فداکاری‌های بزرگ‌تر جای خود را در دل او بازکنم اما درعین‌حال احساس می‌کردم که هرچه علاقه او به وجود و فعالیت من بیشتر می‌شد، کمتر به من فرصت می‌داد که از میوه عشق او برخوردار شوم.

«از آن زمان به بعد، دیگر هفته‌ای دو سه بار به خانه‌اش می‌رفتم. همیشه من بهانه‌ای پیدا می‌کردم و پیش او می‌رفتم. همیشه من تلفن می‌کردم و از او وقت می‌گرفتم، یک‌بار هم نشد که مرا دعوت کند اما وقتی پیشش می‌رفتم، یا با تلفن با او گفتگویی داشتم، بین و آشکار بود که از دیدار من خشنود است و باذوق و شوق مرا می‌پذیرد. گاهی او مشغول کارش می‌شد و من آنجا می‌نشستم و تماشا می‌کردم. گاهی کتاب می‌خواندم، زمانی باهم صحبت می‌کردیم، از گذشته خودش برای من صحبت می‌کرد و من می‌کوشیدم از او دربارم که در مواقع مختلف چه تصویری در ذهن او از من نقش بسته است. گاهی درباره کارهای عادی که باهم داشتیم مذاکرات به میان می‌آمد. با دقت حرف‌های مرا گوش می‌داد. مخصوصاً وقتی درباره امری که ممکن بود خطری را متوجه من کند صحبت می‌کرد، تمام جوانب آن را روشن می‌ساخت. همیشه استنباطم این بود که از لحاظ جریان کلی کار دقیق و خرده‌گیر است.

«ابداً به دلم برات نمی‌شد که علاقه به وجود من او را آن قدر باریک‌بین و مراقب می‌سازد. وقتی از خاطرات گذشته‌اش برایم می‌گفت، لحن نرم و غم‌زده‌ای داشت. برایم مفصل حکایت کرد که چطور با آقا رجب آشنا شده است و چگونه به این مرد بیش از هر کس دیگری اطمینان دارد. آقا رجب در نظر او از دهاتی‌های پر و پا قرص همدان بود که با مقاش هم چیزی نمی‌شد از او درآورد؛ اما هیچ وقت نمی‌خواست و به من میدان نمی‌داد که از گذشته خودم برایش حکایت کنم. پس از آن اشاره‌ای که آن روز کرد و من جرئت رازگشایی نداشتم، دیگر هرگز به من فرصت نداد مگر در مورد رئیس شهربانی و آنجا هم باز علاقه به زندگی من نبود که او را متوجه گذشته من کرد. آنجا هم در فکر کار و موفقیت خودش بود. ببینید، وقتی می‌گویم کار خودش مقصودم خودخواهی و خودپرستی نیست. تدریجی در امور سیاسی به حدی محرم او شده بودم که گاهی در حضور من از آقا رجب سؤالاتی می‌کرد و به او اجازه می‌داد مطالبی را که به هیچ کس اجازه نمی‌داد بشنود، بگوید.

«پس از هفت هشت ماه که در خانه او آمدم و شد داشتم، روزی موقعی که من کنار بخاری در اتاقش نشسته بودم، آقا رجب سراسیمه وارد شد و گفت: «آقا، یک دقیقه تشریف بیاورید بیرون عرضی داشتم.» استاد گفت: «چه خبره؟ همین جا بگو!» رجب با چشم‌های وحشت‌زده گفت: «فرهاد میرزا را دیشب گرفته‌اند.» استاد پرسید: «از کجا فهمیدی؟» گفت: «الآن که رفتم بسته شمارا به رابطش بدهم به من خبر داد که دیشب بایستی او را گرفته باشند، یا اقلأً خطری باید متوجه او شده باشد.» پرسید: «از کجا معلوم است که او را گرفته‌اند؟» رجب جواب داد: این را رابطش نمی‌دانست. این را من فهمیدم.» استاد هنوز آرام بود، یا اقلأً آرام می‌نمود، در صورتی که مرا ترس برداشت. از آقا رجب پرسید: «خانه‌اش را هم تفتیش کرده‌اند؟» رجب گفت: «بله، آقا.»

پرسید: «از کجا می‌دانی؟» آقا رجب جواب داد: «قرارشان این بوده که هر وقت خانه‌اش امن نیست، گلدان شمعدانی که در کاغذ سرخ پیچیده باشد دم پنجره بگذارد و امروز صبح یک گلدان شمعدانی دم پنجره بوده است.» استاد پرسید: «تو از کجا فهمیدی که او را دیشب گرفته‌اند؟» نوکرش جواب داد: «از همسایه‌هایشان پرسیدم.»

- تو پرسیدی؟

- بله آقا.

از جایش بلند شد و با تحکم پرسید: «کی به تو گفت آنجا بروی؟»

- آخر، آقا، توی خانه او خیلی چیزها هست. می‌خواستم کاری بکنم.

- رجب، مگر تو دیوانه شده‌ای؟

«تمام بدنش می‌لرزید. نخستین بار بود که او را آن قدر آشفته و خشن دیدم. هرگز تصور نمی‌کردم تا این حد بتواند اختیارش را از دست بدهد. تخته شستی را گذاشت روی صندلی. روپوش سفیدش را درآورد و نشست و به آقا رجب گفت: «برو دیگر! دسته‌گلی به آب دادی. اینجا ایستاده‌ای چه بکنی؟» کمی آرام شد و گفت: «اگر اوراق و اسناد و ماشین پلی‌کپی گیر افتاده باشد، خیلی بد می‌شود. باید فهمید که چطور او را گرفته‌اند. با این بی‌احتیاطی ممکن است دسته‌گلی به آب بدهد و کار همه ما را زار کند.» مرا ترس برداشته بود، اما نه برای خودم. من اگر یقین داشتم که گرفتار می‌شوم و در عوض او مرا دوست خواهد داشت، خوشحال می‌شدم.

«کمی در اتاق راه رفت، بعد رجب را صدا زد: از او پرسید: «از کجا فهمیدی که خانه‌اش را تفتیش کرده‌اند؟» رجب آرام جواب داد: «وقتی فرهاد میرزا را با یک اتومبیل به خانه آوردند خودم سر خیابان ایستاده بودم.» پرسید: «کی؟»

گفت: «همین یک ساعت پیش.» به ساعتش نگاه کرد و پرسید: «الآن چه ساعتی است؟» یک ساعت بعدازظهر بود. - فرهاد میرزا ترا دید؟ - بله، آقا. - علامتی هم داد؟ - نه خیر، آقا، هیچ به روی خود نیاورد، اما وقتی برمیگشتند، از توی اتومبیل نگاهی به من انداخت، مثل اینکه خوشحال بود از اینکه شما از گرفتاری اش خبردار شده بودید.

- رجب، نفهمیدی که از خانه اش چه بردند؟

- رجب گفت: من سر خیابان ری ایستاده بودم و خانه او اواسط کوچه است. نفهمیدم در اتومبیل چیست.

- خیلی بدکاری کردی. خیلی اوقات مرا تلخ کردی. مگر چنین قراری بود که هرکس سرخود کار کند؟ دیگر کاریست شده. اگر گیر بیفتی، تقصیر خودت است. حالا باید کاری بکنیم. اگر اسباب و اوراق را برده باشند که هیچ. اگر نبرده اند باید فهمید که کجاست. قرار بود که آن ها را در همین دوسه روزه به جای دیگری منتقل کرده باشند. نمی دانم آن ها را کجا برده اند، دو چیز را باید بفهمیم: یکی اینکه او را به چه اتهامی گرفته اند و دیگر آنکه اسباب و لوازم کار ما را برده اند یا نه.

«آن وقت کمی فکر کرد و به رجب گفت: «جایی نرو، باش تا کمی فکر کنیم.» آقا رجب که از اتاق بیرون رفت، من گفتم: «چه شکلی می خواهید بفهمید که چطور فرهاد میرزا را گرفته اند؟» گفت: «باید از خودش پرسید.» پرسیدم: «چطور می خواهید از خودش پرسید؟» گفت: «باید کسی را به اسم یکی از کسانش به زندان بفرستیم.» فکری به خاطر من رسید. گفتم: «ماکان، من می روم به زندان.»

- تو!

- آره، من

گفت: «نه، نه. این کار تو نیست.»

گفتم: «چرا؟ برای اینکه من بی‌عرضه هستم؟ شما هیچ‌وقت کار دشوار به من رجوع نمی‌کنید. مگر خون من از خون آن‌های دیگر رنگین‌تر است؟» گفت: «صحبت از این حرف‌ها نیست. این یک کار دقیق است و نباید آدمی مانند ترا به خطر انداخت. از تو باید برای کارهای دیگر استفاده کرد.» همیشه بهانه‌اش همین بود. از ارجاع کارهای خطرناک به من ابا داشت. آیا برای این بود که به وجود من دل‌بستگی پیدا کرده بود؟ یا اینکه واقعاً برای من اهمیت بیشتر قائل بود. آن‌وقت گفت: «بعلاوه، فرهاد میرزا ترک زبانست و ترا نمی‌شود به‌جای خواهر او جا زد. فرهاد میرزا اسم قلبی اوست.» گفتم: «من می‌توانم نامزد یا زن او باشم.» گفت: «اگر خودت را بگیرند چه؟» گفتم: «آن‌وقت دلم خوش است که وقتی از زندان بیرون آمدم، یک‌بار دیگر...» دوید توی حرف من: «اگر ترا بگیرند طولی نمی‌کشد که مرا هم سربه‌نیست خواهند کرد. دیگر آن‌وقت هرگز مرا نخواهی دید.» گفتم: «نه من نمی‌گذارم ترا بکشند.» چنگ انداخت و زلف‌هایش را چند مرتبه با انگشتان دراز و قطورش شانه کرد. سرش را چندین بار چرخاند و گفت: «از دست تو کاری ساخته نیست. چطور می‌خواهی پیش او بروی؟» گفتم: هر جوری که تو دستور بدهی. گذشته از این من با رئیس شهربانی هم شخصاً آشنا هستم و یقین دارم که اگر از او چنین خواهشی بکنم، حتماً جواب رد نخواهد داد. او را از پاریس می‌شناسم. بعلاوه، خویشی دوری هم با پدرم دارد. می‌دانی که او پدرم را از قزوین به کربلا فرستاد.» دیگر حسودی‌اش شد. همین یک‌بار بود که به گذشته من اشاره کرد. پرسید: «او هم یکی از کسانی است که فریفته چشم‌های تو شده؟» گفتم: «من سراغ ندارم که کسی فریفته چشم‌های من شده باشد.» گفت: «اما من سراغ دارم.» گفتم:

«اقلأً پس بگو کیست.» خیره به من نگاه کرد؛ اما هیچ نگفت. من با این نگاه‌های او آشنا بودم. از صورتش، از حرکاتش و اخم‌های آن چیزی در نمی‌آمد. پس از مدتی با لحن اعتراض اضافه کرد: چرا می‌خواهی از من حرف در بیاوری؟ بگذار به کارمان برسیم.» چند دقیقه‌ای در اتاق راه رفت. گاهی می‌ایستاد و مبهوت به من نگاه می‌کرد. سرش را تکان می‌داد و بعد باز روبروی یکی از تابلوهایش می‌ایستاد و با انگشتانش گرد روی آن را پاک می‌کرد و به درختان پوشیده از برف می‌نگریست. ناگهان گفت: «فرنگیس، برو، برو از پیش من! هر کاری دلت می‌خواهد بکن. من فقط دو چیز را می‌خواهم بدانم. یکی اینکه اوراق و اسباب را هم برده‌اند و دیگر آنکه چطوری او را گرفته‌اند.» پرسیدم: «فرهاد میرزا چه جور آدمی است؟ کمی درباره او صحبت کنید تا بدانم چگونه با او روبرو شوم.»

«آن وقت فرهاد میرزا را به من معرفی کرد. پسری بود بیست و پنج شش ساله. تازه دانشکده پزشکی را تمام کرده بود. پدرش از مالکین زنجان بوده و فوت کرده است. مادرش در زنجان زندگی می‌کند. پدرش در سابق از تفنگدارهای خان زنجان بوده و مدتی هم یاغیگری می‌کرده است. پس از کودتا به او تأمین دادند. قرآن مهر کردند. بعد از مدتی گرفتندش و در زندان قصر از بی‌تریایی مرد. فرهاد میرزا قد متوسط دارد. در صورتش ته آبله دیده می‌شود، تند و عصبانی حرف می‌زند. شوخ و بامزه است. پابرجا و بادوام است؛ اما خودخواهی‌هایی دارد که مخصوص به خودش است. ترسو نیست، اما تظاهر به بی‌باکی می‌کند. هر کاری را سهل می‌گیرد. در دانشکده هم که بود نمی‌توانست جلو دهان را بگیرد به‌طوری‌که در محیط ترس و وحشتی که حکم‌فرما بود، دانشجویان از دل دادن به گفته‌های او ابا داشتند. عصبانیت او به حدی است که گاهی به‌کلی از خود بی‌خود می‌شود. از آن جوان‌هاست که

از فرط تعصب تصور می‌کنند با تغیر و تشدد می‌توان افکار دیگران را روشن کرد. هرکس که مطابق میل او فکر نمی‌کند و مطیع اراده او نمی‌شود، پرخاش می‌کند و همین بی‌احتیاطی‌ها یکی از دلایل گرفتاری او باید باشد. خانه او در یکی از کوچه‌های خیابان ری جلو بازارچه نایب‌السلطنه است. اسم خودش محسن کمال و اسم پدرش...

«هرچه فکر کرد نتوانست اسم پدرش را به خاطر بیاورد. به من گفت: «در زنجان به اسم حاجی کمال معروف بوده، اگر از تو اسم پدرش را پرسیدند می‌گویی چون مرده است نمی‌دانم. اسم مادرش را هم نمی‌دانم.» پرسیدم: «عکسی از او ندارید که خودم بشناسمش؟» گفت: عکس ندارم، اما الآن چند طرح از او می‌سازم.» نشست کنار میز تحریرش. با مداد سیاه قطوری روی مقوای کلفت شروع کرد به تصویر صورت او. مثل اینکه با خودش دارد حرف می‌زند. علائم صورت او را با صدای بلند می‌گفت: «پیشانی بلندی دارد، زلف‌هایش را یک‌ور باز می‌کند. سبیل می‌گذارد. هیچ خط لطیفی در سیمایش نیست. بینی بزرگ و لب‌های کلفت دارد. رنگ صورتش تیره است و به محض اینکه عصبانی می‌شود، تمام صورتش را خون فرامی‌گیرد.

«سر ناهار باز راجع به او با من حرف می‌زد. «فرنگیس، کار مشکلی است. باید در همان لحظه اول قطوری خودت را به او نشان بدهی که تو را درواقع نامزد خودش بداند. پسر باهوشی است و زود مقصود ترا ادراک می‌کند. با خودت پول همراه داشته باش. فراموش مکن که اگر به تو مظنون شدند با پول می‌توانی به آسانی رفع سوءظن کنی. مواظب باش بی‌گدار به آب نرنی. میان همین آژان‌های مفلوک هم ممکن است کسانی باشند که از فرط ترس نخواهند از تو که به دیدار یک زندانی سیاسی آمده‌ای رشوه بگیرند. ناگهان با اضطراب کلماتش را قطع کرد، ساکت شد و باز پرسید: «حالا چکار می‌کنی؟ می‌روی

یک‌راست پیش رئیس نظمیه؟» گفتم: «نه، من اول سعی می‌کنم کار را به دست همین خرده‌پاها درست کنم. اگر نشد پیش رئیس شهربانی می‌روم.» از جا برخاستم. ساعت دو و چند دقیقه بعد از ظهر بود.

موقع رفتن پرسید: «همین الآن می‌خواهی بروی؟» گفتم: «هرچه زودتر بهتر.» گفت: «تا لباس بپوشی تصویر او هم حاضر است.»

زمستان سردی بود. من یک پالتوی پوست قشنگی که در فرنگ خریده بودم بر تن داشتم؛ روسری سرخ‌رنگی به سرم بستم و پالتو پوشیده دومرتبه پیش او آمدم، گفتم: «بیایید، نگاهش کنید و خوب قیافه‌اش را به خاطر بسپارید.» قیافه به نظرم آشنا آمد. یادم آمد که این جوان سبیل دار را جایی دیده‌ام. گفتم: «استاد این جوان را جایی دیده‌ام.» پرسید: «کجا دیده‌اید؟» کمی فکر کردم و گفتم: «این همان جوانیست که آن شب دم در سینما دنبال شما بود؟» پرسید: «کدام شب؟» گفتم: «همان شب» از نگاهش فهمیدم که مقصود مرا فهمید، اما من می‌خواستم به رخش بکشم. گفتم: «همان شبی که باهم کنار نهر کرج رفتیم.» دستش را گذاشت روی دهان من و نگذاشت که دیگر حرف بزنم. من لب‌هایم را جمع کردم و آن را بوسیدم؛ مانند عقرب‌گزیده دستش را کنار کشید، مثل اینکه انزجاری به او دست داد. رفت کنار پنجره ایستاد و به برفی که درختان را نقره‌پوش کرده بود، نگاه کرد.

«در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم. دم ایوان به من رسید. زیر بازوی مرا گرفت تا از روی پله‌های یخ‌زده به زمین نیفتم. موقعی که می‌خواست در حیاط را باز کند، گفتم: «حق با شماست» خیال کردم می‌خواهد چند کلمه محبت‌آمیزی بدرقه من کند؛ اما این‌جور نبود. فقط در فکر کارش بود و این جرئت و فداکاری مرا یک امر کاملاً عادی تلقی می‌کرد. «حق با شماست، محسن کمال شمارا می‌شناسد. همان است که در سینما همراه ما بود. حافظه خوبی دارید،

خدا به همراهتان» «یک‌راست به خانه رفتم. لباسی که متناسب بالباس یک نیمچه پزشک ملاک زاده زنجانی است به تن کردم و یک‌راست به در زندان موقت که تازه آن وقت تمام شده بود، شتافتم. «آخ، آقای ناظم، خدا هیچ بدبختی را اسیر و ذلیل پاسبان‌های زندان نکند. دلم می‌خواست جزئیات ذلتی را که آن روز کشیدم، برایتان شرح می‌دادم. بدبختانه وقت گذشته، به علاوه می‌ترسم که شما حوصله‌تان سر برود؛ اما فراموش نکنید که آن تحقیر و توهینی را که آن روز برای اولین بار در زندگی نصیب من شد، از چشم او دیدم. مقصودم را درست بفهمید. البته او هرگز به من نگفت که به چنین ذلت و پستی تن دردهم؛ اما چه کار دیگری حاضر نبودم بکنم، فقط به امید و آرزوی اینکه او را برای زندگی خود دریابم. آن روز برای نخستین بار ذلت و بدبختی مردم این کشور را که به دست صاحبان قدرت نصیب آن‌ها می‌شود، به چشم دیدم.

«دم در زندان موقت جمعیت زیادی در انتظار بودند. مردها با صداها می‌گرفته و گریه داد می‌زدند، زن‌ها جیغ می‌کشیدند. بچه‌ها گریه می‌کردند، پاسبان‌ها ناسزا می‌گفتند و جمعیت را از در آه‌نین به زور می‌رانند. از پشت سر، پیرمردی اسکناس یک‌تومانی در دست داشت. دربان از بالای جمعیت آن را گرفت و پیرمرد را به زور به طرف درکشید و او را از لای در به داخل محوطه زندان هول داد. مردم پاهای یکدیگر را لگد می‌کردند، به همدیگر سقلمه می‌زدند. هرکس می‌کوشید گلیم خود را از آب بیرون بکشد. یک نظر برای من کافی بود که نمی‌توانم جزو آن‌ها بشوم. از پیرزنی که یک چاشت‌بندی در دستش بود، پرسیدم: «اینجا چه خبر است؟» فهمیدم که آن روز، روز ملاقات زندانیان بود. از من پرسید که برای چه آمده‌ای؟» گفتم که من هم می‌خواهم نامزدم را ببینم. گفت: «مال شما حتماً سیاسی یا مختلس است. امروز مال فقیر و بیچاره‌هاست. سیاسی‌ها و اعیان‌ها را امروز ملاقات نمی‌دهند؟» قیافه مأیوس

من دل پیرزن را سوزاند. آن وقت به من گفت: «من به دیدن پسر من می‌روم، شوهر است و آدم زیر گرفته. پنج سال محکوم شده. شما هم همراه من بیایید. آنجا در داخل زندان هر کاری از دستتان برآید بکنید.» دم در آهین، چند زن و مرد با پاسبانی جروبخت می‌کردند. پاسبان ناسزا می‌گفت و باتون کشیده بود، به طوری که صدای پنجاه شصت نفر آدم درآمد.

«از سرپاسبانی که با چشم‌های هیزش به من نگاه می‌کرد، پرسیدم: «آخر چرا نمی‌گذارید برویم تو؟» مؤدب جواب داد: «خانم، توی زندان پر است. یک دسته باید بیایند بیرون تا برای این‌ها جا باشد.» گفتم: «بگذارید من بروم تو» یک اسکناس پنج‌تومانی کف دستش گذاشتم. پرسید: «می‌خواهید که را ببینید؟» گفتم: «محسن کمال را.» گفت: «چه کاره است؟» گفتم: «دکتر است.» گفت: «چه کار کرده؟» گفتم: «نمی‌دانم.» پرسید: «کی او را گرفته‌اند؟» گفتم: «دیشب.» گفت: «اگر سیاسی باشد، نمی‌شود.» گفتم: «شما بگذارید من بروم تو، خودم کاری می‌کنم.» سرپاسبان راه مرا باز کرد. به دربان گفت: «راه بده، برگشتن انعام ترا هم می‌دهند.»

«من آمدم این طرف پنجره، جمعیت با نگاه‌های پر از کینه و حسد به من نگاه می‌کرد. یک نفر که لباس شخصی تنش بود، از من پرسید: «چه کار دارید؟» سرپاسبان جای من جواب داد: «به ملاقات زندانی آمده است حسن آقا، کارشان نداشته باش، بگذار بروند.» گفتم: «آقای سرپاسبان، من راه را بلد نیستم، بیایید راه را نشان بدهید.» سرپاسبان چندکلمه‌ای با مأمور دم در صحبت کرد. آن وقت مأموری که لباس شخصی تنش بود، گفت: «خانم، اگر سیاسی باشد، اجازه نمی‌دهند.» رو کردم به سرپاسبان و گفتم: «اگر بتوانی مرا به آقای کمال برسانی، انعام بهتری بهت می‌دهم.» سرپاسبان گفت: «خانم، پیش صاحب‌منصب کشیک نگویند سیاسی است. بگویید اختلاس کرده.»

مرد بی‌ریخت و چرک لباسی که دم در از من حرف می‌پرسید، دنبال ما می‌آمد. سرپاسبان از او پرسید: «حسن آقا، دیشب کسی را اینجا آورده‌اید؟» مأمور جواب داد: «ما همیشه می‌آوریم. دیشب هم دو سه تایی آوردیم. خانم، شما کسی را می‌خواهید ملاقات کنید؟» گفتم: «محسن کمال را.» گفت: «حتماً از همین‌هایی است که بیانیه پخش می‌کرده‌اند. شما کی او هستید؟» گفتم: «نامزدش هستم.» سرپاسبان تنگ به گوش من گفت: «باید راضی‌اش بکنید. این بی‌شرف‌ها تا نگیرند نم‌پس نمی‌دهند؛ اما مردک باهوش‌تر از سرپاسبان می‌نمود و برای کار خود اهمیت بیشتری قائل بود.

- خانم، شما باید اول تشریف ببرید اداره سیاسی. آنجا باید اجازه بگیرید، والا نمی‌گذارند زندانی را ملاقات کنید.

سرپاسبان می‌خواست به او آهسته حرفی بزند. دیگر دل توی دلم نبود. مأمور اداره سیاسی پرید به او: «تو چه می‌گویی؟ تو که نمی‌فهمی. زندانی هنوز خانه خودش را نشان نداده.» اما سرپاسبان وقتی فهمید که موضوع مهمی است به طمع افتاد، مدتی باهم آهسته حرف زدند. بالاخره مأمور اداره سیاسی زیر بار نرفت.

- خانم، بفرمائید بروید اداره سیاسی. آنجا باید به شما اجازه بدهند. گفتم: «اصلاً به شما چه؟ چه می‌گویید. امروز صبح آمده‌اند و خانه‌اش را هم تفتیش کرده‌اند.» مأمور گفت: «بله، اما آنجا که خانه خودش نیست. آنجا که ماشین پلی‌کپی دارد و بیانیه‌ها را چاپ کرده، آنجا را می‌گوییم.» گفتم: «اصلاً چنین چیزی نیست، شما عوضی گرفته‌اید.» دیگر من مأموریت خود را انجام‌یافته می‌دانستم. اساساً دیدن فرهاد میرزا ضروری نبود. استاد از من دو جواب می‌خواست، چگونه و به چه اتهامی گرفتار شده؟ آیا اوراق و اسباب را هم برده‌اند یا نه؟ گیر افتادن او معلوم بود. یکی او را لو داده بوده است. یکی

خیانت کرده بوده، زیرا اداره سیاسی از وجود پلی‌کپی و اوراق دیگر در خانه‌اش خبر داشت بدون اینکه این اسباب و اوراق را پیدا کرده باشد. یکی پس قبلاً می‌دانسته و گفته بوده است. منتها اثاثیه را قبلاً از خانه برده بودند. به همین جهت خانه فرهاد میرزا را صبح امروز تفتیش کردند و چون آنجا چیزی نیافتند، تصور می‌کنند که خانه اصلی خودش را هنوز بروز نداده است. مأمور اداره سیاسی گفت: «خدا کند که ما اشتباه می‌کنیم. در هر صورت شما باید با من به اداره سیاسی بیایید، زیرا شما نامزدش هستید. حتماً خانه‌اش را می‌دانید.» حاضر جواب گفتم: «البته که خانه‌اش را می‌دانم.» پرسید: «خانه‌اش کجاست؟» قرص جواب دادم: «خیابان ری، کوچه جلو بازارچه نایب‌السلطنه.» مأمور اداره سیاسی سست شد. سرپاسبان وقتی ضعف مأمور اداره سیاسی را حس کرد، جرئت بیشتری یافت.

- دیدی، بابا، دیدی داری مردم را بیخود تو مخمصه می‌اندازی؟ این چه نونی است که شماها می‌خورید؟

«تقریباً ساعت پنج و نیم بعدازظهر بود. مأمور اداره سیاسی گفت: «در هر صورت، اگر بخواهید او را ملاقات کنید باید از اداره سیاسی اجازه بگیرید و حالا تعطیل است. بی‌اجازه رسمی اداره سیاسی ملاقات با زندانیان سیاسی غدن است و هیچ‌کس نمی‌تواند بگذارد که شما حبسیتان را ببینید.» پرسیدم: «رئیس شهربانی می‌تواند اجازه بدهد؟» گفت: «البته.» گفتم: «پس بگذارید من از زندان به او تلفن کنم.» پرسید: «مگر حضرت اجل را می‌شناسید؟» گفتم: «بله، از کسان من هستند.» دنبال وسیله‌ای می‌گشتم که از شر مأمور اداره سیاسی رها شوم و اسم رئیس نظمیه و خویشی با او را برای این به زبان آوردم که مأمور را از جا در کنم و ابداً چنین خیالی نداشتم که برای ملاقات فرهاد میرزا که اصلاً دیگر ضروری نبود، به او مراجعه کنم.

«آخرین جمله‌ای که مأمور اداره سیاسی گفت، مرا متوجه فکری کرد که بدبختی من در آن است. آقای عزیز، تمام این داستان زندان را برای این به شما گفتم که ببینید چطور خودم دامی برای گرفتاری گستردم و زندگی‌ام را به این روز کنونی انداختم. مأمور اداره سیاسی گفت: «اگر می‌شناسیدش، کاری کنید که نامزدتان را مرخص کند.» او البته به طعنه گفت ولی برای من این فکر تازگی داشت.

«از زندان یک‌راست به خانه رفتم. لباسم را عوض کردم و برای نخستین بار بدون اجازه قبلی پیش استاد رفتم و گفتم: «دو سؤال از من کرده بودید، جوابش را آوردم.» گویی پیروزی بزرگی نصیبم شده است. این‌طور موفقیت خودم را به رخ کشیدم. پرسید: «دیدیش؟»

- نه، ندیدم، یعنی نخواستم او را ببینم.

پرسید: «پس چه؟» گفتم: «شما دوتا سؤال کرده بودید، جوابش را آوردم.» پرسید: «چرا گرفتندش؟» گفتم: «به اتهام پخش بیانیه.» بعد پرسید: «اثاثیه کجاست؟»

- این را نمی‌دانم؛ اما می‌دانم که در خانه‌اش چیزی از این قبیل پیدا نکرده‌اند.

پرسید: «رفتید یک‌راست پیش رئیس نظمیۀ؟»

- نه، پیش رئیس نظمیۀ نرفتم. اگر اجازه بدهید می‌روم.

«آن وقت مفصل، تمام آنچه را که برای شما الآن حکایت کردم، گفتم و نتیجه‌ای را هم که خودم گرفته بودم با او در میان گذاشتم. یک فنجان چایی داغ برایم ریخت. چهارپایه‌اش را که روی آن می‌نشست و کار می‌کرد آورد کنار بخاری، روبروی من نشست، به‌طوری‌که سر زانوهای ما به هم می‌خورد. دست مرا در دستش گرفت و گفت: «آفرین، دختر تو خیلی دلداری.» نزدیک بود اشک در

چشمم پر شود. گفتم: «برعکس، من آدم بزدلی هستم. شما به من دل و جرئت می‌دهید.» با چشم‌های ملتمس، اما نه ساختگی مثل آدمی که برای یک چکه آب له‌له می‌زند و دیگر نای دم زدن ندارد به او نگاه کردم. از جا پرید. دست انداخت زیر چانه من و با چنان شدتی که من هرگز نظیر آن را ندیده بودم، به من گفت: «دختر، این‌طور به من نگاه نکن! این چشم‌های تو بالاخره مرا وادار به یک خبط بزرگی در زندگی خواهد کرد.» گفتم: «این خبط شما آرزوی من است.» جواب من صحیح بود؛ اما او به روی خودش نیاورد و برعکس خیال کرد که می‌خواهم زجرش بدهم. جمله من تیری بود که به هدف نخورد اما شکار را زخمی کرد. بلند شد و گفت: «تو هیچ قصدی جز زجر من نداری.» گفتم: «اوه، شما خیلی سنگدل هستید...» دیگر فایده نداشت. این خیال او را وسوسه می‌کرد و من نمی‌دانستم چگونه آن را از سر او بیرون کنم. گفتم: «شما اشتباه می‌کنید.» می‌خواستم از در اتاق خارج شوم و دیگر تا مرا احضار نکند، به دیدنش نروم؛ اما مثل جوجه تیغی که یک‌مرتبه خارهایش را جمع کند، آمد به طرف من... دست مرا گرفت. نرم و ملایم گفت: «فرنگیس، بمان. باهم کار داریم. ما باید فقط دوست یکدیگر باشیم. زندگی سرنوشت ما را این‌طور به هم پیوند داده. یک دقیقه بنشین!» چند لحظه هردو ساکت بودیم. من کنار پنجره ایستاده بودم و او روی چهارپایه نشسته بود. به زمین نگاه می‌کرد. آن وقت باز مفصل از حادثه دم در زندان پرسید. از مأمورین و پاسبانان و رفتار آنها با مردم صحبت کرد. سپس به فکر فرورفت که کی می‌توانست فرهاد میرزا را لو داده باشد. می‌گفت: «این دوسه‌روزه چند نفر را گرفته‌اند. جلال و عبدل و شاطر را گرفته‌اند. ولی فقط شاطر می‌دانست که در خانه فرهاد میرزا ماشین پلی‌کی هست و اوراق را آنجا چاپ می‌کنند؛ اما شاطر نمی‌تواند فرهاد میرزا را لو داده باشد زیرا فرهاد میرزا اسباب و اوراق را به وسیله همین شاطر

می‌توانست منتقل کرده باشد و او خانه جدید را می‌داند. فقط یک صورت دارد. کمی فکر کرد و گفت: «شاطر را شما نمی‌شناسید. این مرد کاهی را کوه می‌کند. بیست و پنج سال است که کارگر فنی است. وقتی لوکوموتیوران تبریز به جلفا بوده. بدبختانه دهنش لق است. در نظر او این‌طور کارهای سیاسی بی‌اهمیت و بچه‌بازی است. او فقط منتظر است که روزی یک لوکوموتیو و یک قطار پر از سرباز انقلابی به او بدهند و به او بگویند: «یا الله، بیفت جلو» حدس می‌زنم که او چیزی به کسی گفته باشد. شاید هم هیچ‌کدام از کسانی که گیر افتاده‌اند فرهاد میرزا را لو نداده باشند و خائن هنوز میان ما است...» اقلأً یک ساعت با من، یعنی بیشتر با خودش، درباره اینکه کی ممکن است فرهاد میرزا را لو داده باشد گفتگو کرد.

«ساعت ده بود که من گرسنه از جایم بلند شدم. باهم از خانه‌اش بیرون آمدیم. سرما شکننده بود. کوه دماوند با شب‌کلاه سفیدش از دور جلوه می‌فروخت. او زیر بازوی مرا گرفته بود و ما هیچ صحبتی باهم نکردیم. دم در خانه از او خداحافظی کردم. محکم دست مرا فشار داد، احساس کردم که اهمیت من در نظر او بیشتر شده است؛ اما محبتی در فشار دست او نچشیدم. موقعی که می‌خواستم از او جدا شوم، به من گفت: درباره رفتن شما پیش رئیس نظمی صبر کنید. اگر لازم شد به شما خبر می‌دهم.» در را که باز کردم، دیدم اتاق‌ها تاریک است و فقط چراغ هشتی روشن است. بیچاره مادرم دیگر عادت کرده بود. فضا سلطان شام مرا آورد. خوردم و به رختخواب رفتم و ساعت‌ها بی‌خوابی کشیدم.

«چند روز به خانه‌اش نرفتم. این مرد نادانسته مرا می‌رنجاند. نمی‌توانم تصور کنم که سنجیده و فهمیده مرا شکنجه می‌دهد؛ اما رفتارش مرا می‌سوزاند،

منتظر بودم که مرا بخواهد. نخواست. طاقت نیاوردم. باز تلفن کردم، بازهم خودم رفتم.

«دو سه هفته پس از آن شب، یک روز به من تلفن کرد و فوری مرا خواست. عصر ساعت پنج بعد از ظهر بود. هنوز سرمای زمستان بیداد می کرد. وقتی به خانه اش رفتم، گفت: «تابه حال از فرهاد میرزا هیچ چیزی نفهمیده اند. دو سه روز است که دارند او را زجر می دهند، پریشب تا صبح چندین مرتبه دستبند قپانی به دست هایش زده اند. حالا باید درباره رفتن پیش رئیس نظمیۀ فکری کنیم. حقیقتش این است که از دیشب تابه حال دارم فکر می کنم که آیا صلاح تو و صلاح ما هست که در این امر به او مراجعه کنیم یا نه. منتها چاره ای نداریم. تو خودت چه می گویی؟ دلت می خواهد کمی درباره این دوست قدیمی و خویشاوند دورت برای من صحبت کنی؟»

«این نخستین باری بود که راجع به گذشته من از من سؤال کرد و من عین واقع را برای او حکایت کردم. وقتی خوب شنید گفت: «فرنگیس عزیز. من از تو نجات فرهاد میرزا را می خواهم. به هر قیمتی شده باید او را از زندان نجات داد. والا او را خواهند کشت. فرهاد میرزا کسی نیست که چیزی بگوید. زجرکشش خواهند کرد.» پرسیدم: «به هر قیمتی؟»

جوابی نداد. خیره به من نگاه کرد، مثل اینکه عمق مطلب را درک نکرد. گفتم: «حتی اگر به قیمت... ماکان، حتی اگر به این قیمت باشد که من تمام عمر خودم را به او بفروشم...» گفت: «نه، نه به این گرانی...»

این آخرین باری بود که او را دیدم. دیگر هرگز ندیدمش. صبح روز بعد به خانه سرتیپ آرام رئیس کل شهربانی تلفن زدم و او را به شام دعوت کردم. باکمال خوشحالی خواهش مرا پذیرفت.

«آقای ناظم، مطلبی را که الآن می‌خواهم به شما بگویم، بزرگ‌ترین راز زندگی من است. هیچ‌کس از آن خبر ندارد. هیچ‌کس نباید از آن باخبر شود. من دانسته و فهمیده خود را به گرداب بلا پرتاب کردم. هلاک خود را روشن و آشکار می‌دیدم، اما هراس و واهمه‌ای به خود راه ندادم. حالا شما کم‌کم می‌فهمید که چرا من خود را به شما معرفی نمی‌کنم. به همین جهت که تصمیم دارم این بزرگ‌ترین سرزندگی من زیر سرپوش خاموشی برای همیشه پنهان بماند. اگر حرفش را بزنم، دیگر ارزشی نخواهد داشت. آن‌وقت آنچه به خود من دلداری می‌دهد، آنچه مرا در ساعت بی‌کسی و پر از دلهره آرام می‌کند، آن‌هم دیگر از میان می‌رود و یک زجر کوبنده دل مرا له‌لورده خواهد کرد. آخ، اگر من جرئت داشتم این راز را به او بگویم، شاید او هم خوشبخت می‌شد؛ اما من می‌دانستم که او چقدر گذشت دارد و تا چه اندازه می‌تواند در مقابل محرومیت‌های زندگانی مقاومت کند. اگر او از فداکاری من باخبر می‌شد، شاید این تابلو را نمی‌کشید؛ اما زجری که او تحمل می‌کرد، مرا بیشتر شکنجه می‌داد. چرا حالا دارم به شما می‌گویم؟ خودم هم نمی‌دانم. شاید برای این‌که عقده‌ای که در دلم نشسته و دارد نفس مرا بند می‌آورد، خالی کنم. اگر او می‌دانست که من چگونه فدای او شدم، حتماً این پرده را با این چشم‌های هرزه نمی‌کشید. برعکس، او خیال می‌کرد که من در دشوارترین ساعت زندگی ترک او را گفتم و او را به دست سرنوشت شومش سپردم.

«آشنایی من با سرتیپ آرام از نخستین روز ورود من به پاریس آغاز شد. به‌محض اینکه ترن در ایستگاه Chatelet (شاتله) نگه داشت، دیدم مرد خوش‌هیکل شیک‌پوش سفیدپوستی که فقط موهای سیاه و ابروهای پرپشتش او را از فرانسویان متمایز می‌کرد، به‌طرف من آمد و اسم شخصی مرا

صدا زد و گرم و مهربان دست مرا فشار داد و چمدان مرا به باربری که آنجا منتظر بود داد و به هتلی که در آن قبلاً برایم اتاق سفارش داده بود، برد.

«از همان روزهای اول دوستی و صمیمیت ما گل کرد و من برای هر کاری بی رودرواسی به او رجوع می‌کردم و او بی‌ریا، بیش از آن حدی که تقاضای یک پیرمرد خانواده درباره کمک به دخترش در یک شهر غریب ایجاب می‌کرد، به من مهربانی می‌کرد. او در آن ایام از طرف وزارت جنگ مأمور سرپرستی دانشجویان نظامی بود. درعین‌حال به اسم انگشت‌نگاری و امور پلیسی حقوقی هم از دولت می‌گرفت. در آن زمان نایب سرهنگ بود، اما حرفش در سفارت و در میان ایرانیان و وزارت جنگ فرانسه و وزارت فرهنگ کشور، در محافلی که با امور محصلین ایرانی تماس داشت بی‌تأثیر نبود. در کلیه کارهایی که من داشتم در اسم‌نویسی در E. d. B. A و کنکور ورودی آن و تهیه وسایل کار و خانه و حتی خرید لباس نه فقط خودش بلکه کسانی هم که در اداره سرپرستی زیردست او کار می‌کردند، به من کمک‌های شایانی کردند. به‌طوری‌که پس از چندی من او را نه فقط یک پسرعموی پدرم که البته به من برادرانه لطف و محبت داشت، می‌دانستم، بلکه باهم دوست و رفیق شده بودیم و ماه‌ها، تمام دیدنی‌های این شهر زیبای دنیا از موزه و تئاتر گرفته تا کافه و کاباره و برات دونویی را با او تماشا کردم. به مهمانی‌های رسمی همراهش می‌رفتم و راستی که اندام برازنده، صورت خوش و لباس‌های آراسته او مخصوصاً در مجالس رسمی که فرم نظامی سورمه‌ای رنگ یراق دار با واکسیل بند تن می‌کرد، لذت‌بخش بود و من فخر می‌کردم که همراه او به عالی‌ترین مهمانی‌های مجامع پاریس و شب‌نشینی‌های عمومی و خصوصی سفارتخانه‌های خارجی سر می‌کشیدم. بعلاوه، دست‌و‌دل‌بازی و گاهی ولخرجی‌های او هنگامی‌که مرا به شام دعوت می‌کرد، نمی‌توانست در من که از زندگانی پرتجمل خوشم

می‌آمد، بی‌اثر باشد؛ اما این‌ها به کنار، مهم‌ترین خاصیت او در زندگی این بود که بی‌خودی جانماز آب نمی‌کشید. خود را درستکار و صدیق جا نمی‌زد و ابا نداشت به من اقرار کند که از وقتی از ایران خارج شده، دیناری از عواید املاکش را در فرانسه و در اروپا خرج نکرده بلکه برعکس تمام آن را به بانک‌های انگلستان و سوئیس گذاشته و حتی در بانک دو فرانس هم حسابی که نسبتاً معتنا به است، باز کرده است. صحبت از دزدی و تفریط اموال دولتی در کار نبود. جدا عقیده داشت، جامعه‌ای که او در آن زندگی می‌کند، جامعه‌ای که او به اندازه یک سروکله از بیشتر افرادش بزرگ‌تر است، باید حیات او را تأمین کند و احتیاجاتش را برآورد. معتقد بود که او از بیشتر مردم معاصر خودش نجیب‌تر و اصیل‌تر و فهمیده‌تر و دلیرتر و کاربرتر است. او را نمی‌توان در قالب زندگی یک مرد عادی زندانی کرد. دست او باید در هر کاری باز باشد و اگر در این عرصه منافع او با منافع مردم عادی اصطکاک پیدا کرد، خود را ذی‌حق می‌داند که از روی نعلش آن‌ها بگذرد. درواقع هم مردی بود رک و باجرت، کاربر و قاطع. هر وقت کوچک‌ترین خطری را از طرف رقبا و معاندین احساس می‌کرد، سرکیسه به خودی خود شل می‌شد. می‌توانست طماع‌ترین دهن‌ها را هم با نقل و نبات پر کند و یقین داشت که در عرض چند هفته که سر پست خود محکم و پابرجا باقی می‌ماند، جبران خسارات کاری سهل و روزمره بود؛ اما اگر با آجیل نمی‌شد رقبا را فریب داد و یا رام کرد، آن وقت باکی نداشت که خشن‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین وسایل را به کار اندازد. ایمان داشت که هر کس در این دنیای آشفته، چه در ایران و چه در اروپا، باید مراقب کار و آتیه خودش باشد. هیچ کس به فکر دیگری نیست و هرکس دقیقه‌ای منافع و اغراض خود را بخواهد به اسم منافع عمومی زیر پا بگذارد، ابله است و قتلش واجب. درعین حال ازش کار برمی‌آمد. وقتی احساس می‌کرد که رضاشاه به چیزی

علاقه‌مند است، دیگر حساب سود و زیان آن را نمی‌کرد. از روی نعش اهمال‌کاران می‌گذشت و مثل ریگ از جیب خودش پول خرج می‌کرد تا میل و خواهش شاه را برآورد. یک‌بار شاه برای روز سوم اسفند یک اسب خوب خواسته بود. یک نفر از صاحب‌منصبان سوار سه ماه در اروپا گردید و نتوانست اسبی را که مطابق میل شاه بود، به قیمتی که به نظرش مناسب می‌آمد، پیدا کند. گزارشی به دست سرهنگ افتاد حاکی از اینکه شاه سخت برآشفته و به صاحب‌منصب سوار و بی‌عرضگی او هتاک کرده است. در عرض یک هفته با هواپیما به مجارستان رفت و اسبی که متعلق به هرتسوک فن میکاش بود به قیمتی که به درجات گران‌تر از ارزش واقعی آن بود خرید و به تهران فرستاد. مخارجی که از این بابت به حساب شاه گذاشت، نصف مخارج اصلی نبود. طبیعی است که به سر آن صاحب‌منصب بیچاره‌ای که سه ماه در اروپا پرسه زده و نتوانسته بود اسب موردپسند شاه را به قیمتی که قابل قبول اعلیحضرت همایونی باشد بخرد، چه آمد. گناه این صاحب‌منصب این بود که در گزارش خود به ستاد از ولخرجی‌های سرهنگ شمه‌ای نقل کرده بود.

«به همین طریق توانسته بود که اطمینان و احترام شاه را به خود جلب کند. درعین حال از او می‌ترسید و چون تنها کسی که ممکن بود روزی او را از هستی ساقط کند شاه بود، کینه‌ای عجیب از او در دل داشت؛ اما در ابراز این مطلب حتی به من هم که محرم اسرارش بودم، احتیاط را رعایت می‌کرد. نه اینکه باکی داشت و می‌خواست تنفر خود را از او پنهان کند. در ابراز انزجار کوتاهی نمی‌کرد؛ اما به آن رنگ وطن‌پرستی می‌داد. می‌گفت: «خشونت شاه در بحران کنونی جهانی به ضرر مملکت تمام می‌شود. وطن‌پرست کسی است که قبل از سقوط این رژیم به او الطمه وارد آورد.» مکرر به من که محرم و مورد اعتماد او بودم، می‌گفت: «روزی چنان صدمه‌ای به او بزنم که خودش هم حظ کند.

اقلاً طوری می‌کنم که دیگر نتواند به من آزاری برساند.» خوب یادم می‌آید وقتی روزنامه‌ای را که خداداد به من داده بود نشانش دادم، نگاهی کرد، آن را خواند و بی‌اعتنا خندید و گفت: «با این بچه‌بازی‌ها می‌خواهید با این مرد دربیفتید؟ او یک فوت بکند همه شمارا آب می‌برد. اگر از کسی کاری برمی‌آید، آن من هستم، نه بچه مچه‌ها.» در عین خشونت و یک‌دندگی که به سرنوشت اشخاص هنگامی که پای منافع و اغراض او به میان می‌آمد، ابراز می‌داشت، بازهم باگذشت بود. خودش را به‌اندازه یک سروکله از همه رقیبان دیگرش بزرگ‌تر می‌دانست و وقتی یکی از آن‌ها توطئه‌ای به زیان او می‌چید و یقین داشت که موفقیتی ندارد، می‌بخشیدش، بی‌اعتنایی می‌کرد و صاف و پوست‌کنده سعایتش را کف دستش می‌گذاشت.

«وابسته نظامی ایران در پاریس به شاه گزارش داده بود که سرهنگ آرام با ایرانیان آشوبگر مقیم برلن سر و سری دارد. این گزارش چندان هم بی‌پایه نبود. یکی دو بار، در ضمن مسافرت به برلن برای خرید مهمات و اسلحه و کارخانه‌های موردنیاز ارتش، با عده‌ای از ایرانیان که هسته یک نهضت انقلابی را در برلن بنیان‌گذاری می‌کردند، آشنا شده بود. از آن‌ها خوشش می‌آمد و هر وقت سروکله آن‌ها به مناسبت کنگره‌ای از دانشجویان در پاریس پیدا می‌شد، ابا نداشت از اینکه با آن‌ها گرم بگیرد. می‌گفت: «به عقیده آن‌ها کاری ندارم؛ اما بالاخره حرف حسابی سرشان می‌شود و مثل گوسفند علف چرانی نمی‌کنند. جرئت دارند و همین مزیت آن‌ها بر دیگران است. حیف که ازشان کاری ساخته نیست. این‌ها اگر جرئت و شهامت و پول و ثروت و سابقه خانوادگی مرا به حساب بیاورند، کارشان خواهد گرفت.» شاه گزارش را به اداره تفتیش کل فرستاده بود و از او در این خصوص توضیح خواستند. سرهنگ مرد باهوشی بود. می‌دانست که وقتی این گزارش از دفتر مخصوص به ستاد و تفتیش کل

می‌رود، معلوم می‌شود که شاه برای آن ارزشی قائل نشده است. جوابی تهیه کرد و فرستاد و قضیه از بین رفت. چند روز بعد از این حادثه، موقعی که با او از پله‌های سفارت ایران بالا می‌رفتم، به وابسته نظامی برخوردیم که یک درجه از آرام ارشد بود. تعلیمی کوچکی در دست سرهنگ بود. حتی موقعی که لباس شخصی می‌پوشید، با این تعلیمی بازی می‌کرد. ملایم زد روی شانه وابسته نظامی و به شوخی گفت: «سرهنگ با بزرگ‌تر از خود را درمی‌افتی؟» وابسته نظامی گفت: «جسارتی خدمت جناب سرهنگ نکردم.» آرام گفت: «از همین یک‌دفعه درس بگیر و پیشیمان شو.» گفت و رد شد. وابسته نظامی با درجه تمام سرهنگی به او راه داد و رفت و نایب سرهنگ آرام هیچ قدمی به ضرر رقیب خود برنداشت در صورتی که ازش برمی‌آمد و می‌توانست بیندازدش و خردش کند. نتیجه این شد که پس از یکی دو هفته سرهنگ آرام را به تهران احضار کردند و وقتی برگشت، به سمت آجودان مخصوص اعلیحضرت همایونی در تمام اروپا با درجه سرهنگی و شش ماه ارشدیت مأموریت خرید اسلحه هم به او واگذار شد و او مایه ثروت هنگفت خود را از این راه به دست آورد. به همین جهت همه از او حساب می‌بردند و حتی سفیر ایران هم به‌خوبی می‌دانست که سرهنگ آرام از آن ناتوهاست و باید باش ساخت.

«سرهنگ آرام از همان زمان از خواستگارهای پرو پا قرص من بود. منتها نقش عشاق دلباخته را بازی نمی‌کرد. اساساً راجع به زناشویی و عشق نظر مخصوص به خودش را داشت. او می‌گفت: «آدم باید زنی داشته باشد که با او زندگی کند. در خانه همه‌کاره‌اش باشد، برایش احترام قائل باشد، بتواند با او به تئاتر و کنسرت برود و مسافرت کند. چنین زنی باید بتواند پیش دو نفر آدم حسابی خودش را نشان دهد. در مهمانی‌های رسمی همراه و هم‌شان او باشد. گاهی از یک زن فهمیده کارهای دشواری به‌آسانی ساخته است که از عهده هیچ مرد

فهمیده و استخوان‌داری بر نمی‌آید؛ اما چنین زنی برای زندگانی کافی نیست. در عین حال عشق‌بازی هم جزو ضروریات هستی است. عشق فقط توی کتاب‌ها برای ابلهان است، منتها آدم نمی‌تواند با آنکه خوش می‌گذراند، زندگی هم بکند. یکی باید در خانه باشد، از بچه‌ها مراقبت کند، مهمانان را بپذیرد و تمام امور خانه را در ید قدرت خود اداره کند و مرد مجاز است هر چند وقت یک‌بار با زنی که فنون دلبری را در مکتب اجتماع آموخته باشد شیرۀ زندگی را بچشد.

«کم‌وبیش از زندگی بی‌بندوبار من با جوانان هم‌سن خودم در مدرسه هنرهای زیبا باخبر بود؛ اما عقیده‌اش این بود که این‌ها هوس‌های گذرا نیست و کسی که بخواهد زن او بشود، باید این مراحل را گذرانیده باشد. از این جهت خواستگار من بود که تصور می‌کرد من زن باوقاری هستم و می‌توانم گلیم خود را از آب در بیاورم. من می‌توانم از کلیه شئون و ثروت و مقامی که او در اختیار من می‌گذارد حداکثر استفاده را بکنم و کمک من در کوشش‌های او مفید خواهد بود. تصور می‌کرد که من زن جاافتاده و استخوان‌داری خواهم بود و اراده من وقتی پشتیبان دوندگی و آمال او شود دیگر هیچ قوه‌ای در زندگی نمی‌تواند در برابر ما مقاومت کند. رک و راست به من می‌گفت: «با من زندگی کنید. من در این دنیای آشفته درهای بهشت را به روی شما باز می‌کنم. هر چه بخواهید، مسافرت، تجمل، احترام، پول، جواهر، خانه، پارک، بیش از آنچه تصورش را می‌کنید و با وفاترین عشاق می‌توانند به شما وعده بدهند، در اختیارتان می‌گذارم. از هوس‌های من نهراسید. آن‌ها دمدمی و گذران هستند. شما می‌مانید و من.» وقتی قضیه گرفتاری مأمورین پست و تلگراف که نامه‌ها را منتشر کرده بودند پیش آمد، رئیس نظمیه را عوض کردند و شاه او را تلگرافی از پاریس خواست و ریاست کل شهربانی را به او واگذار کرد.

«چند روز پس از ورودش به تهران به خانه‌اش رفتم. لازم بود که من دیدنی از او بکنم. از تبعید پدرم خبر داشت؛ اما من هیچ اشاره‌ای به او نکردم، مبادا خیال کند که من برای نجات پدرم به دیدن او رفته‌ام. من او را خوب می‌شناختم و می‌دانستم که کوچک‌ترین قدم را در زندگی بدون تقاضای اجر و مزد بر نمی‌دارد و من نمی‌خواستم زیر بار منت او بروم. وقتی بازدید من آمد، خودش موضوع تبعید پدرم را به میان کشید و گفت: «این کارهای احمقانه رئیس سابق است به اعلیحضرت همایونی جوری وانمود کرده بود که اگر چند روز دیگر پدرتان در تهران می‌ماند، شهر به هم می‌خورد. در صورتی که... چه عرض کنم...» گفتم: «پدرم هم علاقه‌مند نیست که به تهران برگردد. اگر باید در تبعید باشد، او را بفرستید به کربلا. برای شما که فرق نمی‌کند، منتها من از این بابت از شما خواهشی نمی‌کنم.» گفت: «شما امر بفرمائید. ما همیشه در فرمان‌برداری حاضر هستیم. بنده هستم که هنوز در تقاضای خود اصرار دارم.» پرسیدم: «چه تقاضائی؟» گفت: «همان تقاضایی که حضرت علیه‌عالیه خوب می‌دانند.» گفتم: «تیمسار، شوخی می‌کنید. دیگر رئیس‌کل همه ما هستید و تمام دختران شهر آرزو دارند زن شما بشوند.» دوید توی حرف من: «بله، منتها یک‌جانبه است. آن‌ها همه مرا می‌خواهند؛ اما آنکه من می‌خواهمش، مرا نمی‌خواهد.» گفتم: «تیمسار، دارید مرا مسخره می‌کنید.» گفت: «شما این جور خیال کنید.» چند روز بعد تذکره پدرم را توسط من فرستاد و تمام کارهای او را از قبیل ارز و وسیله مسافرت آماده کرد. فقط از من خواهش کرده بود به پدرم بنویسم به تهران نیاید و از همان‌جا به عتبات مسافرت کند. قرار شد که پس از یکی دو ماه مادرم هم به او ملحق شود.

«من یقین دارم که وقتی تلفن زدم و او را به شام دعوت کردم، یقینش شد که می‌خواهم تقاضای چندین ساله او را اجابت کنم و ابداً به خیالش نرسید که آزادی یک متهم سیاسی را از او خواهم خواست.

«تهیه فراوان دیدم. می‌خواستم پذیرائی شایانی از او بکنم. مقصودم این بود که اقلاً جواب نیکی‌هایش را به‌نحوی که شایسته اوست بدهم. از هتل پالاس آشپز خواستم و دستور دادم شام حسابی تهیه کنند. در مخارج به‌هیچ‌وجه صرفه‌جویی نکردم. شامپاین، ویسکی، جین، لیکور آماده کردم و اگرچه نظیر میهمانی‌هایی که او در هتل‌های درجه‌یک پاریس از من می‌کرد نبود، اما با وسایلی که در اختیار داشتم، آنچه از دستم برآمد کردم. سر شام مادرم هم حضور داشت و گفتگوهای ما از آنچه در این‌گونه محافل عادی و معمولی است، تجاوز نکرد. گاهی خاطرات فرانسه را مرور می‌کردیم. از آشنایان مشترکمان صحبت کردیم. به مادرم شرحی در ستایش من گفتم؛ رفتار او با مادرم در کمال ادب و تواضع بود. راجع به مسافرت مادرم صحبت کرد و خانم‌جانم گفت که هنوز آقا نتوانسته است جا و منزل حسابی پیدا کند و به‌محض اینکه نامه‌اش برسد، حرکت خواهد کرد. پرسید: «تذکره‌تان را گرفته‌اید؟» مادرم گفت: «هنوز خیر.» گفت: «خواهش می‌کنم هر وقت تصمیم اتخاذ فرمودید، به بنده فقط با تلفن خبر بدهید تا برایتان بفرستم.» بعد رو کرد به من و گفت: «آن وقت من می‌مانم و خانم. هیچ تابه‌حال به خانم‌والده‌تان استدعای مرا گفته‌اید؟ - بله، خانم‌جانم می‌داند.

«مادرم از خدا می‌خواست این موضوع مطرح شود. گفت: «ما هیچ‌کدام حرفی نداریم. آقا جان‌ش که از خدا می‌خواهد. امیدوارم که خودش هم راضی شود. کی بهتر از حضرت‌عالی؟» من خنده‌کنان رو کردم به او و گفتم: «تیمسار، امشب

تشریف نیاورده‌اید که از من خواستگاری کنید.» خنده‌اش گرفت و گفت: «نه، اما خیالش را می‌کردم.»

«شام تمام شد. من برخاستم و گفتم: «حالا این موضوع را بگذاریم برای بعد. بفرمائید برویم قهوه را در سالن میل بفرمائید. آنجا می‌خواستم راجع به موضوع دیگری با شما صحبت کنم.» قیافه‌اش را ابر تیره‌ای فراگرفت. مثل اینکه انتظار نداشت که من از او خواهشی کنم. او هم از جایش بلند شد. آمد به طرف من. زیر بازوی مرا گرفت و گفت: «بفرمائید برویم. خانم تشریف نمی‌آورند؟» مادرم گفت: «نه، من مرخص می‌شوم.» از مادرم خداحافظی کرد و بازوی مرا گرفت و گفت: «هر امری بفرمائید، اطاعت می‌کنم. حتی نشنیده حاضرم تقاضای شما را بپذیریم.» گفتم: «تیمسار، خیلی خوشحالم. من جز این انتظاری نداشتم.» یکی از پیشخدمت‌ها را صدا زدم و گفتم: «قهوه و لیکور بیاورید به سالن.»

«در سالن، به دیوار ضلع شمالی، تابلوی بزرگی، کار استاد، آویزان بود. توجهش را جلب کرد و پرسید: «کار کیست؟» گفتم: «کار استاد ماکان است.» پرسید: «می‌شناسیدش؟» گفتم: «نه، همین طوری.»

روی صندلی راحت نشست. پاهایش را روی پایش انداخت. من قوطی سیگار را پیش بردم. یک سیگار برداشت، من هم یکی برداشتم. بلند شد، کبریت زد و آتش را نزدیک صورت من آورد و گفت: «آدم ناراحتی است.» پرسیدم: «کی؟» گفت: «همین نقاش.» پرسیدم: «چطور؟» گفت: «هیچ! یکی نیست به او بگوید که مردک بنشین کار خودت را بکن. ترا چه به سیاست!»

«پیشخدمت قوری قهوه و فنجان‌های قهوه‌خوری و بطری لیکور و گیلان‌های آن را روی میز کوچکی که صفحه‌ای از برنج قلم‌زده داشت گذاشت و رفت. موقعی که هنوز از اتاق خارج نشده بود، گفتم: «دلم می‌خواست کمی با شما

تنها صحبت کنم.» گفت: «خوب، چه بهتر، چه فرمایشی داشتید؟» گفتم: «راجع به تقاضایم دیگر صحبت نمی‌کنم. شما که قول موافقت دادید. وقتی خواستید تشریف ببرید، می‌گویم که یادداشت کنید.» گفت: «بلکه من نخواهم بروم.» گفتم: «نه، تشریف می‌برید.» با خنده پرسید: «اگر نرفتم چه؟» من هم با خنده جواب دادم: «اختیار دارید. مملکت شهربانی دارد. آن وقت پاسبان‌ها را صدا می‌زنم.» قهقهه خندید: «بارک‌الله... خوب می‌فرمودید.» پرسیدم: «تیمسار از کارهایتان راضی هستید؟» گفت: «می‌خواستید راضی نباشم؟» پرسیدم: «در پاریس راحت‌تر نبودید؟» گفت: «البته که آنجا بهتر بود. منتها من از قدرت و مقام خوشم می‌آید.» پرسیدم: «دیگر می‌خواستید چه باشید؟ رئیس شهربانی یعنی پس از شاه همه‌کاره.» گفت: «اوضاع مملکت این‌جوری نمی‌ماند. می‌خواهم همه‌کاره باشم.»

- یعنی چطور می‌شود؟

گفت: «دنیا دارد رو به جنگ می‌رود. اگر می‌دیدید در آلمان چطور دارند تسلیحات می‌کنند؟» گفتم: «به ما چه؟» گفت: «به محض اینکه تق و پوقی بلند شود، یارو دوپا دارد دوپا دیگر هم قرض می‌کند و شیخی را می‌بیند.» پرسیدم: «پس چرا آن‌قدر به او خدمت می‌کنید؟» پرسید: «از کجا فهمیدید که دارم خدمت می‌کنم؟» گفتم: «می‌بینم که دارید مردم را اذیت می‌کنید. کیست نداند که شما دارید مردم را بی‌خودی می‌گیرید؟» گفت: «مثلاً کی را گرفته‌ام؟» گفتم: «در این چندروزه اخیر تا آنجا که من سراغ دارم، اقلاً پنج نفر را دستگیر کرده‌اید.» گفت: «در یک مملکت ده میلیونی بگذار ده‌پانزده نفر را بگیرند، چطور می‌شود؟» قیافه‌اش را در هم کشید و گفت: «شما از کجا خبر دارید؟» گفتم: «مادر یکی از این‌ها که گرفتار شده، دو سه روز پیش به من متوسل شده بود و من تقاضای خلاصی او را دارم.»

پرسید: «اسمش چیست؟»

گفتم: «محسن کمال.»

«اخم کرد. دست انداخت دو طرف لبش را گرفت و دو سه مرتبه انگشتانش را تا زیر چانه کشاند. آرام و ملایم گفت: «خانم، نکند اینجا هم دارید از همان کارهایی می‌کنید که در پاریس بدان مشغول بودید؟» پرسیدم: «مگر من در پاریس چکار می‌کردم؟» گفت: «چه می‌دانم؟ از همان روزنامه پخش کردن‌ها، از همان کارهای بچه مچه‌ها.» گفتم: «پس مرا هم همین روزها می‌گیرند.» گفت: «نه، شمارا توقیف نمی‌کنم. شمارا می‌گذارم توی یک صندوق، درش را مهر و موم می‌کنم و با هواپیما می‌فرستمتان به فرنگستان.» گفتم: «بهتر نبود مرا می‌فرستادید پیش پدرم؟» گفت: «نه، آنجا از دست من درمی‌رفتید.» گفتم: «مگر شما بازهم خیال فرنگ رفتن دارید؟» گفت: «شوخی به کنار. راستش را بخواهید، من موقتی در ایران هستم. زندگی در ایران با این طرز قزاق بازی با طبع لطیف من سازگار نیست. فایده زندگی در این شهر گند چیست؟ اصلاً من برای تفریح و خوش‌گذرانی ساخته شده‌ام. آن میهمانی‌ها، آن شب‌نشینی‌ها، آن زن‌های آراسته، آن دمودستگاه را آدم بگذارد و بیاید فحش‌های رکیک بشنود. اینکه زندگی نیست.» پرسیدم: «مگر اعلیحضرت به شما هم فحش می‌دهد؟» گفت: «وقتی به رئیس‌الوزرا فحش می‌دهد، نوبت من هم خواهد رسید.» گفتم: «شما که این‌جور حرف می‌زنید، پس مردم زیردست شما چه بگویند؟» با عصبانیت گفت: «ای خانم، مردم؟ مردم کی اند؟ آخر این‌ها Mentalite (روحیه، شعور) شان این‌جور است. از این بهتر چیزی نمی‌فهمند. مثل اینکه قورباغه را از لجنزار بیاورید توی پر قو بخوابانید. قورباغه توی لجن خوش است. من طاقتش را نمی‌آورم. اینجا هیچ روزی در امان نیستم. هرروز ممکن است که خود من هم گرفتار بشوم. خیال می‌کنید که

تبعید پدر شما به کربلا کار آسانی بود؟ منت نمی‌خواهم گردنتان بگذارم. توی نظمیه یک‌مشت جاسوس بی‌شرف هستند و مرتب به دربار گزارش‌های دروغ می‌دهند؛ نکته عجیبی است که چرا هیچ‌کس متوجه این عیب بزرگ کار نیست.

پانزده سال است که پایه و اساس کار این مملکت روی گزارش‌های دروغ می‌گردد. می‌بینند که کارشان پیشرفت نمی‌کند، باوجوداین بازهم ادامه می‌دهند. چطور می‌شود کار کرد؟» گفتم: «تازه خودتان هم روی‌همان گزارش‌های دروغ دارید کار می‌کنید.» گفت: «تا اندازه‌ای همین‌طور است که می‌گویید.» گفتم: «تا اندازه‌ای چرا دیگر؟ همین محسن کمال را روی همین گزارش‌های دروغ گرفته‌اید.» گفت: «نه جان من، میان دعوا نرخ معین نکن، این‌طور نیست. پسرک داشته بیانیه پخش می‌کرده.» گفتم: «آخر برای یک بیانیه که آدم را دست‌بند قپانی نمی‌زنند.» پرسید: «این را از کجا می‌دانی؟»

«آن وقت کمی مکث کرد. سیگاری آتش زد و گفت: «تلفنتان کجاست؟» گفتم: «توی هشتی بالا.» پرسید: «چه ساعتی است؟ ساعت ده و نیم گذشته است. کمی دیر است والا همین الآن دستور می‌دادم که محسن کمال را مرخص کنند. فردا او را مرخص خواهم کرد؛ اما بدانید که با این کار به خودم صدمه می‌زنم.» گفتم: «یقین دارم که کار نیکی می‌کنید و اجرش را از خدا خواهید گرفت.» گفت: «این حرف‌ها را از خانم‌جانتان یاد گرفته‌اید. مثل اینکه یک‌عمر سر‌جانماز نشسته‌اید. الآن من قریب دو ماه است که در شهربانی دارم کار می‌کنم. بیش از یک سال دوام نخواهم آورد. تا آن وقت باید کارهایی که دارم انجام داده باشم.» پرسیدم: «چه کارهایی؟» گفت: «خوب، کاری که زندگی من تأمین شود و دیگر کسی نتواند به من صدمه‌ای بزند.» پرسیدم: «فایده‌اش چیست؟» گفت: «آینده را باید در نظر بگیرید. همین‌طور که گفتم، دستگاه در حال زوال

و از هم‌پاشیدگی است. در موقع جنگ دیگر مردم را به‌زور نمی‌شود نگهداشت خواهی‌نخواهی آزادی‌هایی به مردم خواهند داد و من اگر صدمه‌ای به این دستگاه بزنم و بتوانم فرار کنم، سرمایه‌ای برای آینده خودم درست خواهم کرد.» گفتم: «در این صورت حتماً انگلیسی‌ها را هم با خودتان موافق کرده‌اید.» گفتم: «حالا با آن‌ها کاری ندارم؛ اما هنگام مبادا آن‌ها مجبورند خودشان به سراغ من بیایند. کی از من بهتر! من پرچم‌دار آزادی خواهم بود.» خندیدم و گفتم: «خوب دوزوکلک را خودتان جور کرده‌اید.» گفتم: «همه این‌طور هستند. هرکه به فکر خویش است. شوخی به کنار، این را می‌خواهم جدی به شما بگویم. امیدوارم تا آن‌وقت تصمیم قطعی خودتان را گرفته باشید. من تا مدتی که در اروپا هستم، یک زندگی شاهانه برای شما ترتیب می‌دهم. وقتی این اوضاع به هم خورد و به ایران برگشتم، آن‌وقت اگر موفق شدم، شما همه‌کاره هستید. تمام قدرت و ثروتی که روزبه‌روز رو به فزونی است در اختیار شما خواهند بود. راه شما به تمام محافل و مجامع اعیان اروپا باز است. شاهان و رؤسای جمهور از شما پذیرایی خواهند کرد و دست شما را خواهند بوسید. اگر هم موفق نشدم تا روزی که از ایران بروم، آن‌قدر سرمایه می‌توانم اندوخته کنم که شما، اگر یک‌عمر هم در اروپا غرق تجمل باشید، باز هم کمبود احساس نکنید. این در باغ سبز نیست که به شما نشان می‌دهم، این را می‌گویم تا بدانید که شما با من زندگی مرفهی خواهید داشت. خوب، دیروقت است. از خانم‌جانتان خداحافظی کنید. امیدوارم که به‌زودی شما را ببینم. هرچه زودتر به من جواب بدهید!»

«می‌خواست دست مرا بفشارد و خداحافظی کند. دستش را نگاه داشتم و گفتم: «کمال را فردا مرخص کنید، مادرش خیلی خوشحال خواهد شد.» گفتم: «مادرش که اینجا نیست. چرا بیخود می‌گویید؟ شما خوشحال خواهید شد، برای من کافی است. دختر جان، از شما فقط یک خواهش دارم. اگر درباره این

بچه مچه‌ها چیزی می‌دانید به من بگوئید. من به آن‌ها صدمه‌ای نمی‌زنم؛ اما بساطشان را جمع می‌کنم. در این صورت هم برای شما بهتر است و هم برای من. بالاخره دیر یا زود من کلک همه را می‌کنم. بساطشان را ورمی‌چینم، زیرا این خودش یک کلید موفقیت من است. وقتی به اعلیحضرت حالی کنم که در عرض پنج شش ماه این بچه‌بازی‌ها را از بین برده‌ام، اطمینان او به من بیشتر می‌شود و من آسان‌تر می‌توانم ضربه خود را به او وارد آورم. این را بهتان بگویم. اگر از اول می‌دانستم که آزادی یکی از بچه‌های بازیگوش را از من می‌خواهید، به این آسانی موافقت نمی‌کردم. ابداً خیال ندارم که منت سرتان بگذارم. نه، این اخلاق من نیست؛ اما جدا و صمیمانه از شما توقع دارم که دیگر از این‌گونه خواهش‌ها از من نکنید؛ مگر اینکه همه اسرار را به من بگوئید و من بساطشان را ورچینم. در هر صورت از من تقاضائی نکنید که مجبور شوم جواب رد بدهم. آن‌هم به کسی که میل دارم تمام خواهش‌هایش را برآورم. چون من یقین دارم که شما نمی‌خواهید به خود من آسیبی برسد و انجام این‌گونه خواهش‌ها مثل این است که بخواهید زیرآب خود مرا بزنید. مرحمت شما زیاد. از خانم خداحافظی کنید. اگر به آقاچانتان نامه نوشتید، از قول من سلام برسانید و بگوئید هر کاری داشته باشد انجام خواهم داد.»

«پیشخدمت را صدا زدم. دستور دادم که شوفرش را خبر کنند. او را تا دم در مشایعت کردم و باز به سالن برگشتم. روی صندلی راحت لم دادم، یک گیلان دیگر لیکور سر کشیدم و آرام در فکر فرو رفتم.

«آقای ناظم، شما خوب می‌دانید که من چه فکر کردم. دیگر خواندن پایان داستان سهل است. آیا شیطان به جلد من رفته بود؟ تن‌آسایی، شوق به تجمل، خوش‌گذرانی، زیبایی‌های پاریس و رم و برلن، زندگی متنوع در اروپا، تئاتر، کنسرت و هزاران سرگرمی دیگر، این‌ها مانند بخارهای کیف‌آور مرا گیج کرده

بودند؟ نه. این طور نیست. اگر این امتیازات صد برابر هم می‌شد، در مقابل یک آن پرواز بر بال‌های گشوده عشق، آن هم عشق بی‌ریایی که من به استاد داشتم، هیچ بود. چطور من می‌توانستم با این مرد که همه چیز را از دریچه چشم‌های خودش قضاوت می‌کرد و آنجایی را که خودش ایستاده بود، مرکز زمین و زمان و عالم لایتناهی می‌دانست زندگی کنم؟ چطور من می‌توانستم با چنین مردی زندگی کنم که وجود مرا نمی‌خواست و فقط نام خانواده بزرگ مرا دوست داشت و آن را هم می‌خواست وسیله تازه‌ای برای ترقی و تعالی خود کند؟ فکرش را بکنید! مرا می‌خواست به زنی بگیرد که در مهمانی‌های درباری اروپا دست زیر بازوی او اندازم تا او بتواند همه جا بیاید که خوشگل‌ترین زن را دارد. مرا می‌خواست به زنی بگیرد تا تشنگی جاه‌طلبی او تسکین یابد. می‌خواست شوهر من بشود تا خانه امن داشته باشد، بر تخت راحت بخوابد، غذای لذیذ بخورد و آسایشش تأمین گردد. تازه، در مقابل به من چه می‌داد؟ پول، خانه، زندگی، مسافرت به فرنگ؟ این‌ها را خودم هم داشتم. من زیبا بودم و با زیبایی می‌توانستم بیش از این‌ها هم به دست بیاورم. تازه، این دل خشکیده و شومش را هم نمی‌خواست به من ببخشد. یک زن برای تأمین زندگی داخلی و مراقبت بچه‌هایش می‌خواست و زن‌های فراوان برای تسکین تمناهای گندیده جسمش. یک چنین زندگی را به من پیشنهاد می‌کرد.

«یادتان نرود! من از زندگی پر از تفریح و عیش و نوش فرنگ بیزار شده بودم، فقط برای اینکه آنجا مرا همه دوست داشتند و من کسی را پیدا نمی‌کردم که شایسته عشق و مهربانی من باشد. چرا در فرنگستان تنفر به من دست داد؟ زیرا ناگهان خود را بی‌کس و بی‌چاره احساس کردم. دیدم هنرمند نیستم و این تنها تسلی خاطر من، هنر نقاشی، نگاه پر از لبخند و آفتابی خود را از روی من

برگرداند؛ و حال در ایران کسی را پیدا کرده بودم که هم هنرمند بود و هم من دوستش داشتم.

«همین طور که روی صندلی راحت لمیده بودم، آتلیه او در خاطر من نقش بست. دیدم زیباترین جاهای دنیا برای من آتلیه اوست. آنجا که آدم‌های مثل من نشسته‌اند و دورتادور همه به من نگاه می‌کنند. آتلیه او جای امنی بود. هیچ کس به من به چشم هیز، یا از روی کینه‌توزی نگاه نمی‌کرد. مردمی که آنجا زندگی داشتند، آن‌هایی بودند که من در عالم تصور خود جلوه‌گرشان می‌ساختم، اما نمی‌توانستم آن‌ها را به قالب زنده و جاندار درآورم. در آتلیه او عوالمی که دل من شیفته ادراک آن‌ها بود، شکل به خود گرفته بود. چقدر من از خنده دخترهایی که لال گاز می‌زدند، خوشم می‌آمد. قیافه درویش مرحب با چشم‌های درشت و ابروهای پرپشتش، پیراهن سفید و عبای ابریشمینش، مارگیری که می‌خواست سر مار را گاز بگیرد، شاعری که روی تخت پوست کنار منقل نشسته بود و داشت چای می‌ریخت، این‌ها همه برای من آشنا بودند. هرکدام را روزی در زندگی خود دیده بودم.»

«ناگهان قیافه پریشان استاد در نظرم جلوه‌گر شد. احساس کردم که منتظر من است و من باید به او کمک کنم. یاد حرف سرتیپ افتادم. دیدم در خطر است و هرآن ممکن است که حادثه‌ای برای او رخ دهد. گفته بود: «آدم ناراحتی است.» می‌خواستم فوری به خانه‌اش بروم؛ اما دیروقت بود. لازم بود که برای نجات استاد، نه برای مبارزه‌ای که او در پیش داشت، احتیاط کنم. دیگر حالا پس از این ملاقات با سرتیپ، پس از آنکه تقاضای به این مهمی من مورد اجابت قرار گرفت، واضح بود که من باید جان استاد را از بلایی که دور سر او پرپر می‌زد حفظ کنم.

«ساعت یازده شب بود. از یازدهم گذشته بود. به خانه استاد تلفن کردم. هرچه زنگ زدم کسی جواب نداد. ممکن بود که خودش خانه نباشد. او گاهی شب‌ها دیروقت به خانه می‌آمد. گاهی دیروقت به گردش می‌رفت؛ اما چرا آقا رجب جواب نمی‌داد. دو سه بار تلفن کردم، اما کسی جواب نمی‌داد. ترس عجیبی به من دست داد. یقین کردم که حادثه‌ای باید در آن خانه اتفاق افتاده باشد.»

ناگهان صدای در خانه آمد. دلم هری ریخت پایین. این وقت شب. پرسیدم: «کیست؟» معلوم شد که پیشخدمت‌های هتل دارند می‌روند. آیا استاد را گرفته‌اند؟ بعید نبود. از آنچه سرتیپ می‌گفت باید دیر یا زود چنین انتظاری را داشت، شکی نیست که شهربانی ردپایی پیدا کرده بود. کوشیدم حوادث را دنبال هم حلقه حلقه زنجیر کنم. چند روز پیش دو سه نفر را هنگام پخش بیانیه گرفته بودند. محسن کمال را توقیف کردند. از او نشانی خانه‌ای را می‌خواستند که در آن پلی‌کپی و اوراق چاپ وجود دارد. رئیس شهربانی استاد را مرد ناراحتی می‌داند و می‌گوید: «کلک همه را می‌کنم. این بساط را ورمی‌چینم.» آیا این اعلام خطر نبود؟ کاش می‌شد همین امشب استاد را خبر کرد.

«کم‌کم خستگی‌های روز و دوندگی‌های پذیرایی و کیف یک گیلان ویسکی و لیکور مرا داشت بی‌حال می‌کرد؛ مانند آدم‌های تبار در زانوهای خود احساس درد کردم و آشفته و ناراحت خوابیدم.

«صبح روز بعد به استاد تلفن کردم. اضطراب من بیهوده نبود. پرسیدم: «دیشب چرا کسی پای تلفن جواب نمی‌داد؟» گفت: «کسی نبود جواب بدهد.» پرسیدم: «رجب کجا بود؟» گفت: «دیروز عصر او را گرفتند.» گفتم: «آخر چرا؟» گفت: «معلوم نیست.»

«زبانم بند آمد. او حتماً احساس کرد؛ اما خودش را نباخت. برای دلداری من گفت: «حتماً چیز مهمی نیست. یقیناً مرخصش می‌کنند.» گفتم: «فرهاد میرزا

را امروز مرخص می‌کنند. من الآن می‌آیم پیش شما.» گفت: «خواهش می‌کنم تا وقتی که به شما دستور نداده‌ام، پیش من نیایید. گوشی تلفن را بگذارید زمین.» گفتم: «آخر من با شما کار دارم.» گفت: «می‌دانم؛ اما همین است که گفتم: به هیچ وجه پیش من نیایید. خدا حافظ فرنگیس!» گوشی را گذاشت و رفت. من مدتی آن را در دست نگه داشته و سرم را به دیوار تکیه داده بودم. قسمت نبود که دیگر او را ببینم.»

«نه، این صحیح نیست. یک بار دیگر هم او را دیدم. منتهی این بار جرئت گفتگو با او را نداشتم. حوادث با چنان سرعتی پیش می‌رفت که دیگر از من کاری بر نمی‌آمد. هرچه سعی می‌کردم با استاد رابطه‌ای برقرار کنم، اجازه نمی‌داد. حتی پای تلفن هم مقطع و مختصر جواب می‌داد و گوشی تلفن را زمین می‌گذاشت. این طرز رفتار او جدا برای من موهن و تحمل‌ناپذیر بود. هر وقت که گوشی تلفن را زمین می‌گذاشت، مثل این بود که مته به جگر من می‌گذارند و می‌کاوند. تمام روز منتظرش بودم. پهلوی خودم خیال می‌کردم که خبری از او خواهد رسید. پیغامی به من خواهد داد و مرا به خانه خودش دعوت خواهد کرد. حتی یک بار عجزولابه کنان از او خواستم که در محل دیگری، در خانه یکی از دوستان من بیاید تا آنجا او را ببینم. قبول نکرد. هرآن، حتی در ساعاتی که یقین داشتم و برحسب تجربه می‌دانستم که در محلی مشغول انجام کاریست، چشم به راهش بودم. پهلوی خودم می‌گفتم که به من احتیاج دارد و مرا احضار خواهد کرد. خیال می‌کردم که کاری که هرگز نکرده است، خواهد کرد و ناگهان بدون علائم قبلی به خانه من خواهد آمد. هر وقت به خانه می‌آمدم، با وجودی که می‌دانستم، اگر نامه‌ای برای من رسیده باشد، فضا سلطان روی میز اتاقم خواهد گذاشت، بازهم وقتی اثری از او نمی‌دیدم، از بابا و از مادرم و یا از اولین کسی که باش برخورد می‌کردم، می‌پرسیدم که آیا کسی

به سراغ من نیامده است؟ کسی نامه‌ای برای من نیاورده است؟ حتی نامه‌هایی که از خارجه برایم می‌رسید، باوجودی که تمبر خارجه داشت، باز می‌کردم به امید اینکه نامه اوست و وقتی خط او را نمی‌دیدم، ناخوانده آن‌ها را روی میز می‌انداختم و گاهی چندین روز دست‌نخورده باقی می‌ماند.

«یک روز فرهاد میرزا را در خیابان دیدم. او را از روی طرحی که استاد ساخته بود و از سبیلش شناختم. جلوش را گرفتم و از او احوال استاد را پرسیدم. خشک و بی‌اعتنا جواب داد: «من شمارا نمی‌شناسم.» گفتم: «من شمارا می‌شناسم. شما فرهاد میرزا هستید. اسمتان هم محسن کمال است.» گفت: «اشتباه می‌کنید خانم من فرهاد میرزا نیستم.» گفتم: «من از شما چیزی نمی‌خواهم. می‌خواهم بدانم آقا رجب را مرخص کرده‌اند یا نه؟» گفت: «خانم، اشتباه می‌کنید. من نه شمارا می‌شناسم و نه آقا رجب را.» ازش بیزار شدم. نگاه تحقیرآمیزی به او انداختم و بدون یک کلمه عذرخواهی و یا خداحافظی روبرگرداندم و رفتم. پهلوی خود گفتم: «پسره جلنبر ترسو! من نجاتش دادم و حالا واهمه دارد از اینکه با من حرف بزند.»

«یک ماه در این حال انتظار روزگار سیاهی گذشت. در تمام این مدت بوم شومی چنگال‌های تیزش را در دل من فروکرده بود و من هرچه می‌خواستم این کابوس مهیب را از خود برانم چنگال‌های خونینش را عمیق‌تر در دل من فرومی‌برد. دو سه بار تلفن کردم. روزی یک نفر ناشناس جواب داد و گفت: «استاد تشریف ندارند.» دفعات دیگر، به محض اینکه طرف صدای مرا می‌شنید، گوشی را سرجایش می‌گذاشت. آخ بدبختی می‌دانید چه بود؟ همین‌که نمی‌توانستم این رفتار غیرانسانی او را با خودم توجیه کنم. آیا از من رنجیده بود؟ درست گفتگوی خود را در آخرین ملاقات با او از خاطرم گذراندم. گفته بود: «فرنگیس عزیز، من از تو نجات فرهاد میرزا را می‌خواهم. به هر قیمتی

شده باید نجاتش بدهی والا او را خواهند کشت. او کسی نیست که چیزی بگوید. زجرکشش خواهند کرد.» پرسیدم: «به هر قیمتی؟» جوابی نداد واضح‌تر گفتم: حتی اگر به این قیمت تمام شود که من تمام عمر خود را به او بفروشم؟» گفته بود: «نه به این گرانی» برای نجات دوستش حاضر بود که مرا پیش رئیس شهربانی بفرستد اما حالا که خودش در خطر افتاده بود، حالا که جانش به مویی بند بود، دیگر نمی‌خواست مرا ببیند. چه فکر می‌کرد؟ فکر می‌کرد ممکن است من خودم را محض خاطر او بفروشم یا از فرط ترس جان خود را در آغوش رئیس نظمیۀ بیندازم؟ آخ، اگر این تابلو را با این چشم‌ها نساخته بود، چنین فکر می‌کردم و راحت می‌شدم. دنبال یک زندگی راحت و مرفه می‌رفتم، خود را در ویلان گاه زندگی عادی می‌انداختم و دیگر این زندگی امروز را نمی‌کشیدم. همان‌طوری که سال‌های بعد زندگی کردم. صبح دیروقت از خواب بلند می‌شدم، چایی و شیر و تخم‌مرغ و کره و مربا و لیکور را در تخت خواب می‌خوردم. دو سه ساعت به شست‌وشو و آرایش خود می‌پرداختم. ظهر ناهار را در یکی از هتل‌های درجه اول پاریس و یا در مهمانی‌های بزرگان می‌خوردیم، بعد از ظهر اسب تاخت می‌کردم، سوار اتومبیل با سرعت ۸۰ تا ۹۰ کیلومتر در ساعت با هم‌طرازان خود کورس می‌گذاشتم و یا در مغازه‌ها خرید می‌کردم. شب باز موقع آرایش بود و مهمانی و پذیرایی و خوش‌گذرانی و قمار و شراب و قیافه‌های خندان و فراک و لباس‌های زیبا و ول‌گویی و ولنگاری. معنی و هدف زندگی همین بود. شوهرداری می‌کردم. تا اینکه یک روز، در یکی از روزنامه‌هایی که از ایران می‌آمد، خبر مرگش را خواندم و چندی بعد در یک مجله آلمانی این آخرین تصویر استاد با این چشم‌های لعنتی چاپ شد. از آن روز دیگر همین است که می‌بینید. بگذارید آخرش را بگویم و تمام کنم. شما

عجب حوصله‌ای دارید. اگر همین‌طور ساکت بنشینید، من یک کتاب می‌توانم حرف بزنم.

«پس از یک ماه دیگر طاقت نیاوردم. بار دیگر سرتیپ را شب به خانه‌ام دعوت کردم. در طی این یک ماه اغلب به من تلفن می‌کرد. وقتی خانه نبودم، از مادرم سراغ مرا می‌گرفت. یکی دو بار بدون اطلاع قبلی بعدازظهر به خانه ما آمد. می‌نشست و چایی می‌خورد و سیگاری می‌کشید و اشاره‌ای به تقاضایش می‌کرد و می‌رفت. آن شب همین‌که فرصت به دست آوردم، پرسیدم: «خوب، هنوز هم مشغول خدمتگزاری هستید؟» پرسید: «چطور؟» گفتم: «هنوز هم مردم را می‌گیرید؟» گفت: «نه، دیگر نمی‌گیریم. لانه فساد را پیدا کردیم.» پرسیدم: «کجا بود؟» گفت: یکیش خانه استاد نقاش بود.» آرام پرسیدم: «کدام استاد نقاش؟» گفت: «خودتان را به نفهمی زنید. همین استاد، صاحب همین تابلو. شما او را خوب می‌شناسید. از شما هم گزارش رسیده است. شما هم در خانه او آمدوشد داشته‌اید.» گفتم: «من الآن یک ماه است که آنجا نرفته‌ام. سابقاً می‌رفتم که پرتره مرا بکشد.» گفت: «پس چطور شد که ما در خانه‌اش صورت شما را پیدا نکردیم؟» گفتم: «برای اینکه من دو سه بار رفتم و چون از کارهایش خوشم نیامد، حوصله‌ام سر رفت و دیگر رفتم. ناتمام ماند. مگر خانه‌اش را تفتیش کردید؟» گفت: «خانه‌اش را تفتیش کردیم و هرچه می‌خواستیم پیدا کردیم. مختصر اینکه سر کلاف به دستان آمد. خودش را هم گرفتیم، مردکه مزور عجیبی است. هنوز یک کلمه حرف ازش نتوانسته‌ایم درآوریم...»

«نمی‌خواهم به شما بگویم که چه حالی به من دست داد. همین‌قدر بدانید که وقتی صحبت به اینجا کشید، باوجودی که خود را برای بدترین خبرها آماده کرده بودم، دیگر خود را باختم. رنگم پرید و نزدیک بود تشنجی به من دست

دهد؛ اما سرتیپ مؤدب‌تر از آن بود که اضطراب مرا به رخم بکشد. دندان روی جگر گذاشتم. آرام نشستم. سیگار کشیدم. لیکور و قهوه خوردم و به آنچه رئیس شهربانی می‌گفت گوش می‌دادم: «... ما ازش درمی‌آوریم. به علاوه، دیگر چیزی از او نمی‌خواهیم. فقط باید به ما بگوید که این نامه‌هایی که از پاریس و برلن برای او می‌رسد، از کیست. آن وقت دیگر کاری به او نداریم.» پرسیدم: «زجرش هم می‌دهید؟» گفت: «مجبوریم، والا از او چیزی در نمی‌آید.» گفتم: «اگر بمیرد چه؟» گفت: «تقصیر ما چیست؟ بگوید راحت شود. راستش را بخواهید تازه آن وقت هم راحت نیست. چون که اعلیحضرت همایونی به اندازه‌ای از این قضیه عصبانی هستند که دیگر به هیچ وجه نمی‌شود خاطر مبارکشان را آسوده کرد.» پرسیدم: «می‌کشیدش؟» گفت: «حقش که هست.» گفتم: «چه آدم‌های بدی شما هستید.» چیزی نگفت. از این حرف من خوشش نیامد. من این جمله را خنده‌کنان گفتم، ولی مثل اینکه لحن ساختگی من خوب از آب درنیامد و حقیقتی که در آن نهفته بود، سرتیپ را رنجاند.

«موضوع صحبت را عوض کردیم. از عروس پادشاه بلژیک و افتضاحی که سردار اعظم کرمانی در مونت‌کارلو درآورده بود و اشغال اتریش به دست قوای هیتلر و حریق قورخانه و دزدی در سفارت مصر و مشغله زیادش و این که باوجود این علاقه‌مند است که گاهی مرا ببیند و مطالب دیگری که برای من به اندازه موی باریکی هم جالب و مشغول کننده نبود، گفت. احساس کرد که جواب‌های سرد و پر از تکلف به او می‌دهم. زودتر از معمول بلند شد و رفت.

«موقعی که به رسم خدا حافظی دست مرا می‌فشرد، گفت: «به دل نگیرید. چیزی نیست. خدمت خانم عرض سلام برسانید.»

«من همان شب تصمیم خود را در زندگی گرفتم. آقای ناظم، شما چه فکر می‌کنید؟ دیگر حرفی نمی‌زنید. سؤالی نمی‌کنید؟ نظر شما درباره من به اندازه

سرسوزنی در جریان زندگی من تأثیری نخواهد داشت. بگویید! هیچ نگویید! من از نگاه وحشت زده شما احساس می‌کنم که دلتان به حال من می‌سوزد. من از هیچ‌کس تقاضای مرحمت نکرده‌ام. شما پهلوی خودتان می‌گویید که من وازدم، ترسیدم، شتاب کردم، نفهمیده تصمیم گرفتم. آخ، گفتنش آسان است؛ اما اگر آن شب شما محرم من بودید و من روح خود را به شما عریان نموده بودم، شما هم دودل می‌شدید و به این آسانی که امروز درباره حوادث گذشته قضاوت می‌کنید رأی ثابت و قطعی نمی‌توانستید داشته باشید. درباره گذشته قضاوت کردن کار آسانی است؛ اما وقتی خودتان در جریان طوفان می‌افتید و سیل غران زندگی شمارا از صخره‌ای در دهان امواج مخوف پرتاب می‌کند، آنجا اگر توانستید همت به خرج دهید، آنجا اگر ایستادگی کردید، اگر از خطر واهمه‌ای به خود راه ندادید، بله، آن وقت در دوران آرامش لذت هستی را می‌چشید. چه خوب است، چه آسان است این جور فکر کردن؛ اما شما خودتان بسنجید. آیا از من با آن سابقه‌ای که در زندگی داشتم با آن تزلزل و تشمتی که در هستی من لانه کرده بود، با آن بی‌حالی و سرگردانی، آیا چنین همت بلند از من برمی‌آمد؟ من دختر پدرم بودم. یک بار که در زندگی به دشواری برخورد، سر فرود آورد، زانو به زمین زد، زمین ادب بوسید و گوشه‌گیری کرد. از من چه توقعی می‌توانید داشته باشید. استاد هم با همین نظر تحقیر شما به من می‌نگریست. او هم حتماً انتظار دیگری از من داشت. این چشم‌های یک زن هوسران هرزه است. او هم پهلوی خودش همین فکر شما را کرد. گفت: «به محض اینکه جانم به خطر افتاد، مثل مرغابی در مرداب در لجن پنهان شدم و از جوش و غرش دریا فرار کردم.» اما آخر استاد هم بی‌تقصیر نبود. می‌توانست در من تأثیر کند. چرا خود را در قفس سکوت محبوس می‌کرد؟ چرا نمی‌کوشید راهی به قلب من باز کند؟ لازم نبود که من حتماً زن یا معشوق او

باشم. آیا نمی‌توانست مرا برای زندگی سودمندی که وارد آن شده بودم، جلب کند؟ برعکس، مرا از خود و از آن دنیای پرتلاش راند و به دنیای رجاله‌ها فرستاد.

«چه فایده؟ چرا دارم از خودم دفاع می‌کنم؟ این دفاع نیست. همان‌که اول گفتم. قصدم فقط خالی کردن عقده‌ای است که دارد گلوی مرا می‌فشارد.

«روز بعد، ساعت شش و نیم صبح، قبل از اینکه به اداره‌اش برود به سرتیپ تلفن کردم و از او خواستم که پیش از رفتن به شهربانی سری به من بزند. پرسید: «مگر خبر تازه ایست؟» گفتم: «شاید برای شما خبر تازه‌ای باشد.» گفت: «می‌آیم.» گفتم: «خواهش می‌کنم تشریف بیاورید صبحانه‌تان را اینجا بخورید.» گفت: «مشغول صرف صبحانه هستم. الآن می‌آیم.»

«اقلاً این را باید شما ادراک کنید. اتخاذ تصمیمی به این مهمی در زندگی من کار آسانی نبود. کدام زنی است که حاضر باشد به دلخواه تن خودش را بفروشد؟ هیچ‌چیزی شنیع‌تر از این نیست که زنی خود را تسلیم مردی کند که او را دوست ندارد. شما مردها این تنفر را هرگز نچشیده‌اید. آن‌هم نه برای یک‌شب با یک‌بار و یا دو بار، بلکه برای سال‌ها، برای یک‌عمر! آن‌هم زنی مثل من که سال‌ها له‌له مهربانی و نوازش مرد معشوق را داشته و دور دنیا دنبال آن گشته است، زنی که بالاخره پس از گذشتن از سنگلاخ هستی، تازه به پناهگاه واحد عشقش رسیده است.

«وقتی سرتیپ وارد اتاق خصوصی من شد و نگاهی به چشم‌های اشک‌بار من افتاد، یکه خورد. پرسید: «چه خبر است؟» گفتم: «سرتیپ، من از شما خواهش کردم قبل از رفتن به اداره اینجا تشریف بیاورید. چون کار فوری با شما داشتم...» می‌خواست با تعارف معمولی توی حرف من بدود، گفتم: «صبر کنید. اجازه بفرمایید من عرضم را بکنم، آن‌وقت شما جواب بدهید. من از شما

خواهشی دارم و خوب می‌دانم برآوردن این تقاضای من برای شما بسیار دشوار است؛ اما یقین دارم که محال نیست. در مقابل من هم حاضرم هر تقاضایی که از من داشته باشید، انجام دهم...»

«بلند شد و یک عسلی از گوشه اتاق آورد و کنار مبل راحت من گذاشت و روی آن نشست. دست مرا گرفت و می‌خواست چیزی بگوید؛ اما من نگذاشتم و گفتم: «سرتیپ، من حرفم تمام نشده است.» گفت: «بگذارید من هم یک کلمه حرف بزنم. می‌دانم که شما چه می‌خواهید.» نگذاشتم که حرفش را تمام کند. «نه، بگذارید من حرفم را تمام کنم. من نمی‌خواهم از شما جواب رد بشنوم. وقتی به شما می‌گویم که هر تقاضایی از من داشته باشید انجام می‌دهم، این جمله شامل تقاضاهای سابق شما هم هست. من با میل و رغبت می‌پذیرم که زن شما بشوم و این را جواب قطعی و بلاشرط من بدانید.» دستش را که در دستم بود، فشار دادم.

«می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید باور نکنید. من از این شخص به‌عنوان مرد و شوهر تنفر داشتم و او هرگز جرئت نکرد تمایل خودش را به زناشویی با من جز از راه تقاضای مکررش بروز بدهد؛ اما آن موقع که گفتم با میل و رغبت می‌پذیرم که زنش بشوم، از فشار دستش خوشم آمد. گفتم: «من حاضرم و می‌توانم زن خوبی برای شما بشوم و آن‌طوری که شما می‌خواهید رفاه شما را در زندگی تأمین کنم. شما باید استاد ماکان را نجات بدهید. می‌دانم که خلاصی او تنها در دست شما نیست. می‌دانم که رقبای شما از این گستاخی شما سوءاستفاده خواهند کرد. می‌دانم که اعلیحضرت این اغماض شما را نخواهد بخشید. هزار چیز دیگر را که شما فکر می‌کنید، می‌دانم. این‌ها را به من نگویند. از من هم نپرسید که چه علاقه‌ای به استاد دارم. شما کمابیش می‌دانید که من با او روابط سیاسی داشته‌ام؛ اما فقط از این لحاظ تقاضای به این مهمی از

مردی که می‌خواهم در آتیه با او زندگی کنم، ندارم. استاد بزرگ‌ترین نقاش ایران در صدسال اخیر است. امروز را در نظر بگیرید که چون مورد خشم و بغض شاه قرارگرفته کسی به او اعتنایی نمی‌کند. کارهای او ماندنی است. فردا هر پرده او جزو گران‌بهاترین آثار این مملکت خواهد بود. اگر او به دست دیکتاتور و به یاری شما کشته شود، این ننگ همیشه برای شما خواهد ماند. دیگر تمام آرزوهایی که در زندگی دارید بر باد خواهد رفت. بعدها لقب شما قاتل استاد ماکان خواهد بود. این مرد میان جوانان و مردان فهمیده ایران نفوذ دارد. آخر من خودم روزی نقاش بوده‌ام و یا اقلأً می‌خواسته‌ام هنرمند بشوم و می‌دانم که کارهای او چه ارزشی دارد. شما یک نفر مخالف دولت را دستگیر شده‌اید؛ اما با مرگ این زندانی استاد فراموش نمی‌شود. همیشه پشیمان خواهید بود. چرا این‌طور وحشت‌زده به من نگاه می‌کنید؟ شما که ترس و وحشت سرتان نمی‌شود. بله، کار مهمی است، کار بزرگی است. مگر شما همیشه به من نمی‌گفتید که می‌خواهید ضربتی به دشمنان که راه ترقی شما را مسدود کرده، وارد آورید؟ الان بهترین فرصت است. استاد در تمام جهان سرشناس است. زندگی خود را جمع‌وجور کنید. خودتان را به ناخوشی بزنید. ثروتمندان را، آنچه نقد است، به خارج منتقل کنید. آنچه می‌توانید بفروشید، بفروشید. استاد را هم مرخص کنید. وسیله فرار او را از ایران فراهم سازید. ما هم به اروپا مسافرت می‌کنیم. به محض اینکه از ایران خارج شدیم، برای شما کار آسانی است در پاریس، در لندن، هرکجا که بخواهید، یک کنفرانس مطبوعاتی تشکیل بدهید، خبرنگاران دنیا را جمع کنید و بگویید که رئیس‌کل شهربانی بودید. دیکتاتور به شما تکلیف‌هایی ارجاع می‌کرد که با وظایف انسانی شما جور در نمی‌آمد. آنچه را که می‌دانید بگوئید. از اسراری که خبر دارید و پایه حکومت را متزلزل می‌کند، پرده بردارید. از دخالت انگلیس‌ها در کارهای ایران بگویید چه وحشتی دارید؟

انگلیس‌ها هم همیشه آقا و بزرگوار نخواهند بود. از طرف دیگر، مخصوصاً حالا که راه زمامداران هیتلری به ایران باز شده است و مسلماً خوشایند انگلیس‌ها هم نیست، مسلماً خود آن‌ها هم این دلیری شمارا به حساب خواهند آورد. برای آن‌ها از ظلم و ستم مأمورین املاک در استان‌های شمال، از دزدی و چپاول دولتی‌ها، از فشار رژیم دیکتاتوری و استبداد شومی که در این کشور برقرار است، بگویید. با دلایلی که شما در دست دارید، نشان بدهید که دستگاه دادگستری ایران جز وسیله اعمال زور و قلدری و چپاول چیزی نیست. این‌ها را شما بهتر از من می‌دانید. لازم نیست که من به شما درس بدهم. لبخند نزنید! من دارم به نفع شما صحبت می‌کنم. برای آن‌ها حکایت کنید که شما به دستور دیکتاتور استاد نقاش را به اتهام مخالفت با سیاست دولت دستگیر کردید و می‌خواستید طبق قوانین موجود با او رفتار کنید؛ اما شاه از شما قتل او را می‌خواست. بگویید: رؤسای شهربانی سلف شما وزیران و رجال دیگر را در زندان مسموم و خفه کرده بودند و شما چون به این جنایات تن در ندادید، ناچار از ایران فرار کردید و اینجا در اروپا به وظیفه انسانی خودتان که مبارزه با رژیم و جور و ستم است، ادامه خواهید داد، این همان ضربتی است که شما آرزو داشتید به او بزنید. الآن فرصت است. مگر شما نمی‌خواهید در این کشور صاحب جاه و مقام عالی‌تری باشید؟ هیچ فکرش را می‌کنید که این اظهارات که باوجود سانسور شدید بالاخره به گوش مردم ایران خواهد رسید، در آینده برای شما چقدر منفعت خواهد داشت؟ یک آن تصورش را بکنید! می‌دانید که مردم آزادیخواه ایران چه ارزشی برای این دلیری شما قائل خواهند شد؟ نخندید! می‌دانم به مردم امیدوار نیستید! می‌دانم که از لغات مردم و آزادیخواهی و جنبش و اراده ملت و مقاومت بیزارید و این‌ها را شوخی تلقی می‌کنید. امروز شاید همین‌طور است که شما تصور می‌کنید؛ اما همین امروز

هم نظایر استاد و آن محسن کمال که هرچه زجرش دادید چیزی نگفت، میان این مردم هستند، شما خودتان با احترام درباره جوانانی که در برلن با آنها آشنا شده بودید، برای من صحبت کردید. از آنها در ایران هم هستند و در اروپا مراقب شما خواهند بود. آیا شما می‌دانید که این بزرگ‌ترین سرمایه ایست که می‌توانید در آینده برای خود اندوخته کنید؟ خیال نکنید که مردم ایران همیشه گرفتار چنین رخوت و جمودی که الآن مشهود است خواهند بود. مگر نمی‌گویید که تا چند سال دیگر جنگ جهانی درمی‌گیرد و کوچک‌ترین سروصدا این بساط را برهم می‌زند؟ بگذارید این سرپوش خفقان برداشته شود. آن وقت خواهید دید که در گوشه همین مساجد و مدارس از میان همین وکیلان جیره‌خوار و مزدور، از میان همین قضاتی که در برابر شما تا کمر خم می‌شوند، خواهید دید که میان همین نافهم‌ها و همین عمله‌ها و دهاتی‌ها کسانی هستند که سروصدا راه می‌اندازند. زیر علم شما سینه می‌زنند و صادقانه برای تکان این کشور نفرین شده جانبازی می‌کنند. این‌ها از هم‌اکنون مراقب شما هستند، آن وقت نام نیک برای شما سرمایه ایست که هیچ‌کدام از رجال کنونی از آن برخوردار نخواهند بود، حتی رجال سابقه‌داری که اکنون کنج خانه لمیده و دم نمی‌زنند و منتظر فرصت هستند. حق هم همین است، حق هم همین است. برای اینکه هیچ‌کدام از آنها مانند شما جرئت و دلیری به خرج نداده‌اند و با دیکتاتور درنیفتاده‌اند...»

«یک ساعت با او صحبت کردم. خودخواهی او را برانگیختم. هر وقت می‌دوید توی حرف من، فرصت حرف زدن به او نمی‌دادم. نوع دیگر استدلال می‌کردم. گاهی خنده‌اش می‌گرفت. گاهی فکر گستاخ مرا تحسین می‌کرد، زمانی متفکر می‌شد و حوادث را پیش‌بینی می‌کرد. استاد را نمی‌توانست فرار دهد. می‌توانست او را از زندان نجات دهد و به تبعید بفرستد. من قبول کردم. این

آخرین پناهگاه من بود. این آخرین وسیله‌ای بود که برای نجات تنها معشوق خود در زندگانی برایم باقی مانده بود. چاره‌ای نداشتم. من می‌بایستی او را قانع کنم... یا اگر موفقیت نصیبم نمی‌شد نمی‌دانستم چه بکنم. بالاخره به من قول داد که یک‌راست برود به دربار و آنجا با شاه صحبت کند و بکوشد او را متقاعد سازد که رهایی استاد، مخصوصاً حالا که دیگر از او کاری ساخته نیست، به سود اعلیحضرت است. به او خواهد گفت که ما کان در میان مردم فهمیده نفوذ دارد. رجال وقت او را می‌شناسند. دستگیری او نارضایتی تولید کرده، کشتن او در مطبوعات خارجه سروصدا راه خواهد انداخت و صلاح در این است که موضوع را از لحاظ سیاسی موردتوجه قرار داد. ایراد می‌گرفت و من می‌کوشیدم او را قانع کنم. جالب این است که من خودم هم به حرف‌هایی که می‌زدم، ایمان نداشتم و آنچه را که از خداداد یاد گرفته بودم، تکرار می‌کردم. پرسید: «خوب، اگر نقشه ما عملی شد و ما چنین خبری به روزنامه‌های دنیا دادیم، آن وقت کینه شاه از استاد بیشتر خواهد شد و یقیناً او را سربه‌نیست خواهد کرد.» اول جوابی نداشتم بدهم؛ زیرا حقیقتی در آن نهفته بود؛ اما برای من از این ستون به آن ستون فرج بود. حالا باید او را از زجر و نابودی نجات داد. چه کسی می‌داند که فردا چه خبر خواهد شد. گفتم: «نه، این طور نیست. اگر شما به دنیا اعلان کنید که دستور دادند او را در زندان مسموم کنید و شما به این جنایت تن در ندادید، نمی‌توانند او را بکشند؛ زیرا راستی گفتار شما مسلم می‌شود. از این جهت هم شده استاد در امان خواهد بود؛ اما چه بهتر اگر می‌توانستید او را از زندان فرار بدهید.» هرچه کردم زیر بار فرار او نرفت. حتی مرخصی او را صلاح نمی‌دانست. یقین داشت که جلب سوءظن خواهد کرد. مخصوصاً با گزارشی که سابقاً درباره ملاقات او با مخالفین رژیم دیکتاتوری در برلن به شاه داده بودند. مرخص کردن استاد غیرممکن بود. فقط موافق بود

که او را به یکی از شهرهای خراسان بفرستد و به همین قصد از پیش من یک‌راست به دربار رفت.

«قرار ما این شد که در خانه منتظر باشم و هر وقت به شهربانی برگشت از آنجا به من تلفن کند و من به دفترش بروم و از نتیجه اطلاع حاصل کنم.»

«هنگام خداحافظی دست مرا بوسید، می‌خواست لب‌های مرا ببوسد؛ اما من صورتم را چرخاندم و او توانست فقط گونه راستم را ببوسد. نتیجه این شد که او را با یک صاحب‌منصب و دو مأمور اداره سیاسی به کلات تبعید کردند. دیگر از او خبری ندارم.»

زن ناشناس سکوت کرد. آرنج چپش را روی میز گذاشته و با دستش پیشانی‌اش را نگه‌داشته بود. چشم‌هایش را بسته بود و سرش را تکان می‌داد. شاید منظره آخرین ملاقات را از نظر می‌گذراند. خیلی میل داشتم بدانم که چرا جرئت نکرد برای آخرین بار او را ملاقات کند. این زن دیگر در نظر من قابل‌احترام و ترحم بود. عجیب این است که فداکاری خودش را به حساب نمی‌آورد. گویی شرم داشت از اینکه این گذشت به این بزرگی را در زندگی به خاطر استاد کرده است. من به چشم‌های پرده نقاشی نگاه می‌کردم. هیچ رمزی در چشم‌های زنی که در برابر من نشسته بود وجود نداشت. استاد او را نشناخته بود.

برای اینکه او را به حرف وادارم گفتم: «نقشه شما عملی شد، چون یادم می‌آید که در سال‌های آخر دوره دیکتاتوری، یکی از رؤسای شهربانی، اسمش را یادم نیست، حتماً همین سرتیپ آرام بوده است، از ایران فرار کرد و هرگز برنگشت. در آن موقع داستان‌ها میان مردم رواج داشت و حتی شنیدم که مطبوعات اروپا حکایاتی از قول او نقل کردند.» جوابی نداد. حرف‌های مرا می‌شنید، اما در خطوط صورتش عکس‌العملی بروز نمی‌کرد. مجبور شدم ازش سؤال کنم:

«بله، معلوم شد که زن سرتیپ آرام شدید و البته وقتی خبر مرگ استاد را شنیدید، قوی که داده بودید، پس گرفتید و باز به ایران برگشتید. اجازه بفرمائید یک سؤال دیگر از شما بکنم. الآن گفتید که یک بار دیگر او را دیدید ولی جرئت نکردید با او صحبت کنید، دلم می‌خواست با چند کلمه دراین باره هم توضیح می‌دادید.»

زن ناشناس اشک می‌ریخت. «آقای ناظم، این بزرگ‌ترین سرزندگی من بود. هیچ کس از آن خبر نداشت. برای اینکه درباره کارهای دیگر من، بالاخره کسانی بودند که کمابیش اطلاعاتی داشتند. حتی از روابط سیاسی من با او بالاخره، همان طوری که می‌دانید، پلیس اطلاع داشت؛ اما هیچ کس جز آرام نمی‌دانست که من او را از زندان نجات دادم. تمام زندگی خود را فدا کردم، به امید اینکه او را نجات داده‌ام، در صورتی که...»

گریه به او فرصت نمی‌داد اشک از چشم‌هایش می‌ریخت و هق‌هق‌کنان صحبت می‌کرد.

«... در صورتی که اگر کمی جرئت داشتم، کمی بیشتر گذشت می‌کردم، آخ، اگر کمی او به من بیشتر میدان می‌داد و در آن روزهای مبدا که احتیاج به کمک من داشت، مرا نزد خود می‌پذیرفت و مرا بیشتر تشجیع می‌کرد، او را از دست نمی‌دادم، از او دست برنمی‌داشتم، به تبعید همراهش می‌رفتم، با پول، با رشوه، با نفوذی که خودم داشتم، با روابطی که خانواده من با زمامداران وقت داشتند، شاید پس از یکی دو سال او را از تبعید برمی‌گرداندم و همان‌جا وسایل زندگی‌اش و کارش را فراهم می‌کردم و او را به سود زندگی می‌ربودم.

«حالا می‌فهمید که چرا نمی‌خواستم خودم را معرفی کنم. نمی‌خواستم حتی به شما هم که از تاریک‌ترین زوایای روح من باخبر شدید، بشناسانم و بگویم که من زن سابق رئیس شهربانی بوده‌ام، همان رئیس شهربانی که استاد ماکان

نقاش را دستگیر کرد و او را به تبعید فرستاد. من دوست خود را، معشوق خود را، کسی را که تنها انسانی بود که من می‌توانستم با او زندگی کنم، در سخت‌ترین دقایق زندگی‌اش تنها گذاشتم و با دشمنش، با خونین‌ترین دشمن آرزوها و امیدواری‌هایش زناشویی کردم. بله، این را او هم می‌دانست؛ زیرا یکی دو هفته بعد مهربانو نامزد خداداد که پزشک کودکان شده بود، به ایران برگشت تا درباره اوضاع و احوالی که در نتیجه دستگیری استاد پیش آمده بود، تحقیقات کند و زمینه را برای مسافرت خداداد به ایران فراهم سازد. در همان دو سه هفته‌ای که پس از قرارومدار با سرتیپ در ایران ماندم، مهربانو روزی به ملاقات من آمد؛ اما من به او فرصت ندادم که درباره کارهای جاری که از آن اطلاع داشتم، صحبت کند. با همان خنده‌های مصنوعی و روی گشاده ساختگی به او گفتم که عقد کرده هستم و تا چند روز دیگر به پاریس بروم. البته استاد هم از آن اطلاع حاصل کرده و به همین جهت تابلو را ساخته است. کی تقصیر داشت؟ آیا من گناهکار بودم یا او که مرا به این روز سیاه نشانده است...

«وقتی به اتاق رئیس شهربانی رفتم، خیلی خوشحال بود. همین‌که وارد شدم، آجودان خود را صدا زد و گفت: «کسی اینجا نیاید، بفرستید ماکان نقاش را هم از زندان بخواهید. باشد تا صدایش کنم.» وقتی آجودانش رفت، از پشت میزش بلند شد، پیش من آمد. دست مرا گرفت و گفت: «خواهش شما را انجام دادم. همین امروز او را می‌فرستم به کلات.» پرسیدم: «کار دشواری بود.» گفت: «کار دشوار ما از امروز به بعد است تا دو ماه دیگر آماده مسافرت خواهم بود. شما چه می‌کنید؟» گفتم: «تذکره مرا بگیرید. من همین روزها می‌روم به پاریس» گفت: «مراسم عقد را کجا برگزار می‌کنیم؟» گفتم: «مراسم عقد را همین‌جا بی‌سروصدا برپا می‌کنیم. مادرم هم حضور داشته باشد، بد نیست.»

گفت: «بسیار خوب.» پرسیدم: «استاد می‌آید حالا اینجا؟» گفت: «می‌خواهید ببینیدش؟» گفتم: «نه من با او کاری ندارم.» گفت: «اگر بخواهید می‌توانید با او تنها صحبت کنید. می‌گویم اتاق انتظار را خلوت کنند. بنشینید و هر چه می‌خواهید بازهم توطئه بچینید.» خود را آرام نشان می‌دادم. خنده‌های ساختگی و چشم‌های درخشان من او را فریب داده بود و واقعاً تصور می‌کرد که هیچ مایل به ملاقات او نیستم.

«بلندبلند خندیدم و گفتم: «نه سرتیپ، من دیگر زن شما هستم و هیچ میل ندارم با مرد نامحرمی تنها صحبت کنم.» گفت: «شاید لازم باشد با او چندکلمه‌ای صحبت کنی و به او بگویی که تو نجاتش دادی.» گفتم: «ابداً، اگر بفهمد که به کمک شما در رهایی او دستی داشته‌ام، بار دیگر خود را به زندان خواهد انداخت.» پرسید: «می‌خواهید که من به او اشاره‌ای بکنم؟» گفتم: «هرگز چنین کاری نکنید! خواهش می‌کنم او را نرنجانید. دلداری‌اش بدهید. بگویید که مورد عفو ملوکانه واقع شده و علتش همین است که هنرمند بزرگی است و حیف است که در تهران بماند و به کارهایی که شایسته او نیست بپردازد، ازاین‌جهت مدتی دور از تهران خواهد ماند و همین‌که آب‌ها از آسیاب‌ها افتاد می‌تواند به خانه‌اش برگردد و به کارش برسد. آیا نوکرش هم همراه او خواهد رفت؟»

- نه، نوکرش هم حبس است.

- مگر او را مرخص نمی‌کنید؟

- هردوشان را مرخص می‌کنم؛ اما نوکرش را همراهش نمی‌فرستم.

«آجودان وارد اتاق شد و گفت: «قربان زندانی حاضر است.»

- اتاق انتظار را خلوت کنید. می‌خواهم آنجا با او صحبت کنم.

«سرتیپ از اتاق خارج شد. صدای او را می‌شنیدم. آیا می‌توانستم بروم و به او بگویم که محض نجات او به سهل‌ترین کاری که ممکن بود دست زدم و خود را در آغوش مرد خودخواهی که جز تن خود و احتیاجات آن هیچ‌چیز مقدسی در زندگی نداشت، انداختم؟ این جرئت در من نبود و من نمی‌خواستم به او بگویم که چگونه چنین تصمیمی گرفته‌ام. یک ربع ساعت رئیس شهربانی در اتاق مجاور با او صحبت می‌کرد. مثل اینکه مرا دستگیر کرده‌اند و می‌خواهند به جای او به زندان اندازند. قلبم به شدتی می‌تپید که از حرکت سینه‌هایم شرمم می‌آمد. می‌توانستم گفتگوی آن‌ها را بشنوم، اما نمی‌خواستم. رئیس شهربانی ملایم و مؤدب صحبت می‌کرد. استاد فقط گوش می‌داد و به ندرت جواب‌های مقطع می‌داد. یک بار بلند شدم تا نزدیک دررفتم، دستگیره را گرفتم که شاید او را از لای درز در تماشا کنم. صدای تلفن رئیس شهربانی مرا ترساند. برگشتم و جای خودم نشستم.

«سرتیپ با قیافه آرام و خندان به اتاق خودش برگشت. گوشی تلفن را برداشت و جواب کوتاهی داد. آن وقت آمد به طرف من. دست مرا گرفت و مرا به طرف پنجره برد و گفت: «بیاید تماشا کنید!»

«با گردن کشیده، در لباس آراسته و اتوخورده، به اتفاق یک صاحب‌منصب و دو مأمور سیاسی از پله‌های شهربانی پایین می‌رفت. پاسبان‌ها به او سلام می‌دادند و راه باز می‌کردند. استاد آرام سر تکان می‌داد. وقتی از پله‌ها پایین رفت، کمی مکث کرد، نگاهی به آسمان انداخت، سینه‌اش را فراخ کرد، گویی دارد نفس عمیقی می‌کشد.

«این آخرین باری بود که او را دیدم و همین منظره در خاطره من نقش بسته است.

«آقای ناظم، خواهشمندم کوتاه کنید. دیگر سؤالی نکنید. من دیگر چیزی ندارم به شما بگویم. تازه هم هیچ چیز به شما نگفته‌ام. آنچه درون مرا می‌کاود و می‌خورد، هنوز هم گفته نشده. اگر من می‌توانستم آنچه را که درون مرا می‌سوزاند بیان کنم، آن وقت شاعر می‌شدم، نویسنده، نقاش و هنرمند بودم و حال نیستم. شما زندگی استاد را از من می‌خواستید، برایتان حکایت کردم. از زن‌های مانند من که زندگی‌شان فدای هوی و هوس مردان این لجنزار شده، فراوان هستند. از شما ممنونم که آن قدر حوصله به خرج دادید و داستان شومی را که مربوط به کار شما و علاقه شما به زندگانی استاد نبود، شنیدید. تابلوتان را ببرید! دیگر من به این تابلو هیچ علاقه‌ای ندارم. استاد شما اشتباه کرده است.

«این چشم‌ها مال من نیست!»

پایان

آذر ۱۳۳۰ – اردیبهشت ۱۳۳۱